ه

وفی اربع منی حلت منک اربع　　فما انا ادری ایها هاج لی کربی

خیالک فی عینی ام الذکر فی فمی　　ام النطق فی سمعی ام الحب فی قلبی

تمامها سابق التقدیر　　الی الملک

علی الشهر الحنفی

[illegible]

استطبعه الکعبة الکبری محمد عرب

شل الکبری ... محمد عرب

[illegible]

وقف السلطان الاعدل الاورع الکامل السعید

الصالح الذی عمم الاعدل ... العلم الادب و ... معاملات البر ...

السلطان بن السلطان السلطان ... والمغازی محمود خان ...

خلد الله سلطنته ... العالمین ... العصر ...

حرره ... طاهر المفتش ... الحرمین الشریفین ...

چون کلک منم بفرق خود افسر بیان — از مدح شه آنانکه زنم بر سر زبان
شه گفتم و زبان ادب میکنم زیان — کین وصف نیست در خور خاقان زمان
لیکن چو در ضرورت شعر این خطاب رفت — شاید که عذر بنده پذیرد خدایگان
نور جبین عقل جهانگیر پادشاه — کاقبال با ستاره او زاده توامان
آن صبح جلوه کز اثر ذکر نام او — از نور چون دریچه مشرق شود دهان
اندیشه در تصور قصر جلال او — هر دم بپای وهم زند سیر لامکان
تا رشح حلقه بر در گلشن زند نسیم — گل در شکنج طره سنبل شود نهان
در کارگاه قدرت او گر فتد ضرور — از تار پود شعله توان بافت پرنیان
از ابر جود او بنهان خانهای خاک — گوهر نگار شد کمر مور در میان
وز اعتدال طبع جهان در زمان او — روشن شود چراغ دی از باد مهرگان
طوطی نطق در شکرستان مدح او — کاهش زبان دهان نکند گرد دهان
چون نیشکر ز لذت زهراب خنجرش — در خاک منزل کشته او خواهد استخوان
در زیر خاک گر بشنود خوانش صریح — سایه کلاه گوشه نظم بر آسمان

در عهد نقشبندی طبع لطیف او — زینت بساط قرب فرو چیده در جهان
زان نکهت گل سرمه زند دیده زره — زان سان نگاه دسته کشد ابروی کمان
بر دل فتد چو پرتو شمع ضمیر او — روشن شود فتیله منفذ استخوان
قصر جلال او را با صد هزار بهی — از نیزه طواف کند طایر کمان
در زیر پا ز روی غضب گر کند نگاه — خون منجمد شود در رگ هفت آسمان
وز نوش خنده گر بکه چاشنی دهد — جان دوباره یابد از نیم کشتگان
چون نوک خامه سر زده انجذاب حیث — بر سمت تیغش ار متحرک شود زبان
هر گزیدن دل خصمش تمام عمر — دندان ز زهر آب دهد افعی زبان
بال همای بخشش اگر سایه گستر او — بر فرق زال دهر عروسی شود جوان
از شرم در تصور انشای مدح او — فواره عرق شود دم خامه در بیان
با خلق او نسیم چمن راست نسبتی — لیکن چو نسبتی که بود جسم را بجان
مرغ بریده بال بدوران حفظ او — شاخ شکسته خوش کند از بهر آشیان
جنت ز شرم عطر فروشان خلق او — صد قفل نا کلید زند بر در دکان
معدن ز دست همت او در شکنجه است — زان خون لعلش از بن ناخن بود روان
پای تند روی روح زد و ماند از خرام — طاوس جلوه اش بچمن چون برد نشان
بر یاد خلق او دل گلشن زد و جوشی — ریحان تازه تحفه فرستد بوستان
در زنگ دمی که بتکلیف شتائی — سوفار تیر بوسه زند بر زه کمان

چشم زره به پیکر دشمن ز شوق زخم
چشمک زند بجانب پیکان او نهان

از بهر سرخی لب زخم عدوی او
کافی شود شباهت پیکان ببرگ پان

هر که شود صدای سم اسب او بلند
از زنگه چو طنطنه رعد از آسمان

روح از مغاک پیکر اعدا کند ز بیم
پرواز چون کبوتر چاهی از آشیان

از باد وافر کرمش در محیط فیض
فارغ رود سفینه همت ز بادبان

آب روان تیغش اگر در رود بخاک
گوی زمین شود گره نار در زمان

آرایش از خطابت هم نطق را که جهد
از وصف غایبانه زبانم گل بیان

ای جلوه دعای تو خلخال پای دل
وی سایه ثنای تو تاج سر زبان

پرورده نعیم تو ادرار ای شکر
طعم نمک بلب رسد از مغز استخوان

نیش بهار خلق تو شکر فشان کند
از نوش خنده غنچه تصویر را دهان

هر صید کز خدنگ تو زخمی خورد بدل
مو بر تنش ز خوشی درآرد که جان تو

چین غضب چو تیغ نماید به ابروت
روز مصاف چون شکن توز بر کمان

از فیض مقدم تو همه خاک هند را
در سرمه دان برند عروسان اصفهان

در گلستان خصم تو گر ناشگفتنی
پوشیده نوبهار در دو کسوت خزان

حاشا که فال نیم تبسم زند اگر
کارند غنچه را به دهان تخم زعفران

شاهنشها براه ثناسنجی تو زد
پای زبانم آبله از گوهر بیان

عاجز به نیمراه ثنای تو مانده ایم
حکمی که بادپای خیالم شود روان

نطق مرا لیاقت وصف تو نیست لیک
می خواست مر ترا دم این نغمه از زبان

ای نور چشم دانش و ای آبروی عقل
ای روشن از فروغ دلت بزم آسمان

تا شمع ماه جلوه کند در زمان بپای
تا تیغ مهر لمعه زند در جهان عیان

بگذار عمر به تن عهد شباب را
چون گل شگفته در طرب و عیش بگذران

مرزوش و گل فشان نه همین تا بروز حشر
چندین هزار قرن پس از آخر زمان

سحر که غنچه گشاید گره ز پیشانی
زند دم از دم عیسی نسیم بستانی

سحر که بلبل هجر آزمای تازه وصال
بنغمهای دگرگون کند غزلخوانی

سحر که طره پیچان مشکسای نسیم
بطرف عارض گلبن کند پریشانی

سحر که از اثر امتزاج شبنم و باد
هوای باغ زند موجهای عمانی

سحر که ابر کشاید بساط فیض کند
بصد هزار دل و دست گوهر افشانی

سحر که مژده بران صبا تحفه برند
نسیم یوسف مصری به پیر کنعانی

سحر که روح فزا جان بیاد و دوش کشند
شرابهای تهی از غبار جسمانی

ز دست مهرجبین ساقیان خانم
که داد غمزه دهند از نگاه پنهانی

سحر که صومعه داران ز درد نوش کشند
هزار نعره مستانه در خدا خوانی

سحر که توسن طبع سخنوران جهان
کند بساحت اندیشه تیز جولانی

برسم سیر برون آمدم ز کلبهٔ تار قدم کشان و خروش‌ها چنانکه میدانی

هزار زمزمه بر لب چو باد نوروزی هزار آبله بر دل چو ابر نیسانی

ز جیب تا بکنار و ز فرق تا بقدم بخون برآمده چون قطره‌های مرجانی

ز سینه فوج کشان نالهای شبگیری ز دیده موج زنان گریه‌های حیرانی

خراش ناخن الماس‌ها بر رخ زرد چو نقش سکه ز پیشانی زر کانی

ز چاک سینه عیان شعلهٔ که تابوتی ز هر شراری از آن دود رنگ باستانی

دل خرابه ز داغ درم نما گنجی که خفته بر سر آن گنج آه ثعبانی

بدین صفت که رسیده همیشه دم گاهی بدل خیال پریشانی از پریشانی

که ناگه از اثر گریه‌های پیدایی که ناگه از اثر نالهای پنهانی

رهم بجانب گلزار طبع خوش افتاد که باد هر گل او بوی فیض یزدانی

شکفته گلشنی آمد بدیدگاه نظر که بود داغ دل از وصفهای ریحانی

در آن خجسته چمن فوج فوج گلبن تر نشسته پای بدامان ز پاک دامانی

طراز گلشنش از غنچهای معنی بکر که روح را شنود آن نکهٔ ریحانی

تمام نیم تبسم چو غنچهٔ لب یار ولی بوقت شکرخنده‌های پنهانی

ز روح پروری قطره‌های شبنم فیض رطوبت گل آن گلستان روحانی

بدان رسید که در صحن آن شکفته چمن تو آن گلاب گرفت از هوای بستانی

دمی ولی همه آن ذوق آرزو کردم غزل سرایان چون عندلیب بستانی

چو دیده کام تماشا شد ز سیر این گلشن بنطق گفتم کای بلبل خوش الحانی

ازین گلدسته فراهم ساز ببر بدر که آن قبلهٔ سخندانی

ستوده آصف جم رتبه میر ابوالقاسم
که زیبد او را شکوه سلیمانی

سخنوری که احادیث جانفزایش را جلای سامعه چون استماع قرآنی

سخن رسی که بپای طبع موشکافت شکفته نکته کند حل آن باسانی

ضمیر دانی که گر یک توجه خاطر کند محاسبه حادثات امکانی

دمی که خضر کفش کلک در بنان گیرد بروی صفحه زند موج آب حیوانی

ز جیب خامهٔ او گر صبا برد عطری بنقش خانه شود زنده صورت مانی

زیاد شعشعهٔ رای او دل اعمی شود بجدی ظلمت زدای نورانی

زیاد شعشعهٔ رای او دل اعمی شود بجدی ظلمت زدای نورانی

که در سواد شب ار هیچ بتواند ز پشت دفتر خواندن خطوط قرآنی

هیئت خامهٔ مشکینش ار ز سر سواد که بر صحیفه دهد داد مغز افشانی

بگوش مهر زند نغمهای داودی بچشم عقل کشد سرمهٔ سلیمانی

بوصف فطرت عالیش نکته گویم که از استماع شود عقل محو حیرانی

کجا قرار گرفتی سمند اندیشه اگر نکردی این عرصه تنگ میدانی

صبا ز گلشن طبعش که رنگ و بو دارد چو بوی باغ برد نکهت گریبانی

عجب مدارم اگر غنچه از نهایت شوق
شکفته می‌شود از گلبن گلستانی

خدایگانا مدح تو حد طاقت نیست
اگرچه لاف زند در نطق او ثناخوانی

چرا که عرصهٔ مدح تو زان وسیع‌تر است
که طی کند ره آن صد هزار خاقانی

چو نیست حد ستایش ره دعا گیرد
دگر نسازد ازین بیش قصه طولانی

همیشه تا ز نسیم بهار و عطر صبح
شود شکفته دل غنچه‌های بستانی

شکفته باد گل روی دولت تو چنان
که ورد گل خورشید را ز خندانی

موافقان ترا باد تا خزان امید
گل خیال بکار از عیش ارزانی

مخالفان ترا باد وردمی صد بار
ز شغل زنده کی خویشتن پشیمانی

چنان بجاز زمین تیره ساخت
که قطره بر لب جو میکند نیابت خال

مزاج شخص هوا گشته آنچنان خاکی
که شعله را ز نسیمت بیم اضمحلال

باختلاط نسیم صبا عجب نبود
که شمع گلبن پروانه را بسوزد بال

بسیم ذره چه رسد زآتش هوا جائی
که سنگ آب شود در تراز گل مشتعال

اگر نسیم سحر بر تن وزد شبانه
که مشک بار دگر خون شود بناف غزال

ز تاب آتش رخسار مهر زد نکهت
که بر عذار بتان شکل زلف گردد خال

هوا ز بیش چنان راه بسته در سلمان
که حبس آب روان مکث در غربال

زبس زمین اجسام ز آفتاب تموز
بی نسیم توان دید بر سطوح جبال

درین هوا جگر تازه تا ز نوک مژه
بسیر راه گریبان رسیده گز زکال

بعهد جلوه تاثیر آفتاب تموز
بغایتی شده اجسام منعقد سیال

که آب آینه با اتحاد ذاتی خویش
همی بموج درآید ز غوطهٔ تمثال

درین هوا بمثل نقطه زیر لوح نگار
مگر میانهٔ خواب خیال گیرد فال

چرا که در سنه نیست از عرق همت
که نقش قرعه شود محو در کف رمال

زبس تراکم دود هوا و گرد زمین
زمانه را بمثل گرهی کنی غربال

نه باده یابی روشن نه رنگ ساقی نقش
نه چشمه بینی صافی نه چهره بینی آل

زقحط باد صبا بلبلان بطرف چمن
نقاب غنچه گشت بیند ز تحرک بال

باعتماد هوا ناله‌ها بوقت سحر
ز بیم تر در مجمر افکنند زکال

به اشتباه نسیم سحر گهی سموم
سپیده دم نشناسد کسی ز روز زوال

چو سنگ آهن ناشسته در رقص آید
درین هوا بر نخ طبل اگر زنند دوال

زبس حرارت لب تشنگی و بی آبی
لب بدان چمن خون از نشسته جبال

ازان گشوده دهن غنچه تا مگر گردون
به نیشتر رگ گشاید سحاب اقبال

تذرو و فاخته را برتن از حرارت مهر
وبال گشته چنان حله منقش بال

که خویش را می چو غربال از هوا عمدا
بدر فکنده بدام اشکنجه اطفال

بطرف باغ هما را ز داغ تشنه لبیست
که خون نشود تا مرده در عرق پنهان

عذار گل بچمن زرد گشته همچو زرین / لب صدف بگهر خشک مانده همچو سفال

تهی ز آب همه سبزه‌ها چو سبزهٔ خط / پری ز نشوه همه دانه‌ها چو دانهٔ خال

بدیده‌ها در و خون از چه دیده روزن / بچشم‌ها در و نم از چه دیده غربال

ز نفشه کبود از غم نسیم صبا / عذار خیری زرد از فراق شمال

زبان سوسن از تشنگی فتاده برون / چو نوک خنجر فرزانه عدیم مثال

تبسم گل اقبال میرزا غازی

که نوبهار ستایشت روضهٔ اقبال

گل بجیله را عنبرین از دست شمیم / زبان ناطقه را شکرین از دست مقال

سزد که خامه ستاید از کف خورشید / ازین سبب که بشکل زبان او شد لال

بوصف او رقم نکته تا دقیق زنم / خیال نازک او را در آورم بخیال

گر و نبودی در عرصه وجود نان کرم / برگ حاتم بدر رفته بود استعمال

ز آب بازی دست سحاب مشرب اوست / که سبزه چون پر طوطیست مشرب آمال

هنر نبود چون کان بخش طلایی را / که در مجاری امکان نکرد ردّ سؤال

تراست طبع کریمی که شخص احسانش / سؤال را کند از چند منزل استقبال

زمانه را بتو هفت آسمان جبا است / تو نیز کید و فلک بر وجود خویش ببال

به آبروی ملایک قسم که چشم وجود / ندیده چون تو گلی در حدیقهٔ اقبال

تمام جوهر دانش تمام نشاه عقل / تمام برق معارف تمام نور کمال

زهی مقام شریف تو مجمع ارواح / زهی جناب رفیع تو قبلهٔ آمال

بسمت رای تو اکبر توجه او تا د / بخاکپای تو اغلب تیمم ابدال

کشید از نفعت آب معجز عیسی / تراود از قلمت خون جادوی اعمال

ترا مترجم نطقت برزمانه که هست / زبانه قلمش ترجمان سحر حلال

ز بس تخیل اشیا کنی باسانی / گمان برم که تراخش طاریست خیال

زیاد چشمه رای تو هر مشام خرد / پیاله ایست پر نور زلال مالامال

چو مرغ کعبه شرفها برد از آن / کبوتران حریم تو بر صحایف بال

تو چون بخامه مشکین پری بیاض فغفور / دوات چینی بیش آرد از نافهٔ غزال

بهار طبع او در بوستان تربیتت / که فیض نشو و نما را در دست حد کمال

فتد ز لطف هوا میوه رسیده بخاک / شکوفه کی تمثل رو شود ز شاخ نهال

بلطف در دل خشم اندر آوری تسکین / بقهر در تن حلم اندر افکنی زلزال

در آن مصاف که از عکس تیغ مینا رنگ / هوای معرکه پوشد زمرد بن سربال

ز لعب کینه ز دست یلان آتش خوی / سنان بچرخ در آید چو شعلهٔ جوال

ز هر جهت متزلزل شود قلوب نبرد / ز هر طرف متحرک شود صفوف قتال

هلال تیغ شود گردن فلک را طوق / خم کمند شود ساق عرش را خلخال

ز بس تحرک پرکار تیغ وجد وجیح / به پرنیان هوا از ستم شود اشکال

مکان مُحدّب گردد ز عکسهٔ برود دمان / زمین مجسّد گردد ز غوطهٔ [illegible]

فتد ز پیکر زخم آزمودگان ز خدنگ / برند سایه مشبک بصورت غربال

همی نشند عقابان تیزبال و خدنگ / در آشیانه دل و دیده بیضهای نهال

دم رجوع خدنگ از فراز سوی نشیب / هوا بریزد پر و زمین برآرد بال

تو در میانه یکی اژدهای فتنه بکف / چو شیشه گرد دن آتش فشانی از چنگال

عدیل خواهی در ساحت زمانه عدیل / مثال جوئی در عرصه نبرد مثال

برقص در خم رانت سحاب رفتاری / که داغ پویه نهد بر جبین باد شمال

تکاوری که چو خشم آورد بکوشش نعل / رباید از خم گوی زمین هلال هلال

ببال و پر چو هزبر ز خشم و کین چو پلنگ / بخال و خط چو تذرو و بدست و پا چو غزال

ز جنس وحش شود تا بود بر آخور تنگ / کنی چو قصر عنانش بر آورد پر و بال

چو هست پویه شود کف نان [illegible] / هزار مرحله مسدود ماند از دنبال

عجب ز سرعت سیر تو [illegible] اگر راکب را / همیشه تهمت ماضی زند باستقبال

رخش چو [illegible] هنگام کاکل افشانی / شمال بر دمش آویزد و صبا بر یال

قرار کوه بود در [illegible] گوی / ز عمر دشمن شه وام کرده استعجال

ادا شناسا ز [illegible] ضمیر رسا / ز [illegible] تو بی بهره چو [illegible] فعال

شکر فشانی ز حمد تو [illegible] نیست / از آن چو طوطی تصویر لال گشتم لال

و ابدست متاعی چو صدق و اخلاص جست / چو [illegible] هیچ آورم حدیث دعجال

چو صدق ما بود م [illegible] / که جنس [illegible] دم را نشوم دلال

چگونه خود را کامل نمایم و فاضل / کدام فضل که من دارم و کدام کمال

بصدق نیت و اخلاص خویش می نازم / نه بر مراتب فضل و کمال و ذهن و خیال

هزار بنده ترا هست بهر حاجتمند / بجشن رزم یکی کو مباش صاحب حال

یکی مدیح سرای توام روا نبود / که نیش قدح نشانند بر تنم چنگال

دریغ کاش هجاگوی من کسی بودی / که چاکران مرا شستی نعل و نعال

که من ز تیغ تلافی همی زنا رگ سر / برای طبل فصیحت کشیدمش سر و دال

ولی چه سود که از شیر شرزه لاحق ست / که چنگ و دندان بکین کند بخون اشغال

چه باعث است درین قصه را نمی دانم / که عالمی همه افکنده اند طرح جدال

مرا خلاف و نزاعی بکس چرا انم / که هر دم ز چه افتاده اند در دنبال

بکال خویش یکی مرد قانعم بکفاف / بکس نه صحبت جاهی مرا نه دعوی مال

رهین صحبت ابنای روزگار نیم / بطبع خویش بپیوسته دور جوی سوال

بحضرت [illegible] ایستم مگر [illegible] / به رزم که ننشینم مگر بصف نعال

مرید همت اینک نشسته فارغ دل / بر آستان قناعت بروی استقلال

بساط آز و هوس طی نموده خرسندم / بذره پروری آفتاب جاه و جلال

بامتیاز لباس و غذا نیم در بند / گزاهی حال ز زینت تتبع احوال

بهر چه میرسد از دوست قانعم بتمغ / شکر نباشد حنظل قصب نباشد جال

ولی بود ز توام چشم آنکه بپسندی / سر بزرگیش رسانیده ما پامال

دراز گشت سخن قصه مختصر طالب
یکی به رشته تفصیل گشت در اجمال

محل محل اجابت زمان زمان دعاست
بر آر دست دعا را بایزد متعال

همیشه تا بود آرایش صحیفه دهر
محامد شب و روز و مناقب مه و سال

شب تو خجسته لقا باد و روز خوش منظر
مه تو مبارک رو باد و سال همیون فال

دل محب تو آینه رو ز صیقل عیش
جبین خصم تو سوهانی از شکنج ملال

مدام بر سر تخت تو بال گسترده باد
همای سایه لطف خدای جل جلال

آمیخته برق نفس چون کشم آهی
در خرمن گردون نگذارد پر کاهی

دود دل غم شعله چو خاشاک بسوزد
آمیزش این برق ببینا دگیاهی

کافی بودم شاید ضعف انگیز تن دور
بتوان سرم افکند به شمشیر نگاهی

بر پای ستم چون نشوم سلسله گر نیست
مد الف آه شوم گر کشم آهی

این درد گرانمایه نهان در دل تنگ
چون بیضه که خفتست به زیر پر کاهی

از چاک گریبان من آشوب دلم پرس
دعوای جنون را به از این نیست گواهی

باعث محبت که بدل تعبیه دارد
هر برگ گلش خاصیت مهر گیاهی

چون شیشه دریا دلم مخزن حالت
هر جایی از آن جانب غمهای توراهی

از شغل غم فرصت خاریدن سر نیست
حاشا که بهای شکنم طرف کلاهی

یارب چه شد آن طبع که از روی نخوت
بر گل ننهادی قدم از پای نگاهی

اکنون اگرم جای خسک بستر الماس
در پیرهن افتد نه جز زحمت آهی

از چرخ شکایت نکنم زانکه زبونست
از هیچ دوی شکوه پس آنگاه زد آهی

راز گله هندی کنم از بخت خود اظهار
گر بخت قویم به چنین حال تباهی

دارم دلی از مالش سرپنجه ایام
از آب رخ افتاده چو پژمرده گیاهی

هر دم سوی غمخانه ام آرد به شبیخون
انده و صف غم حشری عصبه سپاهی

صد لخت ز دولت دل غم دیده بخونم
هر لختی از آن در شکن طرز ابهامی

سوی فلک از شش جهتم بسته ره ناله
زانسان که نماندست مرا راه نگاهی

طغیان بتحمل شده رم مهره عجب نیست
گر مهره ز شش در نبرد پیرو دو آهی

هر دم زنم لیک بر احوال نهانم
هر بیت بود زین غزل تازه گواهی

یوسف نیم اما زچه بی جرم و گناهی
بختم سیه ام میزده افکنده به چاهی

جاهی نه بکی گلخن پر حسرت و درد است
نز غلطم دوزخ از آب گیاهی

جز دود دلم همنفسی نیست که با او
گاهی گله سر کنم از بخت سیاهی

دل بر غم و دارم چه عجب گر نبود کم
هر دانه اشکی که افسرده آهی

چون گریه بجوشد که مرا بر دل بیتاب
هر دم رسد از غیب غم حوصله گاهی

بر گوش فلک ناله زارم رسد از ضعف — مانند طنین مگس از بن چاهی
ای منکر سوز دل و آشوب دماغم — بگره بغلط جانب این خسته نگاهی

طالب چو زبون گشت زبان گله مندی
پس ختم غزل کن به ثنا سنجی شاهی

از حادثه آخر چه هراسی که تو داری — چون سایه اقبال شهنشاه پناهی
آن شاه جهانگیر که در گلشن بخشش — هر سبزه که روییده بود اقبال گیاهی
سرپنجه زند با مه و مه تیر ز آتش — هر سایه نکو خورشید و هر هاله ماهی
بادی نوزد از کف جودش که از آن باد — امید بهر کام بگیرد سر راهی
خورشید و قمر دولت زد و فروغ سپهرش — شایسته آن سر بکف آرید کلاهی
انصاف گواه است که از نسل سلاطین — ننشسته چو او شاهی بر مسند جاهی
او صاحب آن نشأه فیض است که از آن — سرچشمه خورشید کشاید بنگاهی
گر نیم شرارت بود از ابر دی عشق — با صد سپه برق شود چهره کیاهی
از دانه که گوهر بود از دست خوش گرانبار — بر مزرعه کافتد از آن چشم نگاهی
گردون که سراپای تن دیده بیناست — کم دیده چو خاک ره او ناصیه گاهی
خورشید که گویی گل دستار سپهر است — در دیده زر افشان بود از جنس گیاهی
تیغش سر بدخواه رباید ز تن آسان — زان سان که رباید ز سر زنده کلاهی
سنجد قضا بود به میزان برابر — یک حمله از او و ز طرف خصم سپاهی

با سوز جگر همنفس اندیشه تیغش — در سینه اعدا شکند دشنه آهی
چون قبضه بکف جانب میدان گذرد گاه — گر ناوک پران شکند قلب سپاهی
گردد سوی پیکانش بهم ریزه مژگان — هر داغ دل دشمن او چشم سیاهی
غیر از علم تیغ بدستش که ز شیدست — گر چشمه حیوان بدر آید ز گیاهی
از بیم بی گاه ربا زنگ سنانش — کاهیده سراپای عدو چون پر کاهی
بر حدت شمشیر زبانش بر خصم — هر موی بخون گشته خضاب گیاهی
دشمن زده دم خنجر الماس رباتیش — چون بهر هزیمت کند اندیشه راهی
هر گام که گیرد ز گرانباری ادبار — افتد ز نشان قدم خویش بچاهی
گیرد بدو دست دو خوی چرخ بسر خویش — چون مست غضب بشکند طرف کلاهی
کو صبح بکن خلعت زرکش ز پی چرخ — کان حله زرینه بچینی قد دو تاهی
بر رفو بها کشد افسر خورشید — کان سر نبود در خور این جنس کلاهی
شاها تو بی اکنون که بر ذات تو ختم است — چون مهر زدن یکتنه بر قلب سپاهی
شمشیر تو چون شیر شکاری دم هیجا — بر میمنه کاهی زده بر میسره گاهی
چشم تو بر آنم که چو گلگون شود از خشم — چون از رگ الماس کشاید بنگاهی
با ماه فلک سیر بهر شام که از ناز — هستانه بسر زر شکند طرف کلاهی

هر گوشه نعل سم یکران تو بادا
بر چرخ نمودار کله گوشه ماهی

چون ید بیضای قلم سر بر آرد از آستین
پنجهٔ خورشید جاهش بر فلک بوسد زمین

چار موج قلزم او را نیارد در نظر
چین استغنا زند چون همت مرزش جبین

لشکر آز و هوس تازان روند در رکاب
توسن رام بجز دچون کشم در زیر زین

دست تجرید فشانده آستین بر کاینات
با وجود آنکه حسرت می برد بر آستین

منکیم آتش مزاجی کز دلم سر میکشد
راست چون فواره و چون نخل آه آتشین

مار آهم گشته زار از حلقهٔ دود نفس
گر ز شرنگ نسیم و ز دل گنجها دارم دفین

چون کمانی کش بچه شد توز از تاب
ابروی دل گیر دم از کر فی اندیشه چین

لاله گردد جمله اجزای بیاضش در نظر
چون در آید صورت داغم بر روی بیاض

پنبه سان سازد بیاض دیدهٔ رضوان بهشت
زنش اشکم تا کند گلگونه بهر حور عین

من بدشت فتنه بیمار آهوی چون چشم یار
در محبت آتشین چنگال شیری در کمین

در سبکروحی بودم شبها چو موج اضعف
در نگون طاس فلک با بابچم چون طنین

با چنین ضعف از نبیند کار با تمکین ساز
بر صفت نای زنم زانسان که گویی آذرین

کو مینکیرد آسمان هر لحظه آزاری مباد
ابروی طبعم نماید نو بهار از رنگ کین

تلخی آخر غایتی دارد نشار زهر چند
بر شکر ریزی که شیرین کرده کام انگبین

با تو دارم با نوایی گردون یکتا ملکی
دیدهٔ خورشید و مه بکشایی در عالم ببین

اشک نیز حسرتم بیش از ظرف آستین
دین سر شک از گوشهٔ دامان در کام زمین

ورنه چون فرد آبخیزی ولد رای کلاه
میزنم بر روی خاک آن دم که می بوسم زمین

داوری کی در ثبوت عقل تو شد وانشی
همچو گل در آستین دارم براهین مبین

نامدار ملک دانش میر غازی آنکه داشت
خاتم اقبال را در دیده جا همچون نگین

آدم آسا از صفای جوهر ذاتی سزد
او نگین نور و چشم آفتاب انگشترین

کفر باشد بجز خواندن دست جودش را اگر
مید هد منت که آنهم بصد چین جبین

از سخا بعد از نثار گنج گر زنگ حنا
ماندش بر کف بدل گوید چو ابر خواست این

کو بکش بر رقع کاتش تا بگویم با عقول
کا نظروا یا ایها الجهال فی علم الیقین

از نشاط انگیزی دور شبابش در زمین
گر بدوران نالهٔ طنبور هم بشنود حزین

سر گره زاهد شراب عاشقان گردد اگر
بنگرد در روی لطف چشم مستی آفرین

مردم چشم هوس در اشک شوق مجلسش
غوطهٔ حسرت زند همچون نگاه واپسین

وه چه مجلس گلشنی کز شرم حسن چهره اش
یاسمین چهره فردوس را شبنم نشین

زرشتها گویی دم پر نقش و تیر طاوس
بال طاوسی در افشانده جبریل امین

هر طرف شمع فروزان گز صفا فانوس چشم
آورد گاه تماشا صاف اشک آتشین

در آن صحبت که تنگ ساخت شاع
صرف شمع روشن بزم سپهر چارمین

قطره هر سر لب سیمین صراحی کرده تش
تکمه لعل از بیاض گردن حوران عین

ساقی انگشت تکمه همچون سلیمان از قدح
مرکس وموج بر روی صورت نقش نگین

ساز در آغوشش پر از سو مطربان زهره‌گون — نشتر مضراب هر یک بارگ جانی قرین
شاهدان نغمه ساز انیشش مژگان اش — راه چون تیر نگاه شوخ چشمان دلنشین
چند الحافظ خوش الحان که مرغ لوحه سنج — در دل بلبل فشارد ناخن صوت حزین
بر حواشی شاهدان در جلوه هندوستش حجاب — جمله چون موج نفس چین نقاب بر جبین
او بدست لبک از زیر این سنبل رباي — کرده بستان بنازان نرگس قسو چین
بر جبین عرشش میتابد فروغ مجلسش — بی تکلف مجلس از روزی همین همین
وصف رخشش چون کنم انشاد نیکو خام — ذوالفقاری کرده در صفحه ریزد خون کین
روز هیجا چون شود گرم نبرد آید بخشم — آفتابی کرده جا در خانه زرین زین
نوک رمحش چو شود بخت فلک را که دوز — برق تیغش خرمن عمر عدو را خوشه چین
مرغ تیغش سینه فولادی پیکان نهد — هر طرف در آشیان دیده خصم لعین
با نهیب هیبتش گردد فلک را از نهاد — مهر شیر باد زهر اندر تن شیر عرین
وه چه تیغ افروزد آبی جای از نجابه ام — ماهیان آتشین فلس سمندر را قرین
آب دیدی تشنه لب خود ندیدی در — آب سیماب دشنه خون تشنه قهرش ببین
لوحش الله زان سحر تن پاره شب در — کز بیاض آینه صبحش درخشد بر جبین
همچو عاشق کا درد معشوق خویشش در کنار — با دو دست تنگ تنگش در بغل گیرد زین
طی کند میدان همچند زمان گر نشر گسلد — دست کام آخر ز دامان کام او لیکن
بر تل آتش تصور کن ز دوران لاله — گر نه بستی کل تمغای سمش بر سرین

چون هلال نعل نوافشان کند گرد ملک — سطح میدان هوا نقش سم او در زمین
ورنه خود آنجا که استیلای شوخیهای است — نه فلک نتواند گذشتن ز دو بوسه سم بی زمین
تا بود از توسن و زین در جهان گفت و شنید — توسن اقبال بادشش جاودان در زیر زین

طالب آتش زبانت همچو دولت در رکاب
کرده اهدای عنان رخش اشعار متین

رسید مژده که اینک جهان جاه رسید — طراز کشور و آرایش سپاه رسید
رسید مژده که اینک زپیش طاق فلک — فروغ چتر سلیمان ببارگاه رسید
رسید مژده که اینک زچین طره شام — علم علم اثر نور صبحگاه رسید
رسید موکب اقبال شاه و بر اثرش — حشم حشم سپه نصرت آله رسید
باستان جلالش ز شوق گردد را — تخت دیده رسید آنکه جاه رسید
رود ای نسیم فلک آستین معطر ز — که شعله عرق افشان ز گرد راه رسید
همای اوج سعادت بآشیان آمد — تذرو گلشن رفعت بجلوه گاه رسید
بشهر بند عدم ای ستم دوا به گریز — که صیت عدل جهانگیر پادشاه رسید
رسید آنکه چو عزمش عنان بگرداند — هنوز ناشده راهی بنیم راه رسید
بجنبش علم از سپاه منصورش — به بیلک که بر لشکر گناه رسید
بگلشنی که ز روش لباس جلوه فشانند — چمن چمن گل سوری بهر گیاه رسید

به تیغ عدل تو برهم زده است جادو به شب   اگر نگاه رباشد فی نگاه رسید

بکنج صومعه حیران نشسته بودم دوش   که لمعه‌ای به دلم در شب سیاه رسید

بگوش ناگهم از هفتمین رواق سپهر   ندا رسید که شاه فلک سپاه رسید

ز فیض پرتو این مژده در سیاهی شب   ز روزنم تتق نور تا بماه رسید

ز شادیانه خروشم نوای عشرت زاد   چنانچه گر نه رسیدم بگوش شاه رسید

بگفتم از چه شبستان هند شد پر نور   زمانه گفت به بین پرتو آله رسید

چو خود در آینه عقل جوهرش دیدم   چه گویمت که بجانم چه زان نگاه رسید

مرا ز جلوه آن ذات حیرتی رو داد   چنانکه کار به سر حد اشتباه رسید

نهان نشد از نظرم نور معرفت گویی   بچشم آینه‌ام چشم زخم آه رسید

میان پرتو ذاتم نظاره حیرت افزود   که باز شمع تجلی به پیش راه رسید

ز روی جذبه چنان‌ها برآوردم   که جوش زلزله بر گوشهای کوه رسید

ز سینه صاف دعای شهنشهی زد جوش   چنانکه رخنه برین طارم دو تاه رسید

بگفتم ای ملک العرش چتر شاهی را   رسان باوج جلالی که چتر ماه رسید

بلند مرتبه دارش که دو جهانی را   ز خاک فقر قدم بر سپهر جاه رسید

شهنشها که این قصیده طالب را   بر هدیه نذر شهنشاه دین پناه رسید

سواد این رقم عنبرین بیک تکبیر
ز دل بصفحه اقبال بادشاه رسید

صبا رفتار پیکی در طلوع صبح نورانی   بگوشم زد صدای زنگ چون بانگ [illegible]

ز سیر آهنگی آن نغمه مستانه جای برجستم   به هر جانب نگاهی تاختم از روی حیرانی

دویدم پیش و گفتم خیر مقدم [illegible]   بپایش مشتی از ناسفته گوهرهای مرجانی

گلاب آوردم و بر پیشانیش افکندم شبنم   دریغا کاش بودی قدرتم بر آب حیوانی

بپایش آشنا کردم لب از ذکر دعا نیش   نمودم سرمه زان دیده بر کحل صفاهانی

پس از روی هزاران شوق ای آیا ندانم چو سیم   که ای جاروب راهت شهپر مرغ سلیمانی

بت آتش رخ رسیت گو با نکته داری   که میبارد ز رویت همچو گلزار خندانی

چو بشنید این سخن بگشود لب آنگاه چو طوطی   زبان را چاشنی داد از ادای شکرافشانی

بگفت ای عندلیب گلشن معنی که بر یاد   قدح نوشند خوش طبعان برای دو ترانی

بشارت باد اینک با هزاران مژده آوردم   خطا آزادی چرخ دولت از دلم حیرانی

در اثنای تکلم کاغذی درجی پر از گوهر   ببوسید و بدستم داد از روی دو افشانی

من آن منشور دولت چون بدست خویشتن دیدم   شدم سر تا قدم همه سجود شکر پیشانی

بسوی قبله حاجات رو تسلیمها کردم   بآدابی که رمز گرد کردن آفرین خوانی

پس از تسلیم بگشودم ز عنوان مهر تمکینش   چه دیدم آفتابی چیده در جلباب [illegible]

نظر چون با سواد عنبرینش آشنا کردم   بیاض دیده‌ام چون مردمک گردید نورانی

از آن گنج قلم ثعبان که جنبش بود در دستش   همه لعل بدخشی بود و مروارید عمانی

بدست عدو چشم فتاد از زردی عقدی … در و زنگین جواهر منتظم دریای و کانی
همه چون لعل دلجویان بخون تن بگی … همه چون اشک مظلومان بسیر ابلق غلطانی
ز مضمونهای لطف آمیز او شاداب گردیدم … چو نخل نم خشک از التفات ابر نیسانی
شدم شاداب چون مهر خوانش رقم دیدم … بنام نامی سید نخچه توفیق یزدانی

سحاب فیض عبدالله خان آن مظهر احسان
که از بحر کف دست همتش جان برده ارکانی

جوان بختی که پیر چرخ با ضعف بصر آن است … خط فیروز بختی خواندش از لوح پیشانی
بهشت بارگاهش را بود ز آن رتبه عالی … که رضوان از در و حاصل شود مقصود دربانی
ز استیلای شوق سجده خاک درش هردم … فلک را سر زند پیشانی دیگر ز پیشانی
به دست جود بگشاید گر یابد تهی دستی … بتواضع سحاب رود سر زلف پریشانی
بکف الماس گون تیغش نگاه زهره را ماند … که رو بیند ز کار چشمه سار آب حیوانی
تواند عمر اندر نوبهاری تا خزان کرده … گل اقبال را هر عقده دستارش گلستانی
بعهد خوم عدلش که از شادابی خاطر … بهم ناید دهان غنچه گلهای گلستانی
بزم اندر بسیمایش نگاه کن کز ندید مستی … هزبر مجلس با صولت شیر نیستانی
گلستان جنت دیوان ثنای او کرد در عرضش … تذروی میکند کلک خط و مشک[illegible]
بعون عیدگاه کعبه خلقش پرستاران … ز کاو عنبر و آهوی مشک آمده ندرانی
چو مهر کف بنهد از عکس جلوش انجمن گردد … بصد رنگی شود چون بال طاووس سبحانی

ز شرم دست گنج افشان او چون ابر گوهر … بزیر دامن دریا گریزد ابر نیسانی
بعهد جود او هر شاهدی کاندر وجود آید … بصد زنجیر نتوان بست بر زلف پریشانی
پریشان گر نشاط عهد او آئینه سان گردد … سراسر صیقلی هر جا که جنبد موج طوفانی
عجب گر جاده موج فتنه دریای سلامت را … شکنج نیم ابرو آشنا گردد به پیشانی
بعهد جود او گوهر گرانی یافت تا جایی … که در اشک عاشق هم فراموش کرد ارزانی
غبارش صیقل پیشانی خورشید و مه گردد … هر آن عیدانکه در دیگر مرساز [illegible]
خدنگ آتشین پیکان او کاندر دل اعدا … خیالش حلقه چشم زره را کرده مژگانی
ز بس کز خون دلها گشته رنگین تر ز مرجان … نمودن جوهری پیکانش از یاقوت رمانی
چو زهاد در ریاضت پیشه هم شحنه عدلش … هزبر بیشه را پرهیز فرماید ز جیرانی
پی مهمانی غم چون حسودش سفره اندازد … کند بر سفره او شور بختیها نمکدانی
ز عطرستان حسن خلق او تا دامن محشر … مبارک کار گلریزی بود یا سنبل افشانی
دمادم بر مشام رهروان کعبه کوشش … نسیم خلق ریحان آید از خار مغیلانی
زهی دریا دلی کز فیض گوناگون احسانت … نماید نعمت خوان معادن کسب ارزانی
چو دست جوهر افشان تو بزم همت آراید … نیابد جای در صف لعالش از پیشانی
عجب نبود که گر قطره در عهد احسانت … بخبند خوان دریا را کند تکلیف مهمانی
پی روی سخن گر بود دستش نفی و گستاخی … بهشت خجلت را سنبلی گردد ریحانی
کیا ز زین دم ز دامن خاک مشکین تا دم محشر … بدشت چین دمد گر ابر همت را بباراني

شود سرسبز و آرد میوه شاداب چون طوبی
بباغ شعله گر شاخی ز نخل موم بنشانی

بیاد شمع رایت بی تأمل کودک امی
تواند خواند بر لوح عطارد خط ادیبانی

فلک گوی گریبان در خم چوگانت اندازد
چو آری پای در زرین رکاب خنگ چوگانی

عطارد بشکند لوح تفاخر بر سر کیوان
بتحسین خطش گر گوشه ابرو بجنبانی

سهیل نیزه چون طالع شود از مشرق دشمنت
عدو را میغ دل گیرد از خون رنگ مرجانی

ز بیم نشتر شیر را به پوشش‌های گوناگون
هوس چندانکه تمثیلش ترا بینم بعریانی

دران بازار جا گر رونق جنس بلا گردد
متاع عافیت ارزانتر از کالای ارزانی

غضبناکان آتش خوی را از خوی بی‌همچنی
شکنج ابروان خویشتن گند با چین پیشانی

ز رمحش ماند زورق وار دراج بی لنگر
در آب تیغ گردد کشتی اجسام طوفانی

یلان از بیم پیکان سر نهان سازند در مغفر
که در باران آهن آهنین شهرست بارانی

چو ضحاک از سر دوش سواران نیزه خطی
نماید چون یکی مار دو سر آهنگ ثعبانی

ز بس نظاره باران تیر از هر طرف افتند
روان از حلقه چشم زره سیلاب حیرانی

هلالستان شود چون سینه عاشق
ز نعل بادپایان زمین جوشای جولانی

زند دود الگیری خار و خس تن ز آتش غیرت
شود آشفته اندر مغزها از داغ و حسانی

ز بس گلها که رویاند بهار تیغ از اعضا
کند تن گلبنی خونش بشبنم میدان گلستانی

درین اثنا تو ناگاه از کمین گاهی برون آیی
بگردت لشکر صف بسته از تایید ربانی

چو آتش گرم سازی بادپای برق سیر انگیز
بآب تیغ گرد فتنه و آشوب بنشانی

چو یغمی را که شمشیر افکنی بر ترک و بر تارک
سر و مغز چو وحش آشیان تن بیرانی

دلیری را که ریزی بر جگر آب از دم خنجر
هزاران چشمه زهر شش ز بن هر موی بجوشانی

بزخم دشنه مرجان از رگ خارا برانگیزی
بطعن نیزه یاقوت از دل دشمن بیفشانی

فلک قدرا ز شرم تحفه نالایق نظمم
بگردون میرسد موج عرق از طرف پیشانی

ولی چون رسم راه آورد دگر این بس بلیغ
نمودن ترک آن بهتر نمود از جنس دانی

چو خود قایل بنقص خویشتن گشتم امید است
که بر عیب کلام پرده لطفی بپوشانی

بعذر آنکه در کف نیست الا پیرایه نظمم
که در زحمت کشم شایسته آهنگ ثناخوانی

همان بهتر که در ختم سخن راه دعا گیرم
نسازم پیش ازین سرمایه تصدیع طولانی

مدام از تیغ و گوهر تا بود گفتار در عالم
بشمشیر تو بادا جوهر اقبال ارزانی

هزاران عندلیب شوخ رنگین نغمه چون طالب
بگلزار مدیحت باد سرگرم خوش‌الحانی

ای تیغ خونفشان تو با ستیزه بار
ای دست فیض با تو بحر که نثار

زان باد مهرجانی را خاک جیب
وین ابر نو بهار پر آب بر غدار

زر را قرار بر کف جودت می اگر
باشد بلوح سیمین سیماب بر قرار

گلزار نسیم خلق تو گر بگذرد بتن
چون موی دلبر شود مشکین مسام خار

ز هیبت تو بعد نشتر صبا — یکقطره خون گل بچکد از رگ بهار

با نشتر بوی خلق تو از کشور دماغ — مشک ارمغان بناف برد آهوی تتار

پیراهنت برتن رای کتان بود — خیط الشعاع دیده خورشید پود و تار

حفظت اناملی بکند آشنا زهر — چون چرخ اگر بچرخ در آید تیر مار

بتوان بدست حلم تو چون غنچه رود گل گرفت — کاهی گلاب ز آتش و گه سرکه از شرار

بشکفت اگر یکی ز دو نا قین عدل تو — سیراب سازد از عرق شعله غنچه زار

نی بخشش ترا بمیان پای التماس — نی وعده ترا بقفا چشم انتظار

از فرط جود رنگ حنا را بتحت — نتوان قرار داد که گیرد دمی قرار

بحر نوال گفت که بهر موجی افکند — صد بحر گوهر از دل هر قطره بر کنار

گنج فلک گشایل وافتی ز زر — صد عقد گوهر عرقی از پای نثار

بجا ز سیاست کف جود دست بر آورد — هر دم ز شاخ مرجان انگشت زینهار

از چشمه سار بخت عدوی تو خورد آب — زانروز خواب نشود چشم کوکنار

حشمت ز چهره سرکه فروشست ماه — جوشید بر سرش صف ادبار چه وار

بخت تو آب اگر نفشاند بروی خواب — غفلت ز روزگار بر آورد دشمن دمار

تا جرعه تو گر نزدی بخیه دوش تا — خمیازه تا بگوش دریدی لب خمار

در عهد عشرت تو هم آغوش تن گردد — خونین جگر ز غصه دل جز دل انار

در دور عشرت تو بملک بدن که — از نشأه پیاله سر شیخ سرفراز

در روزگار عدل تو یارای عربده است — گردن بزخم نیش تصور دلی فگار

ابری که باغ لطف تو زو یافت آب و رنگ — دو گوهر مجمر قدسش بود بخار

آزاده طفل کشور جاه تو از قدر — سنگ تاج ور بود برحم تاج آماده دار

بر بوستان عدل تو گر بگذرد نسیم — شرم آیدش که باز بگلشن کند گذار

بر باغ صید که چو زد باد ناوکت — گلهای زخم بشکفد از پیکر شکار

در گلستان رای تو در بوستان کند — دست کلیم تعبیه بر بیسکر خیار

در جام مهر شهد دود رکام کین تیغ — بر روی صبح نور دود و رجان قهرمار

در بزم نظم خوانی و در رزم تیغ زن — در صبح گل فشان زود در خشم شعله بار

گل گستر دل سینه وفاق تو وجه گل — خار افشر دل سینه خلاف تو وجه نار

پیچان سهم قهر تو در جیب مهرگان — رقصان نسیم لطف تو در مغز نوبهار

نیش خدنگ قهر تو در سینه خلاف — نوک سنان خشم تو در دیده نفاق

در جوش کینه قلزم خشم ترا بود — از دود مان دود دل عاشقان بخار

گر باغبان بباغ برد آب تیغ تو — اشجار را بشکل سر از تن دهد ثمار

عدلت بروضه که در آید چو نوبهار — در وی نسیم را نبود بی اجازه بار

از بس لطافتی که ترا در طبیعت است — دست کمر نشان تو مشکل که هیچ بار

بر سبزه بسوده بود چون گلی ز نقش — یا بر گلی رسیده شود چهره گل ابر

شخص نزاکت تو برانم که بعکس — در قصرها از طبر زد چین نقش نگار

پنج بار ٤

در کفش اگر بساید گل پای لعبتری — از برگ یاسمین کشد سیب زخم خار

آن جودت ضمیر بود در ره صفت — وان حدت شعور بود در ره اشتعال

کاندر شبی که از ته مشکین نقاب ابر — روی قمر عیان بنود و یک ستاره وار

پوشیده دیده ولی رقم بیش و کم کنی — بر جا نه کواکب تعداد بود و دو تار

در زیر هفت جوشن الماس فر زرم — گر حلقه شان خدنگ تو گم کند گذار

گر موی پیکری بتن خصم کینه ور — گردد از نیشتری جبل جرد کار زار

صاف دل تو را بنود بیم تیرگی — کآیینه بلور بود ایمن از غبار

روز وغا که شعله فراجان ز رزم جوی — چون بوی گل شوند بباد صبا سوار

روی زمین مو که از نعل مرکبان — گردد چو لوح سینه سوهان خراش زار

خورشید تخته ابری آید بچشم وهم
از بس که بر هوا متراکم شود غبار

بلبل نطقم چو آهنگ غزلخوانی کند — نغمه جان در پیکر گلهای بستانی کند

غنچه معنا تبسم تا کنان آید سوی لفظ — چون خیالم آرزوی گل بدامانی کند

شاهد طبعم که از بس نازکی آید بچشم — بوی یوسف در دماغ پیر کنعانی کند

دارد ابر خاطرم آن مایه اندر یای فیض — گر تراوشهای او هر قطره عمانی کند

جیب کلک از نافه معنی شود صحرای چین — طره مشکین فکرم چون پریشانی کند

بر تن معنی چو گل خندان شود چاک قمیص — کاوش اندیشه ام چون نشتر افشانی کند

بارها با لهجه اعجاز بر گوشت زدم — آنچه طبع ذوفنونم در سخندانی کند

نغمه هم از سینه بختی بگوشت میزنم — گوش کن تا بر تو این دستوارم آسانی کند

بخت مادر الهمان چون سوزه نظم افکند — زه شان اندر مذاق دهر بیجائی کند

هر که بر نخم بخبند اشتهای روزگار — تا قیامت گر زخوانم نعمت الوانی کند

درک معده مست ورنه اشتهای نظم من — حاکها در دیده کحل صفاهانی کند

امتیازی نیست ورنی انگبین فکر من — زهرها در کام شکر ریز شروانی کند

راست آهنگ آیدش این نغمه بر گوش خرد — گر کسی ز انصاف دعوی مسلمانی کند

کانچه با من نظم سنجد در بساط روزگار — آنچنان باشد که باد او دو خوشخوانی کند

تازه باد این گلشن خوش نکهت از نیسان — گر نسیمش جیب صد گلخن گلستانی کند

آتشین طبعم که جانها مایه تخمیر اوست — زهر غیرت در گلوی آب حیوانی کند

از هنر چندانکه خواهی جمع دارم در بساط — لیک بختم زان میان کاهی پریشانی کند

کاوش صد آرزو دارم نهان در هر نگاه — دور نبود گر ز چشم حسرت الوانی کند

همتم تیار افلاس است چون نیک هر نفس — تکیه بر انعام شاهنشاه ایرانی کند

شاه عباس آن جوانبخت آنکه بر نقش سپهر
هر سحر از درج دولت گوهر افشانی کند

آنکه رای روشنش چون سایه بر دهر افکند — سر ز شب دیده خورشید نورانی کند

دائماً طبع عالیش گر بانگ بر گردون زند
اوج گیتی با حضیض خاک یکسانی کند

گوهر دریای مواج شرف بوالقاسم است
کز خیال کنه ذاتش عقل حیرانی کند

در زمان مشرب او زاهد پرهیزکار
باده‌ها در ساغر رندان میدانی کند

دور نبود گر نسیم لطف عالمگیر او
غنچه را در جیب جسمش عطر گریبانی کند

چون کند آهنگ میدان تا ز خون دشمنان
گوهر شمشیر را چون شاخ مرجانی کند

بس که دست قدرتش شیرین کند تیغ از نیام
در تبسم زخم اعدا شکرافشانی کند

باد قهرش گر بگلزاری وزد تا روز حشر
غنچه نتواند تبسمهای پنهانی کند

در زمان عدل او از بس هراس انتقام
غمزه پنهانی به لعلت نشتر افشانی کند

گرگ خونین پنجه سیلیها خورد از گوسفند
گر به در حفظ او آهنگ چوپانی کند

گر خلد در خاطرش اندیشهٔ صید افکنی
هر سر مو بر تن نخجیر پیکانی کند

بس که گرم آید خدنگ از شست اقبالش برون
زخم او چون کام ثعبان آتش افشانی کند

خضر تیغش چون برون آید ز ظلمات نیام
در گلوی تشنه مرگ آب حیوانی کند

وه چه تیغ الماس گون برقی که هنگام مصاف
چون گذر بر فرق اعدای مسلمانی کند

سایه‌اش گر بر زمین افتد عجب نبود بسی
گر ز خون کام ماهی دهر عمانی کند

هر نفس از یاد چاک اندازی آن تند برق
خصم را جیب حیات آهنگ دامانی کند

چون بوصف توسن تو خامهٔ مشکین سواد
بر رخ نسرین دفتر سنبل افشانی کند

نقطهٔ اشک آسا بسرعت ریزد از چشم دوات
بس که کلک مرکب‌آیین تیز جولانی کند

کبک سهری کز هجوم خجلت رفتار او
جلوه را طاوس باغ قدس پنهانی کند

اضطرابش را نگویم زانکه از روی هجوم
در سکونش دیدهٔ سیماب حیرانی کند

چون فشارد ران بر وتاش کرده رکیب
ساحت هفت آسمانش تنگ میدانی کند

ای فلک قدری که از روی شرف با مهر و ماه
بر درت خورشید والا رتبه دربانی کند

آسمان هر قطره دست گهربار ترا
مایهٔ تعویض چندین ابر نیسانی کند

گر نسیم رحمت عامت بدوزخ بگذرد
بر کنار و جیب عاصی شعله ریحانی کند

مشکلی کاندر آن فکر فلاطون عاجز است
در کف مشکل کشاییت رو باسانی کند

ره ذکارت کرده خاقان بر سر ابنای عجم
دور نبود گر ز لطف تو خاقانی کند

به که چون مرغ خوش الحان نغمهٔ بلبل ادا
در بهارستان مدحت خوش الحانی کند

بیش ازین طالب مده زنهار نوک خامه را
کز سر عذب اللسانی قصه طولانی کند

لحظه‌ای دست دعا بردار بر درگاه حق
تا باهنگش ملک آهنگ خوشخوانی کند

تا جهان را نام و از گیتی نشان جاوید
حفظ شاهنشاه عدل آیین جهانبانی کند

دشمن جاه و جلالت از تب خون خویش
همچو طفل غنچه بازیهای پنهانی کند

بیا که شاهد شوخ بهار چهره گشاد
نسیم سلسله در چمن پریشان کرد

کنون غمی که بجان بسته بود رفت بباد
که رفت زمزمهٔ زلف دلبران از یاد

شکفت طبع بحدی که اهل عالم را / زبان زمزمه‌خوانی بموج نغمه فتاد

عروس باغ نقاب از روی حسن افکند / که چشمهای عرق از جبین غنچه گشاد

هوا ز فیض لب غنچه شد تبسم زار / چمن ز عکس دل عندلیب عیش آباد

چنین فشاند صبا زلف عنبرآگین را / که لخت لخت سیاهی ز داغ لاله فتاد

تموجات هوا برد غنچه را بچرخ / چو امتزاج در آمد میان شبنم و باد

ز فیض رایحه بوستان بوقت رعاف / دماغ باد صبا را چو غنچه بر دل داد

کنون که جذب رطوبت نموده مغز اثر / بدل چه نشتر مژگان چه نشتر فصاد

زمین عاطفت اعتدال آب و هوا / چنان فتاد خلاف از میانهٔ اضداد

که از شمیم گلستان بوقت بالیدن / نهال غنچه هم آغوش ساخت با شمشاد

بوقت خنده لب غنچه آشکار کرد / هر آنکه از لب مستان عشوه داد بباد

ز انبساط هوا او که گشایی آب / در تفکر با بر رخ نسیم گشاد

درین بهار که از فیض عام نشو و نما / نهال شعله کشد قامت از دل فولاد

هوا گشاده در انبساط از دو گیتی / که زخم دل شود از رنگ التیام آزاد

عجب مدار گرین شوخی ترنم گیر / اگر ز نقش بل تصویر سر زند فریاد

ز بوستان چه تراود درین فصل بهیج / که گل عرق زده جوشد ز کوره حداد

اگر نسیم کند میل خشم سوختگان / هزار نخل برومند سر کشد ز رماد

ز شوخی اثر نوبهار نزدیکست / که خون لاله ترشح کند ز دامن باد

جهان بمرتبه‌ای گشته استخاص انگیز / که شخص غم کند از نام خویش استبعاد

نشاط ریخته چندان بروی ایام / بطرف دامن او بد نهاد خاطر شاد

گره ز گوشهٔ ابروی خوشدلی برخاست / ز آشنایی چین شد جبین عیش آزاد

شکفته گره دلها گرفت تا جایی / که طفل غنچه تبسم کنان ز مادر زاد

بعهد معدلت اعتدال طبع بهار / ز بس که طبع ضرر چید دامن از فساد

بدیده ذوق که داده سرود الکن / بسینه فیض نفس ریخت ریزه فولاد

سر چه صیقل روحست امر زین موسم / برغم زیرک عارف نه کودن شیاد

میی که یاد اثرهای نشاء فیض / فراخ روح نهد در طبایع احیا

نوای زمزمه گر ادای تحریرش / رسد بشرباین تأثیر نشتر فصاد

بی که بیچش زلفش کشاده / چو نوک خامه دستور در محل سواد

جهان فیض محمد شفیع دریا دل

که دست همت او کرده جود را ایجاد

طلوع خاور تحقیق اگر ز خورشید / عروس نخجه توفیق را بهین داماد

نقاط خامه او خال چهره ارواح / سواد نامه او نور دیده اجساد

تموج نفسش چو بهر مه و خورشید / ترشح قلمش آبروی مشک و زباد

بروی صفحه تحریر گردش کلکش / خرام جلوه فروشان دلبر و شمشاد

ز نوک خامه ارقام عنبرآمیزش / بر جواهرش جان جاشنی برد فرهاد

نظر به بنده رای عالم آرایش — فروغ شعشعه آفتاب تیره نهاد

چه رای اختر تابنده که با عکسش — ز نور جبهه خورشید کسب نتوان داد

چه رای گوهر رخشنده که با یادش — بنور دیده کند ناز کور مادرزاد

زهی ز لطف تو غمخانه فلک عیش — زهی ز عدل تو ویرانه جهان آباد

گناه کار کشش حکم قتل فرمایی — هزار کام ستاند ز خنجر جلاد

سحاب لطف تو گر آستین فشان گردد — نقوش کینه شود محو از دل فولاد

سموم قهرت اگر مطلق العنان گردد — نسیم شعله فروشد بکوره حداد

همای قدس تو بندد چو هم بپستان آرد — بطالع تو اگر دام در کشد صیاد

کنون که زیب جهانست داغ بندگیت — بسهو هم نتوان گفت سرو آزاد

فلک غبار درت را ز روی شان و شرف — بجذب ناصیه حاصل کند ز دامن باد

تو آن حباب فشان چشمه هنرایی — گر از تو فیض برد درد ما استعداد

بچشم تربیت از جانب جهان نگری — همای قدس برون آوری ز بیضه جماد

سمند طبع تو در عرصه زند جولان — که مرغ عقل نیارد ز بیم بال گشاد

عقاب فکر تو در ذروه کند طیران — که تخت وهم کند از تصورش فریاد

تبارک الله ازین معجز آفرین حکمت — که آب خضر دهد جلوه در لباس مداد

بروی صفحه برسم سحاب نیسانی — جهان جهان گهر موهبت کند ایجاد

دم سواد چو موسی در آید ز فیض تو کش — روان مانی و بهزاد گردد از وی شاد

همیشه زنده از حاصل ثنات الوف — بسهو هم نچکد از زبانه آتش آحاد

سزد که اورا هم سیف دهم قلم خوانند — که تیغ او دهد از ذوالفقار حیدر یاد

بود بجوف نهالش نهفته هزار آلی — سنان بچالش بهر دیده حساد

خرد بنیادها اوصاف بشمار ترا — زبان خامه اندیشه چون کند تعداد

مگر بوقت رقم سنجی مدایح او — هم از زبانه کلک تو آتشش امداد

اگرچه حصر ثنای تو حد امکان نیست — که هست وصف ترا لا تناهی امداد

خدایگانا گر یابم از تو دستوری — بوصف خود دو سه بیتی کنم ز دل بنیاد

هزار نغمه مخزیه بر دلم که هست — گران یکی نتوانم ز شرم بردن یاد

ز آن مجسم فیضم که گر تامل و غور — توان در آب گلم دید جوهر استعداد

گر از تو ماده ام فیض تربیت یابد — روان عقل نخستین ز من برد ارشاد

ندیده لذت یک زخم سینه ناصح — نکرده نو بر یکچین جبهه استاد

همین بفیض جبلی و نشأه ذاتی — گرفته طنطنه شهرتم دیار بلاد

چو زاید از قلم طفل معنی بکری — رسد ز نه فلکم نغمه مبارک باد

خموش طالب ازین گفت و گو دلیری بس
تو کیستی که بری نام خویش تحت یاد

زبان ببند و بعذر ثنای خود زین بس — دعای صاحب کل ساز زیب ایراد

همیشه تا بود از نور غرة الصباح — همیشه تا بود از روح زینت اجساد

فلک برای تو روشن چو دیده بادا دور | جهان بحفظ تو چون تن بجان عزیز باد

حسود جاه تو گر بیستون بود بمثل
همیشه باد لگدکوب تیشهٔ فرهاد

آنم که ضمیرم بصفا صبح نژاد است | چون آب مسیحی نفسم پاک نهاد است
فخر الشعرا طالب داب ضمیرم | کآوازهٔ نطقم گهر گوش بلاد است
طرحی نو زنم کان نه دلش طرهٔ کلک است | تری نگشتم کان نه سویدای مراد است
بی کاوش اندیشه مرا خون معانی | در عرق دل فیض مهیای فساد است
توقیع تبقلیع ذوی الحکم خیالم | در کلک ارادت که افزون مراد است
فرمان همایون اولوالامر ضمیرم | در طرز رقم دست در آغوش نفاد است
گلبانگ طبعم ارواح نسیمت | آذرکن فکرم خورشید نهاد است
عیسی ز لبم نوش کند نیش گیاهست | کوراهنر اینست که مشاطهٔ باد است
چندانکه در احسن هنر جلوه گری است | اوراد فلک نغمهٔ خفت و رساد است
چون رشته نگار آیم با گوهر تعبیر | استادانی نطقم حسد آرای حماد است
چون صفحه طراز آیم با خامهٔ تحریر | پیچانی کلکم شکن زلف سواد است
در کلک هنر طبع فلاطون بسر انگشت | اگر طلب از تو دو صد ساله رماد است
گلچین خرد سامعه را گر لب انصاف | صد نیشتر ز حمیش نهاده در رگ باد است

سنجیدن ابکار خرد و متبذل حصم | آن اطلس گل سوری و این خوط قناد است
گر گرد عطای زنفس گستری باد | بو برده که ناف قلم نافه سواد است
خاکی که در گره کند بر سر فنش | اوراق همه جمع آمده بر ورق باد است
بر هندسه و منطق و بر هیئت و حکمت | دستیست مرا کش ید بیضا زعباد است
پا بر دو مین پایهٔ اوج عشراتم | دینک عدد فهم از آلاف زیاد است
وین جمله چو طی شد بمکین علم حقیقت | کاستاد علومست برین جمله اراد است
تیر حکمی چون بکمان آورم اول | بر طبع فلاطون آنیم کت داد است
با هیئتانم چه کنم کش که بپیچم | اقلیدسیان عامی و نشنیده سواد است
زیبد که بنجز آیت شکرم نگارند | بر سقف سخن گر منش ارکان عماد است
کلکم چو ز خط عقد نگار آید گویی | کو هر کده ها در دل تاریک مداد است
در سلسلهٔ وصف خط این کس که ز کلکم | هر نقطه سویدای دل اهل سواد است
بو تم نسب شعر چه دانم که تو دانی | کان مایه مرا تا هنر این شیخ داد است
آن گلبن العقده که از هر گل شاداب | عطری دگرم در شکن طره نهاد است
وین جمله اثر نامزد طینتم از جیست | از تربیت آصف دریا کف داد است

دستور زمان میر ابوالقاسم عادل
کز معدلتش ظلم نوا گستر باد است

آن واهب آمال که از معدلت او | عصفور بر شهپر خضر بزم هما زاد است

وان ناظم اقبال که با تربیت او
شهبال هما نامزد بازوی جهادست

آنجا که از جلوه دهد صیت بنانش
صد طفل پری چهره خود ناطقه زادست

وآنجا که نسب عرض کند شخص بیانش
صد کسری و خاقان سخن خانه نژادست

با دستخطش رزد آن گونه که گویند
دست اثر زلزله بر دامن بادست

خاک از نظر ششش بالد آن مایه که گویند
فیض کهر نامیه مخصوص جمادست

در رزم قضا قدرت و تقدیر شکوهست
در بزم ملک جبهه و درویش نهادست

تا گشته سهام خطش جاذب مردم
چشم صف اعدا همه چون دیده صادست

در عهد سبکباری او حبل هیولی
از حل صور لبشان نغمه دادست

آنجا که دم از عطر زند طره چلیپش
نکهت عرق ناصیه مشک زبادست

اینک بخطاب آمدم از وادی غیبت
وین شیوه عنان گردش شبرنگ سوادست

کلک تو نظام گهر کون و فسادست
یک رشحه از و مبدا و یک رشحه معادست

یک فوج وادی صف ابنای هنر را
زانسان که تراکیش بر دوش جوادست

بر موزه کیخسرو بهر واژه که جوشد
عکسش کمر افسر کسری و قبادست

از شش فرضم ترا نیست بدو شیئی
یعنی که بهر سو که کند روی گشادست

از سنده زنگ ذات الصدر آید
گردد زمینش اگر حل کرده سوادست

بایه جهان در تو مگر سی نمودار
پایان رقم از سر صد الف زیادست

والا گهرا رخ برسا موی نگاها
ای گز تو مکین پایه زمین سبع شدادست

هر روز ز بغلی اگرت درد سر آرم
ظلمی عجبی که سه مقصود و مرادست

خود دانی و هم بر تو تنقیح شود فاش
گز من بزر و مال چه خصمی چه عنادست

بیزارم از آیینه گز گونه زر دم
هر لحظه نمودار ز زر و معدن زادست

نامردم اگر نیم رقم در دل و طبعم
مخزون شه سنجی حکام جوادست

وین هم بکلک را تو نه زدم رقم هیچ
مهر بیت گریبان کشی بانی هر بادست

در ماتم عم شاه نشین ابدالله هر
گز اهل جهان خاطر و طبعم تو شادست

از قدوم عید خرم شد جهان
همچنان گز جلوه گل بوستان

عید قربان تهنیت گویان رسید
با سعادت هم رکاب شهنشهان

وقت شد گز فرق خون حلال
جوش گیرد از رگ قربانیان

وقت شد گز خون به نوجان شود
بر شفق سطح زمین چون آسمان

بچه در جان بخون گوسفند
برود مدارسا عد پیر و جوان

کلها بینی بصحن گلستان
خفته و خون از گلوهاشان روان

روح اسمعیل در پرواز شوق
کرده هر سلکی تسبیح خوان

گرم بازار ما از خون گرم
چون دل عاشق ز آه شعله سان

حاجیان کرده حرم مست طواف / یا ذبیح الله شان ورد زبان

با چنین خونریز عیدی اتفاق / کرده خرم نوبهار گلفشان

اینک اینک میرسد نوروز خاک / میشود از رشک نگارین پرنیان

دشت میدوزد ز مینا پیرهن / کوه میبرد ز زنگار طیلسان

ابر میگردد چو خوش خرام / باد میگردد براق خوش عنان

موی مجنون میدمد از فرق بید / واندران مو میکند مرغ آشیان

سبز میگردد چو سنبل موی بال / بر تن ایام تا موی میان

خنده بر منقار کبکان میزند / غنچه گل در حرم بوستان

مار پیچ سیل در اطراف دشت / میکند اشکال ثعبانی عیان

از شباهت می‌نشاید فرق کرد / در رواهای سحاب سیل ران

برق خندانتر ز کبکان دری / رعد غرانتر ز شیران ژیان

روز باشد در ز اکر فیض هوا / گل دمد چون شعله از جسم دخان

دزد ما خورده از دست نسیم / موج بدمستی کند در آبدان

لاله بنگارد ز عکس داغ خویش / خال مشکین بر لب آب روان

بردم طاوس گل بو یا شود / از ملاقات نسیم گلفشان

بس که آتش فیض نم گیرد ز ابر / شعله نشناسی ز شاخ ارغوان

هر مکان افتند هست آتش فشان / همچو برگ از صدمه باد خزان

واندران فرصت چو بلند آگهی / باد و آب آن رهزنان بوستان

طوق قمری برد آب از کنار / تاج هدهد را برد باد از میان

این خبر چون از زبان عندلیب / آشنا گردد بگوش باغبان

غنچه سان با یکجهان چین جبین / پیچد از غیرت بخود چون خیزران

وان دو دزد خانگی را در کشد / از قدم تا فرق در بند گران

پس بقای حکم سیاست آورد / سوی دار العدل یکتای زمان

خان کردن حملهٔ فیروز جنگ
نیر اقبال عبدالله خان

آنکه رمحش ره در درع سحاب / وانکه تیغش پی کند باد وزان

آنکه بیند چون کفش گیر از زنبق / بوسه برد از لب یادکان

از نسیم حسن خلقش خلق را / مغز عطاری کند در استخوان

نیزهٔ خطی بدست او کند / با دل دشمن زبان اندر دهان

از فسون خنجر او خلق را / پوست اندازد بکف مارسان

دیدهٔ خصمش بمنقار خدنگ / برکند از صد قدم زاغ کمان

شانهٔ دشمن شود دندانه دار / در تصور همچو تیغ امتحان

آتشین میل خدنگش خلق را / استخوان سازد در انظار دوان

دشمن تیغش بر افتد ولی / نیست رسم گربه افتادن ستان

ناوکش چون آشیان گیرد بچشم / فرض باشد روح را نقل مکان
مر رباید آهنین دلها مگر / سنگ مقناطیس دارد در سنان
ماتم خصمش نبودی گر سبب / آسمان نیلی نکردی طیلسان
چون بزیر پوست نگذارد عدوش / کاتشین منزلت موبین استخوان
در زمان عدل او بهر ثبات / پیرهن مهتاب دوزد از کتان
هم ز امداد شش سر انگشتان مور / گوشمال شیر را گردد ضمان
در زمان عدل او باشد عجب / نیش پشه بر سر پیل دمان
کوره بازار عدلش باز پرس / هر کرا میلست سودی زیان
ابر دستش چون شود گوهر نثار / سیر گردد دیده دریا و کان
بحر از بیم سخایش جنس خویش / در زوایای صدف سازد نهان
ز آتش غیرت چو هنگام نبرد / عقدها برابروش گردد عیان
گوی از تاب هوا فصل تموز / جوش گیرد تور مشکین از کمان
شاهراه لیش چو بیند رخ کند / عکس او آیینه را آیینه دان
اژدها را دست کوه بار او / از ظراف گنج بر تابد عنان
چون کند در حضرت شه عرض حال / باز چون خاموش گردد از زبان
خلعتش را گم کند در اضطراب / راه را شوخ دهن مار زبان
طوطی در صحرای عدلش گرگ را / مسخر گردید در چو شبان

صعوه را در گلشن انصاف او / چنگ شاهینست خار آشیان
کار تیغ مهر در دست سپهر / می نماید خامه او در بنان
آیت وصفش چو برخواند خرد / عاجز آید نطق در تفسیر آن
ای سکندر طالعی کز عدل او / کفش بردارد سبز نوشیروان
وی ملایک رفعتی کز روی قدر / سایه ات پهلو زند بر آسمان
بنده را دوران همایون در کمیت / تلخ در گشت شیر تیز زجان
خاک بر سر میکند از توتیا / مردم چشم جدا زان آستان
هفته شد کین هلاک بنده کی / مانده بیرون از قطار بندگان
طاعت تسلیم کوشش را اقتضای / میکند کز زنده کی بخشد امان
آسمان قدرا چو داری در خیال / عزم درگاه شهنشاه زمان
در جوانمردان ایرانی سپاه / برگزیدستی چه شیر ژیان
گرچه من ذره چو کنستر ان منم / لیک از اخلاص دارم جسم و جان
گز نظر چون بگذرد تفصیل آن / نام طالب نیز باشد در زبان
درد اعضا سنگ نام بود نگر / گز رهم بر خواست این سنگ گران
بینش آن دردی که زین یک هفته بیش / بود چون مغز نهان در استخوان
میتوانم طرح نمود این ره بذوق / در رکاب صاحب نصرت عنان
همچو طوطی نکته سنج و بذله گو / همچو بلبل نغمه ساز و نغمه خوان

تا بود حسن گل و زیب از نهال … در نگارستان صحن بوستان

از گل دولت گلاب عیش گیر
وز نهال عمر بر خور جاودان

تن بفراغت مده طالب آزار باش … بر گل و گلشن مجو ساکن خار باش
دست رفیقان ببوس سینهٔ دشمن بکاو … پیرو پیکان مشو تابع سوفار باش
گرد مطالب مساز برقع رخسار دل … صیقل آیینه را صیقل زنگار باش
در خصومت ریز صاف محبت بنوش … شیوهٔ اغیار چیست همدم [illegible] یار باش
طایر آزاد را نغمه باهنگ نیست … در شکن دام عشق مرغ گرفتار باش
مایدهٔ طبع را چاشنی ده ز فقر … پس نظر خلق را لعبت نگار باش
را آب دم تیغ تیز دست تمنا بشوی … خاک شو و همچنان تشنهٔ دیدار باش
جیب [illegible] تیز [illegible] نهور دل … نیش [illegible] آور به بست لیک کم آزار باش
ماهی دل [illegible] را تا به نیارد به تاب … گر جگر آتشین هست در مدار باش
شیوهٔ دینداری از نگذر یاد گیر … یعنی از جلد روی [illegible] بدلوا باش
حسن [illegible] و سان ناز شیوه مستور نیست … ای که نهان عاشقی منکر اظهار باش
همت دریا کشان جرعه نیارد بخم … جان قدح لطف یار رد اهم [illegible] باش
سینهٔ اعدا [illegible] رهین به پیکان [illegible] … بوسه که کشت یار چون لب [illegible] باش

غنچه چو دفتر گشود جمله خرد باش و هوش … حسن چو برقع کشید صورت دیوار باش
گرمی خورشید را معتقد اگر داشت … سایهٔ گل گو مباش سایهٔ دیوار باش
هم بلب نوش [illegible] د که شکر فروش … هم بگریبان خلق کلبهٔ عطار باش
دانهٔ تسبیح را خوشه نیابی بجست … خواهی اگر بر خوری بستهٔ زنار باش
خواهی اگر بر دلت کشف شود راز غیب … سر بگریبان فکر بردهٔ گفتار باش
از چه بجرم در از [illegible] هنگام … روز دوی هم بسهو گرفی بازار باش
مور میان [illegible] خنده در آهن کنند … ز آفتشان در گریز در صفت مار باش
قال خطاب دست با فلک از ابیت … جان دل هموار باش جان ودل اهوار باش
تلخ مشو در سخن تهمت خنظل مپوش … طوطی جان گو نه [illegible] شکر گفتار باش
پیش چو نیغان بزند گوش [illegible] ابکار [illegible] … گو ز طنین نفس روح در آزار باش
پرتوی از حسن دولت تا خرد سینه کن … وز بن هر موی خویش مظهر انوار باش
هم بزبان قلم کاشف اسرار باش … هم بثبات قدم سالک اطوار باش
قول نیاید بکار فعل بود در شمار … منکر گفتار شو امت کردار باش
خواهی اگر ابر فیض از تو شود دیده دار … از قطرات سرشک قلزم زخار باش
طرفه متاعیست عشق گر کمک آن بهاست … هم تو فروشنده شو هم تو خریدار باش
تا به چه خوار تبهٔ سیاره نیست … جان دل عاشق سکون مایل رفتار باش
جوهر ذات احسن صنعها او است … ای اثری طرها مظهر آثار باش

خار تعلق برآر از ته پاپوش عقل
گر گل استغنا زینت دستار باش

دیدهٔ عبرت مپوش از صور و حظ آز
طرح یکایک بسنج در همه هشیار باش

جوهر آزادگی در صدف سینه کیست
بنده شو آنکه نیاز قبلهٔ اوار باش

از نفس مشکبیز سنبل دیدار شو
وز قلم نافه ریز آهوی تاتار باش

لشکر غفلت مباد بر تو شبیخون زند
ای خرد خاک رنگ یزد ایم بواد باش

ذوق ستم چون شناخت فی‌القه خاطرت
گر نسد هر موی تن چرخ ستمکار باش

ای که نهی بر سرم منت یاری بطنز
یار جفاجو بیست رو وفادار باش

نقد اشارات غیب می‌رود از خاطرت
از حرکات فلک جمله خبردار باش

بسته شد و سنگلاخ راه دل از حرص و آز
قالع احجار باش قاطع اشجار باش

دفتر تقوی و زهد در گذر باد ریز
بس بدست روز نعمتش نه قدح خوار باش

مانع شرب مدام واهمهٔ مستی است
ورنه بجرد و از مرزن و هشیار باش

نغمهٔ منصوریت چند نشن دار و موبمو
ای دل وحدت شعار منتظر دار باش

از جگر سوخته گل جواهر ساز
وانکه حافظ دیده ابرار باش

تا رسانی بخلق در همه حالی گزند
آتش بید و دشو یا گل بیخار باش

فسق بظاهر بود آفت ناموس شرع
تا متصور بود منکر انکار باش

دست فرو غیر را پرده کن دل
درصف راه بکر طالب اسرار باش

وادی اسلام مرد دام کنان بلای
سالک ره گر شوی در ره دشوار باش

خون تذروان ناز بر چمن صفحه ریز
باشه اندیشه را چنگل منقار باش

زیر نشین تا بچند باشی چون نقش پای
چندی بالانشین چون گل دستار باش

از نم باران کفر خانهٔ دین شد خراب
از سر نو از نو اش بانی و معمار باش

از تنگی دام حرص بند مشو همچو مور
ملک قناعت گزین در صفت یار باش

خانه که در روی چراغ نیست ز رخسار دوست
خواه گل اندود شو خواه طلاکار باش

نقد دل از ما که هست حاصل و کامل عیار
گوهر هر مو بتن ناقد و معیار باش

چند بصحبت کنی صرف شب و روز عمر
به تر از چشم یار دایم بیمار باش

گر بعبارات نطق کاشف اسرار شو
گه باشارات کلک منهی اخبار باش

تا زعروسان راز خلوت کونین تست
گو همه عمرت تهی دار رز و تار باش

راه نظر تا دهند در حرمت آشتی
دیدهٔ کج بینی را از فره مسمار باش

حاصل ما پیشه است رخش بیزار بود
حاصل امساک نیز در کرو بار باش

خواه بد و خواه نیک هرچه کنی زندگی
تو بتتبع من مخترع کار باش

طالب اگر شاعری تن بخموشی مده
طوطی خوش لهجه بر سر گفتار باش

ناطق در گفت راقم ابیات شو
تا نغمت بر دلت ناظم اشعار باش

همنفسان دفع خمارم کنید
یکدو سه پیمانه بکارم کنید

بر در میخانه چو کردم هلاک / خشت خمی لوح مزارم کنید

کلبه ام از نور تنک مایه است / فکر چراغ شب تارم کنید

ز تنگ خوانم ز بس افسرده‌ئی / انجمن افروز بهارم کنید

سخت خنک شیوه چو خاک ترم / گرم ادا از زر شرارم کنید

چون سر منصور نفورم ز تن / تعبیه بر چوبهٔ دارم کنید

ابلق ایام سبک سیر نیست / بر خود خویش سوارم کنید

بیخبر از چاشنی خنده ام / نامزد گریهٔ زارم کنید

عزتم از اوج فلک میکند / بر همه سوگند که خوارم کنید

میکردم سامعه قول فقیه / زمزمهٔ گوش گذارم کنید

مرغ هوا خصم قفس دوستم / دام نگستره شکارم کنید

وسمه فروز گل نیستم / تو ز آتش بگذارم کنید

چند چو لوح هوسم کودکان / چهره پر از نقش و نگارم کنید

هر گل داغی که بجیب دلست / شبنم آن گل بکنارم کنید

سوختگان مردم از افسردگی / از نفس گرم حصارم کنید

گر برسد دست به تیشه‌ئی / بیخبر از درد خمارم کنید

آب رخ گوهر فخرم خطاب / جوهر آیینه عیارم کنید

بر تو آیینهٔ صبحم لقب / شانهٔ زلف شب تارم کنید

دوست نمایان عداوت شعار / چند بتن موی چو خارم کنید

صافتر از آینه بودم که گفت / تیغ صفت کینه شعارم کنید

در خور تمکین نیم ای اهل دل / رخنه بناموس وقارم کنید

درد میان نیستم ای دوستان / دست فشانان بکنارم کنید

سبز بن باغچهٔ عزتم / خوارتر از بوتهٔ خارم کنید

آب رخ دانشم ای اهل فضل / گوهر انصاف نثارم کنید

چون بگدازم ز حجاب نگاه / شبنم گلهای عذارم کنید

گرم بزدم بصف گرد ماه / زیب تن از جوشن مارم کنید

هاله صف افلاک بس عمر حاله / گر برحی منت غبارم کنید

بر همه سوگند که طالب صفت / خاک در همت و جارم کنید

خطبهٔ انشا عشر از آب چشم / زیب سر لوح فرازم کنید

نهی زلف تو ناموس گو انداختی / بلند از نکهت صیت مسلمانی

چه آفتی که میتمام کنج صومعه را / بعشق کعبه کنی حکم با صنم خوانی

بقبضهٔ نگم ردی کز طپانچهٔ رنگ / رخم چو قبله نما سوی خود بگردانی

قفس بر این دل چون صعوه‌ئی شکنی چند / جای قفس بدام آوری بآسانی

مثالی از نظرم گر چه همچو نور نظر — درون چشم منت جلوه‌هاست پنهانی
بجست و جوی تو گردیم پای دیده نگار — چو خضر در پیت آن رو بیابانی
نشان کعبهٔ کویت کرا ز که جویم باز — که خضر میرود این ره بپای حیرانی
مقید سر زلف ترا بسینهٔ تنگ — نفس بسینه نفسی بود زندانی
رخی که دلی دارم از شکنجهٔ هجر — ز آستین تو جنبش فزون پریشانی
خمیرمایهٔ زلف تو و دماغ مرا — قفا سرشته ز آب و گل پریشانی
بموج خیز کنارم ز پارهای جگر — هزار کشتی نوح است جو طوفانی
چگونه از مژه سیلاب خون برانگیزم — که کار دستی مدل از غمزه‌ایت پنهانی
پر و نشسته شکستم بباد دامن آه — سحر که مست شدم از می خداخوانی
زبان طوطی و بلبل بیکدگر بستم — ستیزه دم که زدم بر دو خوش الحانی
دلم بمطلع اول بعد از آن شکفت — شکفته ساز منش اکنون بمطلع ثانی

مباش مانع چشم از نگاه پنهانی
بکن ز قاعدهٔ ناز آنچه میدانی

سرم فدای تو دست از جفا کشی کوتاه — چو اهل دل ستم خواست‌ست پشیمانی
جفا خوشست چه قلبی بود چه مصلحت — ستم نکوست چه وصل بود چه هجرانی
ز غم بنسبت عشق لذتیست مرا — که تشنه را نبود از زلال حیوانی
گهی بسهو گر از دست غم جوی نالان — زبان بزهر شکایت نشم ز نادانی

غنیمتست گران قوم نیستم که کنند — جبین چین از باده درد سوهانی
جان نفس کنم از مار سترده دیوان دلم — پری که زین طرف لب نشسته پشیمانی
قضای حوصله‌ام داشت تقدیر میران — که غم بکام تبارزد بمند جولانی
بلی چرا نبود دستگاه حوصله‌ام — که جرعه نوشش جهان ساغرم که میدانی
کدام ساغر پیمانه از ارادت دوست — که باده بر لب اباب فیض ارزانی

چراغ انجمن دهر میرزا غازی
کز اوست روشن این هفت طاق کیهانی

ز عکس پنجهٔ رایت جلالت او — جبین آینه رویان چراغ نورانی
دم ترشح ابر کف سخاوتش بنهد — حباب بر سر دریا کلاه بارانی
غبار توسن او چون ره شرف سپرد — بگرد او نرسد سرمهٔ سلیمانی
قدح بدور لبش ز بهر نوشد و نهند — ز دست خضر دهن بر زلال حیوانی
صدف بعهد کفش گر میرد و نکند — قبول نطفه ز صلب سحاب نیسانی
بصفحهٔ رخ خورشید وصف او دیدم — که می نوشت عطارد بخط ریحانی
گهی که پنجهٔ جود دستش گهر فشان گردد — سپهر گوید شکر فراخ دامانی
دمی که توسن عزمش سبک عنان گردد — زمین عرق کند از شرم تنگ میدانی
حسود را بود از رشک خوان احسانش — بلقمهٔ جگر خویش تیز دندانی
بعهد او که مندرس ز دهر نتوان یافت — بغیر جغد که نالد ز قحط ویرانی

دو مطلع چو دو خورشید سر زد از لب نطق — بیک توجه خاطر ز فیض یزدانی
بمطلع سومش میکنم حدیث درست — که دل نیافت کشایش ز اول و ثانی

چو رو بکعبهٔ وصلت کنم قدم رانی
فتد ز خاک بپایم نشان پیشانی

چه منظری که چو آیینه روشنست ترا — نهان خلق چه پیدایی و چه پنهانی
فلک بعینک خورشید و مه نکرد برون — سر از کتانهٔ این چار طاق ارکانی
تو دیده پوشی و با صد حجاب شب تار — خط جبین ملایک بر آسمان خوانی
ز کلک طبع تو ریزد به پرنیان خیال — همان رقم که ترا دود ز خامهٔ مانی
زهی بعقده کشایی ضمیر مهر منیر — گره کشای ز کار زمانه تا مانی
ز مشکل کامکشان داده بیک نظر ترا — بکف عنان یکی سبز خنگ جولانی
در آن مقام که گسترده خوان انعم نبیض — بمهر و مه زده اول صلای مهمانی
غذا ز جدی و حمل خواست چو خواهر گو — بسوی قرص مهش دیده تیز دندانی
مزن دو بیر و کو اگر گواه قول توام — بیا بکن بخدا دعوی سلیمانی
اگر سلیمان در فیض ابر نیسان بود — تویی بفیض دو بالای ابر نیسانی
دم امان نوحی کز سحاب دیده فیض — سفینه نکنی در سراب طوفانی
گل همیشه بهارست دولتت که سپهر — بعمد زبان کند او را هزار دستانی
ز آب تیغ تو در گلستان سینهٔ خصم — بداغ سینه دمد لاله‌های نعمانی

گیاه عمر حسود تو سست بنیادست — چو بر کنارهٔ جو سبزهٔ زمستانی
اگر عدوی تو لب تشنه کشد بچشمهٔ خضر — دهن بزهر بشوید ز لال حیوانی
و گر کند بدل اندیشه کز سفینهٔ فیض — بروی بحر چو خس بگذرد بآسانی
بسم اژده پشت نهنگ جلوه کند — بچشم واهمه اش موجهای عمانی
بصحن کعبهٔ کوی تو شاه پنج جهت — تمام آهوی چشم آورد بقربانی
بحیرتم که قدم سود کان دشت حجاز — براه کعبه چه گرم شد در قدم رانی
چو البسوی حریم تو ره نمی سپرند — که شخص کعبه تویی بل هزار چندانی
میان کعبه و ذات تو فرق بسیارست — تو چار ارکانی کعبه چار ارکانی
مجال دم زدنم نیست ورنه میگفتم — صریح با تو که چشم و چراغ دورانی
زبان کلک تو منقار طوطی خودست — از آن نباشد بی شغل شکر افشانی
ببای سکر نطق تو سنده بسر خجلند — ز کم لغتانی خود بلبلان ایرانی
نثار نعل سمند تو تنگدستانرا — که عرق بود و رشته چین پیشانی
بکنه جوهر ذات تو چون رسم هیهات — هنوز طفل صفت عقل هیولانی
نه عندلیب بهشتم بگو چگونه کنم — بگلزار باغ مدیحت هزار دستانی
بود به رشتهٔ وصف تو کم بها گهرم — متاع زال ببازار ماه کنعانی
گل قبول تو گر چینم از بهار سخن — بعقل کل کنم از ناز دامن افشانی
کلاه گوشه بالستادی خود شکنم — کرم تو ور دهی شاکر خویشتن خوانی

زهی شکفته بهاری که جلوه تو کشند | بچشم بلبل و گل توتیای حیرانی
زشمع رای تو بر هر چمن که عکس افتاد | درو چو آینه شد داغ لاله نورانی
تبارک الله از اندیشهٔ فلک سیرت | که اوست اول سیارگان روحانی
بپای فکر تو در لمحهٔ توان صد بار | بلامکان شدن و آمدن بآسانی
ز شاهدان جمال تو آب و رنگ برند | عروس خاطر مشاطهٔ صفاهانی
بخاک پای ضمیرت سر نیاز نهند | کلاه گوشهٔ مسندنشین شروانی
ز رشک بلبل شیرین نوای گفتارت | کبابست خاطر او هزار دستانی
بشاخسار سخن طوطیان هند کنند | جگر فشانی در ضمن شکرافشانی
بموضعی که زبان تو تیغ نطق کشد | قلم برعشه فتد در بنان خاقانی
زبان خامهٔ فولاد را کند مجروح | حدیث تیغ زبان آورت ز برانی
نعوذ بالله از آن افعی زمرد فام | که طعنه‌ها زده بر عقرب سلیمانی
چو آب خضر سیه خامه در حجاب ظلام | چو خضر سبز قبا در لباس عریانی
میان خضر و وی این مایه امتیاز کی بود | همیشه خون خورد و خضر آب حیوانی
کمیت سبز در آید بچشم گلگون فام | کمیتش هند سخن خوان کهی بزرجانی
چو شرم و حسن نهان زیر حرف حرف بلیغ | چو راز عشق تمام آرزوی عریانی
بوصف توسن کلک تو گر بینشو د | بزیر ران بنانم کمیت جولانی
تبارک الله از آن شهسوار خوش خرام | که در حقیقت صحبت ما بیابانی

بسطح خاک یکی شعله ایست رعنا | بروی آب یکی کشتی ایست طوفانی
یکی رمیده غزالیست همچو نرگس تار | بسی دونده تر از قطره‌های کافشانی
هوا برعشه در آید کرشمه انگیزی | زمین بلرزه در افتد کرشمه لب جوانی
به پیچ و تاب در افتد ز رشک سنبل حور | چو مست جلوه کند عرض کاکل افشانی
بود بجنب وی و بستیش بفصل و تکمیل | گره بباد زدن در کمال آسانی
ترا رسد که چنین رخش بر فلک تازی | ترا سزد که چنین باره برنفشانی
خود ببلها آشفته خاطری نگذاشت | که در سخای تو سنجم نوای سحبانی
عبیر پیراهن یوسف آورم بخیال | عروس مدح تو را تحفهٔ گریبانی
ولی چه سود که آشفتگی طبع حواس | کشیده سلسلهٔ دانشم بنادانی
مشقت سفر و رنج راه و شدت دی | ببست نطق مرا دست کوه افشانی
سخن ز خاطر افسرده ناتمام آید | تمام رسن بنود میغ زمستانی
خدای داند و من نیز کاندرین مدت | چها کشیده‌ام از حادثات دورانی
درین سفر که نصیبم مباد دیگر بار | بگو نه که نه غم بوده صحبت جانی
غم زمانه بکیر بلاست عارف را | نه از مقوله زلف بتان پریشانی
تمام راه بدستور بختیان سحاب | در آب دیده خود داشتم قدم رانی
بر اختلال باران بر شغالی را | نفهم مپرس که این قصه ایست طولانی
ز راکره تا بجناب آن کلکشن لاهور | رفیق بودم با ابرهای بارانی

بعزم ملتان چون زورقی شدم جولان
ز دار سرشکم نیاب جوشش عمانی

بچیده دیده بساط ز شیحی که مرا
ز شبنم مژه کشتی شکست طوفانی

چو بخت یافت ملتان سلامتم از رنگ
چهار ماه دران قلعه داشت زندانی

ز نکهت ملتان ز دیک شد بدانکه مرا
بدل شود لقب آملی ملتانی

در آن مضیق ملامت چهار مه بودم
بشانه مهره بشستند تمام حیرانی

ز ره نمونی اقبال شاه مهر نجبت
خلاص یافت ازان ششدرم بآسانی

کنونکه آمده ام از تو چشم آن دارم
که روی تربیت از روی من نگردانی

خطاب بنده کیم مرحمت کنی که مرا
توجهی نه بسلطانیست نی خاقانی

مباد کو کمر خشمتم طراز میان
بس است فرق مرا افسر سخن رانی

همین عطیه بس از دولت تو کم سپهر
کند یکینه خطابم عطارد ثانی

دمید صبح مخل دعا سخن طالب
سخن دراز مکن چون شب زمستانی

همیشه تا صف هیجا رکاب بر بندد
بعصمت جان دل از حادثات دورانی

بزیر سایه بال همای چتر تو باد
پناه خلق چه ایرانی چه تورانی

بساط بوس تو باد انجمن ...
چه از سپاه عراقی چه از خراسانی

ز شمع رای تو روشن چراغ گردون باد
فروغ انجمن دودمان ترخانی

چو گل تکیه بر بستر خار دارم
نگاهی ز حسرت گرانبار دارم

دل آزرده ام وز پی آرزو
دل آزرده چند در کار دارم

سری دارم از بار سودای تو اگر
برین سر نه پروای دستار دارم

گره کرده ابروی دارم از غم
خطا شد چه ابرو دم مار دارم

گریزد ز من آب و آیینه گوی
که خاصیت گرد زنگار دارم

ز گلگشت ناز چون غنچه لبان
که سامان گلشن بسیار دارم

هم از نسبت صورت دل به پیکان
لبی غرق خون همچو سوفار دارم

هم از خنده زخمهای نهانی
بجز دیده صد چشم بیدار دارم

همه شب ز کیفیت باده غم
سری مست و مژگان هشیار دارم

در آن دم که گل بر برش خنده دارد
هم آمیزش گریه زار دارم

شب از پهلوی ناله طنبور است
همه گوش دل بر لب تار دارم

پی کاوش دل بر انگشت مژگان
ز فولاد ناخن چو پرکار دارم

ندارم چو یی راحتی گر بکاوی
غم و درد خروار خروار دارم

سری نیست با کاکل سبحه ام لیک
دل آویزه زلف زنار دارم

چه سوداگرم گشته آرزو را
که غم بار و اندوه بسیار دارم

هدف چون شوم زخم تیر و سنان را
که از نشتر غمزه آزار دارم

چه سامان نازنین به که در نهفت دستور — ز قیمت نه رونق نه مقدار دارم

بگل ناز میکردم و شادم اکنون — که قرب جواری بگلزار دارم

همان پیر دهقان افسرده کشتم — که امسال هم حسرت بار دارم

در آغوش گلشن ز بس بی دماغی — ز گل دارم آن ذوق کز خار دارم

دماغی مراینست تا سنگ گویم — که در پهلوی خار عطار دارم

شب و روز در شکل خوناب ریزی — سر تیغ مژگان ستمبار دارم

نه از گریه آسایم و نی ز افغان — دل و دیده را بس که در کار دارم

چو آن نخل کش میوه شاداب نبود — همه تهمت بار دارم

بد و نیک یکجلوه دارد بچشمم — نه رنج از رشتی بر عار دارم

مسلمانم نیستم ز اهل ایمان — اگر هیچ خصمی بکفار دارم

یکی عارفم ناز پرورد عشرت — که از قید هر مذهب انکار دارم

یکی عود کج نغمه بدسرودم — که از رشته ناله او تار دارم

یکی بلبل بی پر و بال و شوقم — که محرومی از طوف گلزار دارم

برنگ قلم دست بی نسبت از و — جگر گوشه بر نوک منقار دارم

درین جنت آبادی روی تابت — نه سامان یک گام رفتار دارم

نه چاره مگر بر تن تنگ چشمان — قدم آهنین همچو مسمار دارم

ندانم چرا یارب اینان خرام — چو لطف خداوند غمخوار دارم

صف آرای تیغ و قلم خان غازی
که لب در ثنایش گهربار دارم

چو صبح عید قربان کلاه کافورشان پوش شد — زمین از خون قربانی شفق گون [illegible] شد

ز عکس خون قربان کشتگان در دست میدان — هوا چون پیکر دشمن لباس دشمنان پوشید

در آید روح اسمعیل در تن گوسفندانرا — که خونین جامه از دست مسیحای [illegible] آید

قدح پیمای بزم فتح و نصرت میرزا غازی
که تیغش جامه عیدی ز خون دشمنان پوشید

فلک چون بایدش در خنده روی [illegible] — زمین چون جنبش در جلوه جسم اکتمان پوشد

بپوشد پیکره رشتی لباس [illegible] گردون — اگر پوشد حریر غرت و دیبای شاهان پوشد

به پیش رای او خورشید در برقع [illegible] — که طیب کوه آیینه را آیینه دان پوشد

غزال از چین [illegible] ادب قندهار [illegible] — که در صحن حریمش کسوت قربانیان پوشد

سحاب که هر تلقش صف آرایان دعوی را — بر نگار خموشی جوهر تیغ زبان پوشد

بعینه نخل طوری در لباس [illegible] — چو سرو جامه زیبش سیم [illegible] پوشد

ز تیغش ز السوی دیو ارکش [illegible] — اگر بر یاسمین افتد لباس ارغوان پوشد

دل دشمن برنگ غنچه در تن رنگ خون گردد — شکنج ابروش چون [illegible]

سزد گر بلبل آیینه گل پیش رو دارد — چو گل در روی قبا پیکر [illegible] پوشد

چو از دریای کف سر بر زند نیلوفر تیغش / پر از غوغای قیروان تا قیروان پوشد
بمیدانی که رخش جلوه تازد چرخ چوگانی / ز نقش بوسه نعل او پلاس افعیان پوشد
رسد هر روی بر تیغ او و در بیشه صولت / لباس عشق چون شیر علم شیر زیر پا پوشد
گریبان دعا را گر آمین ملک زیبد / چو طالب خلعت خاص نفس در آسمان پوشد
دعایی میکنم حالا دل را از فلک آمینی / ولی آدم که صبح از نور در طیلسان پوشد

الهی نخل برای سعادت جامه عیدی
بران شاخ گل از دیبای عمر جاودان پوشد

ز طاق دلم آسمان اوفتاده / ز چشمم زمین و زمان اوفتاده
بسوز او کردن گزین خوش جنس / مرا شعله در خانمان اوفتاده
بمیراد شمع کواکب کز ایشان / مرا دود در مغز جان اوفتاده
دلم را ازین چاربازار ارکان / گل شعله در پرنیان اوفتاده
همان رسم افسرده گی کرده شایع / بنوعی که شمع از زبان اوفتاده
تنی را دل زنده نیست گویی / که طاعون دل در جهان اوفتاده
وفا همچو دانش در انداز دستی / ز بحر جهان در کران اوفتاده
کرم همچو عنقا بافشان بالی / بآن سوی کوه و مکان اوفتاده
نماندست هر جا چنان دستگیری / که گردد ازو شادمان اوفتاده

بسیبی که آخر کسی خیزد از جا / زمین اوفتاده زمان اوفتاده
ز افسردگی بلبلان چمن را / گر بهای دل بر زبان اوفتاده
گلی نشکفد بر دل از دهر گویی / که آتش درین گلستان اوفتاده
جهان را یکی بیشه دانکه در وی / اجل همچو شیر ژیان اوفتاده
گوزنان آن بیشه غافل ز ناگه / حریفان به چنگال شان اوفتاده
یکی بهر مشت علف در تک و پو / یکی تیر خورده چنان اوفتاده
یکی زان سوی خوابگه مست خوابان / یکی در نشیمن چران اوفتاده
یکی را اجل کرده تا تیر داشت / یکی را رها سی بجان اوفتاده
یکی را حریر تن از نقش خالی / یکی داغ بر پرنیان اوفتاده
یکی در چراگه چو آهو خرامان / یکی بر مکان چون سگان اوفتاده
یکی چون صبا بر ریاحین سبکرو / یکی همچو شبنم گران اوفتاده
یکی سبزه خوار و یکی دشت فرسا / یکی فارغ از این و آن اوفتاده
یکی لب گزیده یکی گل گزیده / یکی برگیا برق سان اوفتاده
یکی غافل از کار و از خواب غفلت / یکی اندکی در کمان اوفتاده
یکی جفت خود را برآورده وانگه / بآشوب سیر بندران اوفتاده
یکی بر لب زاده گستاخ بیدل / بکید است چون کودکان اوفتاده
هم از ضعف پیری و زور جوانی / که مخصوص پیر و جوان اوفتاده

یکی زان سوی نهر جیحون نخستین ... باند از صیدگاهان اوفتاده
یکی از لیث جهی سوفار تیری ... اگر جسته اندر میان اوفتاده
یکی را ز غفلت دل از بیم جا کی ... یکی لرزه بر استخوان اوفتاده
در آخر مران شیر زان کوز زانت ... بنوبت بچنگ دهان اوفتاده
بغفلت مزن کام کاهوی غافل ... بچنگال شیر ژیان اوفتاده
تذروی که بر شاخ غافل نشسته ... بیک جنبش از آشیان اوفتاده
مکن کبر گر شوی کبر شیطان ... بتحت الثری ز آسمان اوفتاده
نمک نیست در شیوه سربلندی ... جهان اوفتاده جهان اوفتاده
سخن آسمانی سزد کو سخنور ... بود پست چون آسمان اوفتاده
سزد نکته باید که بر من ستائی ... چه غم گر بود نکته‌دان اوفتاده
مرا با بلندی فطرت نظر کن ... که در پای خلقم چسان اوفتاده
سخنهای چرب از تن خشک کلکم ... چو مغزیست کز استخوان اوفتاده
سخن بکر زاینده از صلب کلکم ... چو جوهر که از جیب کان اوفتاده
رخ صفحه از خامه عنبرینم ... ز زلف چو روی بتان اوفتاده
بشو تر از خامه‌ای سیاهی ... هر انقش بر پرنیان اوفتاده
بر اوراق نظمم گر افتاد چشمی ... بر خساره نوخطان اوفتاده
ازان پایمالم که مرغ خیالم ... بغایت بلند آشیان اوفتاده

حدیث از لبم پای نهاد که بیرون ... چو آیات بر هر زبان اوفتاده
ز اندیشه خانه نیش فعلم ... که سر تیز همچون سنان اوفتاده
بر زنیده آن نوع دشت عطارد ... که همراه کلکش نهان اوفتاده
عروسان طبع مرا از لطافت ... ز ایمان بعارض فشان اوفتاده
بجاری که بر سینه‌ام کرده منزل ... گذارش بآیینه‌دان اوفتاده
که این گوهر از تنگی ظرف دریا ... بموج دویی در کنار افتاده
ز طبعم بجوشید زهراب محنی ... ز نظمم بشکرستان اوفتاده
نه از سینه‌ام راز پنهانی دل ... به یکبار بر هر زبان اوفتاده
بدین طبع هردم ز تیر سپهرم ... بدل کاوکاو سنان اوفتاده
بجنت من این گنبد توتیایی ... سیه‌دل تر از سرمه‌دان اوفتاده
به شبهای غم کاسمان باد کین ... معارض به تیغ و کمان اوفتاده
عمودی ز ده صبح بر فرق گردون ... که منورترش در دهان افتاده
ندانم که این خوشه‌چین طبع گردون ... چه در خرمنم برق‌سان اوفتاده
ندانم ببازار دهر از چه سودا ... مرا سود او در زیان اوفتاده
فلک بر سر کینه چون تیست با من ... ازان در تنم هول جان اوفتاده
نه تنکیست سیاره طالع من ... که از چشم هفت آسمان اوفتاده
زبی طالعی بس عزا عبتارم ... ز طاق دل دوستان اوفتاده

ز اشک جگر فام شب تا سحر | بروی حریم ستان اوفتاده
مرا تکیه بر خار و انبه کنارم | بجز خرمن گل و ارغوان اوفتاده
ز بس برده ام سجده زلف الم | شکستم بموی میان اوفتاده
ز ضعف تنم استخوان خورد گشته | کرم سایه از نردبان اوفتاده
ز بس ناتوانم و امانده از راه | چو عکسم در آب روان اوفتاده
میان گشته در ساعت از آب چشمم | اگر زورقم برکران اوفتاده
ندانم چه اندیشم آخ چه چاره | دلم کار با آسمان اوفتاده
چه بگشاید از ناخن چاره سازی | بکارم گره بیش از آن اوفتاده
بگرداب افتاده کشتی سعیم | درو لنگر و بادبان اوفتاده
عجب گر توانم بصد قرن بیرون | از و تخته بر کران اوفتاده
گر افتاده ام شکر باری که هستم | براه امام زمان اوفتاده

علی ولی آنکه از ضرب تیغش
تن خصم چون فرقدان اوفتاده

کهی گشته آوازه جودش آنکه | بگوشش کرام جهان اوفتاده
بپایش سر و جان فدا کرده دشمن | در زو ضرب تیغ زبان اوفتاده
تب لرزه از هیبتش در فلک | بنام هفت آسمان اوفتاده
نسیم که از جیب خلقش وزیده | رواح پرور انس و جان اوفتاده

بغباری که دامانش از دست داده | بطلعت که سرمدان افتاده
دم دشمنش در کرند طبایع | خنک تر ز باد وزان اوفتاده
ز بهر رتبه کردیدنش چشم خورشید | بدیدار حق در کمان اوفتاده
صدف گشته خاک نجف که بهر شمایل | از آن آبروی جهان اوفتاده
جناح ملک بهر ده آرامگاهش | ز نعلین او کهکشان اوفتاده

چو طالب فرو سجده آستانش
بدر خواهم آن آستان اوفتاده

طبعم کند و آتش معنی سمندری | و انگه فشاند از پر و بال آب گوهری
نطقم ز پردهای صنعی نو خیال | هر دم بجلوه آرد بتهای آزری
از آتشین طبیعت نوای او شرم | معنی چکد چو شعشعه مهر خاوری
چون خامه ام سنبل کند عنبرین سواد | آهوی چین خجل شود از نافه پروری
یوسف ترا و داز در و دیوار خاطرم | اما متیت مصر از جنس مشتری
ارباب طبع با خود مستقیم من | اجزای فهم را همه سازند مسطری
آنم که ناف آهوی کلکم ز نیده چو حج | افشانده سرمه وار بر دشت کدورتی
اینک هنوز کیسه موکم نمی شود | از زخم او ترا دهش جونهای عنبری
ابکار خاطرم همه مریم طبیعتند | عیسی بهشت دل همه زنگ سوادی

وان عیبسان ذره هر یک بعجزی
در مهد مادری زن گوی بهبری

با من سخنوران که درین عرصهٔ کلام
هر لحظه میزنند نوای برابری

گویند شان بفاش کر اینک نشسته است
با نغمه که این من و آن لامری

انصاف نیست ورنه درین عرصهٔ کلام
بر فرق مسلکت طریق سخنوری

مجموعهٔ خیال من آمد بروی کار
منسوخ گشت نسخهٔ دیوان انوری

آتش فشاند عنصر طبعم درین بساط
با خاک کرد یکسان ابیات عنصری

آن مایه کو هست مرا در سحاب طبع
گر حمل آن بیاید صد بحر اخضری

آن گوهر با طمان نشناسند از سفال
با آنکه خویش را همه گیرند جوهری

اما چه سود این گهر تابدار اگر
بر دشمنان فشانم از نیکگوهری

با این سیه دلان چه زنم لاف دوستی
گز کینه مهر را نشناسند از خری

یکسان بود ز کودلی اندر مذاق شان
طبع نبات مصری و صبر سقوطری

عاجز چنان ز تفرقهٔ لذت و الم
کز نیش نوش را نشناسند خوشتری

یک نوع جلوه گر شود اندر مذاق شان
آسوده گر نوشی و گر نیش نشتری

بر خار خشک اگر که زند مشک نافه
گویند با هم اینک دیبای ششتری

دریا گلوی خشک مده آرزو بر آب
لیسند آب شور که بین آب کوثری

با حس باطنی که نباشد چه امتیاز
گیرد شان بود همه از حس ظاهری

در راز هواس ظاهر شان نغمه زنم
گیری بگوش شان دشنهٔ زخم تند کند زمری

با این طبیعت کج داین فهم دون اگر
هر یک سپرده اند بخود نظم گستری

اما چه نظم نظم چون شتر ابلهان
از پای تا بسر همه ترزیق پروری

نظمی چنانکه هر نقطی از سواد آن
داغ برص نهد بعذار سخنوری

دیگر زنگ سر زند از لب مریض
از بین آنکه طالع شان کرده گوهری

ورنه نظیر پرتو شان پرتو دواست
غسل زبان اگر بغلط نام مشتری

آداب طرز نیش نزد ز اچو گرد هان
آورده اند با خود از بطن مادری

در علم غیبت حسد و کینه ماهرند
دیگر هدیت نیست جز این سامری گری

در اشتراک جنس با باربسته اند
این زهر پیکر اهل عقد برادری

یاجوج وار هر یک تا تشنه زبان
آورده اند رخنه به سد سکندری

کوتاهی سخن همه بیم سرت و جان
با این گروه خیره شدن بی فسونگری

از شر این سیاه دلان میبرم پناه
بر در که امام زمان نقد عسکری

مولای دین محمد مهدی که شرع او
داده رواج قاعدهٔ دین جعفری

فتوای او که نسخهٔ عیسی ملت است
جا نهاد میده در تن شرع پیمبری

ناموس پرده بسته چنان در زمان او
کین صبح کرد بر سر خود شید خاوری

تا در تنی عدل او شده زینت گزین
بر چیده دست ظلم بساط ستمگری

عاجز چنان فروشده اکنون گزو زبان
گسترده اند فرش ز نطع غضنفری

جا کرده در جبلت شاه بین عمل او / وهمی که بود لازم طبع کبوتری

جودش بدان رسیده که از شرمش دم بدم / دست جواد او را با ابر آذری

بیچاره ابر از عرق انفعال خویش / ریزد بخاک مایه صد بحر اخضری

بازم بمدح او زده سر سلطنت ز طبع / کان نظم میکند بگهرها برابری

ای شرع تو مروج دین پیمبری
زیب از تو یافته روش شرع پروری

دعوای عنبرین بکند اصل روزگار / بر روزگار چون تو نشینی بداوری

گر خلق با نسیم ولای تو دم زند / آفاق را کند یکی گوی عنبری

یکدل اگست مهر تو را زانکه مهر تو / دارد هزار ذره چو این مهر خاوری

تا ذره ذره را دل دیگر برآورد / نقاش داده دل را نقش صنوبری

شد دهر را سپیده فشان چشم انتظار / تا صبح دار از افق سر برآوری

تا چند شام کفر کند عرض تیرگی / وز بیم صبح دین نکند پیرهن دری

وقتست کز تسلسل اقبال اهتمام / چون خود بر دین خرامی با تیغ حیدری

وانگه بسی بازوی اسلام برکشی / زین روبهان کفر لباس غضنفری

یکسر کند منجنیق مغفری بتوق / بنای منجنیقی که کند بار مجمری

در بحر کفر هیبتت بیکند گردش / کشتی شکسته میکند ز دعم معبری

بشکن شکسته زورق شاه رامج قمر / وانگاه ده بدجله خون سباحت آشناوری

جمعی گران عجب باسلام مانند / فرمایشت به جاده شرع رهبری

طالب رسید وقت دعا دست دل برآر
وانگه بدین دعا کن ختم ثناگری

گر خطبه تا نشانه بود خطبه ترا / انجم کند خطیبی و افلاک منبری

شرعت همیشه تازه بود در میان خلق
وین رسم خوش اساس نیابد مکرری

ای دل صفای نشاه ز جام جهان مجو / خوش چو جوهری ز آیینه آسمان مخواه

جز امتداد شعله داغ از مکان مجوی / جز امتداد رشته دود از زمان مخواه

بر نوش خانه فلکی چون مگس مجوش / عنقای قدس باش و خلاص از جهان مخواه

تحریک نغمه از حرکات نفس مجوی / تسکین ناله از سکنات زبان مخواه

اکثر بشعله حل کن و در کام زخم زن / مرهم طلب ز خانه عیسی نشان مخواه

بشناس گوهر خود و در جیب کان بزن / مسند نشینی کله خسروان مخواه

تحقیق چون حریف تو شد همرهان مجوی / توفیق چون رفیق تو شد همعنان مخواه

بگسل سپهر و ظلم کواکب که آتش است / عدل و کرم ز حاتم و نوشیروان مخواه

گر صد خلاف وعده کند با تو روزگار / یکره سپهر کامی از دور زمان مخواه

خونابه دیده تشنه کامست می مجوی / لخت جگر هلاک دهانست نان مخواه

که طرف باغ گزیدن سیمین باغچه‌ای / گر گنج لب مکیدن نوشین لبان مخواه
ابکار معنوی بتو ره کرده فوج فوج / آسیب طبع این صف دوشیزگان مخواه
ای چشم مست یار که غلتیده سرمه / بنگر بروی بخت من و سرمه‌دان مخواه
هستی گرفته داغ طبیعت بیک نفس / این نقطه را بران قلم امتحان مخواه
اجرام علوی از تو طلبکار پرتوند / منت کش اشعه خورشیدیان مخواه
ای خضر چشمه را بجلوی نفس مریز / تا حشرگاه و با نه لب تشنگان مخواه
در بحر غم که منبع طوفان لذتست / چون عیش را سفینه بشکستی کرانه مخواه
کین لازم جبلت آبای علویست / جنس عدیم مهر ازین دودمان مخواه
هم در ابکشن بزاری وهم خود اغراغم / قاتل مجری بهر خود و نوحه خوان مخواه
شرمان چو کاوشی طلبد نشتر رگش / با نیش را چشش نفس هم زبان مخواه
عریانی سخن بکلیست بیش ازین / خفتان لفظ بر تن معنی گران مخواه
معنی گزین بلفظ میرد از آن قدر / تن را بطمطراق تراز تحقیق جان مخواه
ناخوشترین وضع تو آلوده دامنیست / چین بر جبین دیده ز دامن آن مخواه
راضی مشو بمایده سفره گستران / تا جان بخوان نهی میهمان مخواه
بهرهای روح که تحقیق قناعت است / جز بکر لطیف سخن استخوان مخواه
از طبع که منبع نورست فیض کیش / چین جبین خسرو دستار گاه‌دان مخواه
زین سان قصیده که دم سر زد از الم / در سال‌ها ز طبع سخن گستران مخواه

مقصد بفر و شیوه ادا زود رکذر
داغطانه بساط مجیں و دل مخواه

طالب قلم بکش و ختم رقم نمای
زین بیش کاوکاو دل آفرینش مخواه

معاندان که مراد لحنشان انفاسند / بلفظ ناس و بمعنی تمام نسناسند
ز تخم خود همه کلچین عقل و زین غافل / که در مبادی رتبه اش وهم و گمانند
ز اهل نظم شناسند خویش را بهیات / ببین که این دو مجهول ورچه بشناسند
اگر بخاک جهلت عین استغنا / وگر نتیجه علمست شخص افلاسند
بهستی عینیت مخوان مدح کشن نفس / که با بخار ابدی الضیت ابجی کاسند
همه بنفس نباتی و روح حیوانی / کنند زیست کجی از معقولاسند
تمیزشان ز بهایم بدین بود کانون / تهی ز حس و بهایم تمام حساسند
ز بس جمادی بر طبعشان شکر چسپید / جواهرم که جگر گوشهای الماسند
چو مهر ز ساده دلی تخم مهر افشانم / بسینه‌هاشان کرکینه خصم انفاسند
هنوز تخم وفا پاره بدست منست / که این سیاه دلان در تجسس انسند
حکایه اثری نیست در طبیعتشان / ز بس بطبع جمادی بری از احساسند
با طلس سخن دست رد نهند و نود / که این خران همه سودا کران کرباسند
با این بوم که نمود ندره بال سکوت / همیشه تشنه لب خون خضر و الیاسند
بلا هزار چه بزر کنند لیک ز معنی / چو طفل ساقط حامل ز اخضر انسند

بزرگشان منکر زانکه عقوبت کلکم / فشرده در دل نشان نیش و عقربی کاسند
تمام دیو نهاد و ندم غرابم خوان / ازان چو سایه غم منکر ندو همراسند
در آب دجله طبعم که قطره قطره اش / گزین چکیده این صفت اشکون طاسند
زنند غوطه و توفیق غسلشان نشود / که از جنابت خاطر طبیعت وسواسند
چو دانه فتنه از بند خواست فکرم / ولی نجستن آن سنگ دلتر از داسند
برند جان ز کفم زانکه منکر هجوم / چرا که اصل هجا گشت طبع داسند
دگر بدشت هجا توسن قلم رانم / تمام در جلو این سیاه قیطاسند

بوصفشان جگر نطق را چه میکاوی
خموش طالب کاینان غریب اجناسند

ای جنون مغز فغان ای نمکت / نمک نطق و بیان ای نمکت
شورشی گر بود با هر موی / در بدن جلوه جان ای نمکت
گر نمک ای اشکم نبود / هر کف خاک جهان ای نمکت
لب لیلای بمجنون هوس / گز کران تا بکران ای نمکت
دجله عیش دو کامی زکنار / نمکینت دمیان ای نمکت
ای شب غلغله کون صبح مجو / خنده ماتمیان ای نمکت
دو دمان فره را بدل رواست / جنبت دو ده کان ای نمکت

مصلحت زمی آشوب مباد / در صف شعر دهان ای نمکت
صد تکرار بلا بر دل عیشش / وقف کردیم همان ای نمکت
جلوه کج روشان در ره صدق / چون خرام سرطان ای نمکت
طاعت مشربیان ای ازست / مشرب طاعتیان ای نمکت
زهد پیمانه کشان در شوال / همچو شرب رمضان ای نمکت
تا ز مخصوص بهارست دگر شبت / شاهد بیای خزان ای نمکت
زانکه پیران حسن کسوت را / هم لباس بجوان ای نمکت
قامتی همچو کمان زا بمثل / تا ز ابروی کمان ای نمکت
من کجا شوخی پرواز کجا / صعوه بال فشان ای نمکت
قفسم تیره ولی رونق باد / تا کجا زا طیران ای نمکت
تنگ خلق نمکچش کردیم / آبشان ای مزه نان ای نمکت
تو هم انگشت بنازی برسان / تا بدانی که چه سان ای نمکت
لقمه کام چشیدن هیهات / تا ابد کامت از آن ای نمکت
مرهم از مغز نمک سازم و با / زخم دل را بدهان ای نمکت
عصمت ناله زمین گیرم کرد / پیش ازین ضبط فغان ای نمکت
آه ازین بیهده سرایان زمان / که زبانشان چو بیان ای نمکت
جرعه صحبتشان ای ازست / بیضه القشان ای نمکت

سپر زخم دل یاران کردیم | رو نمکپوشش و میان بی نمکست
داغ بر کف ز چه درمان جویم | قاف تا قاف جهان بی نمکست
مرهم شوخ بزخم نفکند | دست این مرهمیان بی نمکست
خامه را کند زبان کن لب | بیش ازین طرح لسان بی نمکست
رقم چند ز نوکن بنیاد | تا کی این ازره آن بی نمکست

بلبل گلشن خود باش و دهقان
بر جال دیگران بی نمکست

دوشش کامد رجاه بی‌تابی | گشت چشم خیالیم خوابی
فرقه برهم بهشت را دیدم | دور ازین زاهدان قلابی
همچو نزهت سرای خاطر خویش | عشوه جوشش تمام اسبابی
جسم پروریم که جلوه دهیم | همچو لذات نائی و آبی
روح طبعم ز راح در یکجائی | بر نفس بسته قفل غم بابی
نغمهٔ دلکِ عیش نصف العیش | میزنم با هزار رشادابی
دیدم القصه روضه در خواب | کز نخوانش یکرهان یابی
روضه همچو گلشن طبعم | رشتهٔ وصف زلفش اطنابی
جرم خاکش ز سنگ گوهر و لعل | زده بر آب نیستی آبی

ساعد گلبنش بخون بهار | تا سر انگشت غنچه عنابی
بهر میزان ارتفاع صفاتش | به اوراق گل سطرلابی
زلف طنبور معطر بانفسها | نغمه بر تار کرده مضرابی
کرده بر داغ لالهٔ صبحش | شبنم نیم رنگ خونابی
حله پوشان یاسمینش را | عکس کتان نموده مهتابی
بیدمشک از دستهای گل آگین | رستی کرده غنچه سیرابی
طرهٔ دلبرانش زناری | ابر دیشب به آتش محرابی
شسته حوران سنبل زلفش | گل عارض به آب ستدابی
بعد اغراق واعظان در حسنش | بی اشارات رفع کذابی
از صفا زین سوی گلستانش | عکس جولان جوهر آبی
چون بلورین صراحی موزونش | گاه تجذیب بادهٔ نابی
عطسهٔ عطر زلفشان در مغز | هوشش برد از شیخی و لعابی
صلب فکرم زند هزاران لب | در صفتشان ز جوش شیخ‌نمابی
فوج غلمانش با انامل حسن | کرد زلفین یکدگر تابی
در قوام حیا قصب لب زانش | بر سر نهای رسوم اسبابی
چیده بر قدشان ابروان از ناز | دو سه ترکش ز تیر پرتابی
حرف تحتا و بیش قامتشان | بر زبان نارسیده اطنابی

وصف خورشید بینش عارضشان
هر طرف ریزه های غلطان
نازکو نزکرشمه تسنیم
بملامت خواب چون دیدم
در تحیر شدم چو باز نمود
گفتم آیا ز مکانات بود
گفت رضوان مگر ندیدستی

مثل آب شور استسقانی
همچو مستان بگاه بیخوانی
تشنه را کرده مست سرانی
جلوه گاهی باین خوش بستانی
توسن حیرتم عنان تانی
شبه این در صفا و شادانی
مرقد الفیض قطب افغانی

شیر یزدان علی که بخشند
عشق گیتی و القانی

انکه با عدل او ز شغل کشند
وانکه با حفظش از شرار هشند
در صفات جلالش ار سطری
در مقامات فتح دگر کنند
حفظ او در ضمیر گرسنه
صبحدم باز ماندنش بمذاق
گر بیابای ابروی کرمش
ز رکاب انجذاب سکه کنند

ابره بر پوستین سنجانی
میخ بر موزه های مرغانی
ریزد از خامهای کتانی
آسمان و زمینش اعوانی
شب رود چون بخواب بیجانی
لذت اکل لقمه دستانی
عام گرد خواص جدانی
هم ز چین جبین ضراسنی

سالها در مکاتب علمش
عمرها در مدارس علمش
چون کشد فوج خصم را بکمند
از تو فرمان زبنده جلادی
داور ایزد همی طالب
ای امامی که از توجه تو
تازه گوشاعریت چرب زبان
آمد و رفت های خاطر او
تار و پود کتان نظمش را
مضطرب توسنیت خانه او
نیست فارغ انامل نطقش
تربیت تشنه است از تو و بس
تا ز مضراب در فغان آید

گرد خیل علوم کتانی
کرده فوج عقول طلانی
گوید آندم سپهر دو کانی
وز تو ایما زبنده قصانی
دم ز عبدیت بنی ز اسحانی
گشته ابروی قبله محرانی
سخنش در کمال شادانی
فارغ از جزر و مد اعقانی
فیض خیط الشعاع مهتانی
تار و پود دخانش سیمانی
یکدم از رشته سخن تانی
برسانش بفیض سیرانی
ساز بو نصر و تار فارانی

ارغنون دل عدوی ترا
ناخن غم کناد مضرانی

برون از مجلس او گر چراغ بزم خورشیدم
خس و خار از پر پروانه سازید و بسوزیدم

بسا ز بزم او خو کرده چون بشکفد دل   خراشی ناخن شیر از خودش چنگ ما هیم
ز دهشت گر نسیمی بگذرد زان شاخ گلبن   بهر موی تنک در آغوشش کمر در غنچه بیم
فغان کز چهره یاسم گلی نشکفت بر دامن   فرامش خانه دل شد شکنج زلف ابیم
ز تخم جلوه کافت منما که بر زمین دل   چو نخل آه خود تا آسمان بالا کشیدیم
شب غم همچو آن باری که بر بار دگر پیچد   ز یاد طره ی بر طره اندیشه پیچیم
کمان میبردم الحق دیده را در کنار دل   خلاف آن یقینم شد بگمان از دیده بچکیدیم
برآوردم ز مژگان آهنین سرپنجه دل را   کرفتار پنجه را در آستین عجز دزدیم
فروغ چهره خورشید دولت میرزا آقا   که ماه نکته سنجی را بروی مدح او دیدیم
هم از یاد بنا فرجام رایش شعاع افشان   سهیلی گشته بر پیشانی خورشید تابیم
گل اکسیر شد نگاهم تا بروی او نظر کردم   سحر بوسه عذارم تا به پایش چهره مالیدیم
خوش آن گرزه در ساکرد سنو از طرف بیشانی   بسنگ آستانش زعفران چهره سائیدیم
حلال باد لذات وصالش اگر تنها   بجان باشد هم تسخیر خیالش عشق ورزیدیم
مصور شد بپای نظر سیمای خود دیدم   چو در آیینه حسن تصور روی او دیدیم
ز روی صفحه بکشودم و صد ناله گفتم   به قدش جلوه بر بودم و صد شعله بالیدیم
زمین گفت آب خضر از چشمه دشمن آوردم   فلک گفت آفتابی سایه رایش کشیدیم
خطابت تا شکوه خاتمی میخواندی احب   برین صدره بر اشعم برین تیغ و [illegible]
بنا معنی برین چون تیغ زان نامه بکشودم   بنادانی بر آن چون نار بنیان طلعه [illegible]

برآشفتم چو زلف دلبر آن آنکه تا سفت را   سرانگشت زبان از جانب ایشان بچایدیم
فتادم از سخایش رشحه در یا عنبر دم   نمودم از شکوهش تتمه بر خود بلرزیدیم
همه تنخانه زر گنج لیم ریزنده گوهر شد   بوصف جود او چون نغمه در دل طرازیدیم
بگفت آسای تیغش میدان اخگری بید   تن خاکستر افلاک را هر چند گردیدیم
نشد مانند رخش آذر افشان افعی طالم   دل افعی ستان خاک را هر چند کاویدیم
بخاک پای او تا فرش لب بستان گستردم   بساط تشنگی از چشمه سار خضر برچیدیم
لعالی زر افسون حفظش واقعه صدر را   دو افعی چون دو زلف سیاه ابر هم پیچیدیم
برضوانی جنت خاطرم میداد زین دوری   کرشمه حسن باغ خلق او میکرد تو عیدیم
بمدائح او دریا میکشودم مهر لب گویی   ستیز آب ز بیت لطف تو میدادم آهنیم
چسان از خلد میلان فرم کسیر عشق او کردم   چسان از هجر گویم فرم کز ابر دستش دیدم
برین فطرت بلندی هر چه زد چون چنین بی در   بدین مشکل پسندی هر چه رو مژده بسنجیدیم
تکلف نیست معشوق منت نیست هیچ و حم   از آن این شعر عشق آمیز در مدحش ادبیم
گشودم دیده بر مستقبل ماضی و حال آنکه   نه بینم همچو او دلی و نخواهم و همدلی دیدیم
بخلوتخانه وحدت بیادش تیغ استم خفتن   دگر از نا گهانی ترکتازی شر گردیدیم
خوشش آمد نیست این در ما که سفتم زنا ناگه   بجان او که نوک منقب اندیشه زدیدیم
خوشش آمد که گویید آن که حشیم بر سیمینش که تا زر   عزا اندر صحبت مرگ میگم و زدیدیم
شکوهش دارد اینک در ابسم های بیدازی   چو مرغ صفر دایم نغمه زن بر شاخ بچیدیم

مژده تارک طرازی هم زخاک پای او کلاه | چه ذوق از افسر کسری چه حظ از تاج مسعودم

الا تا نام محراب توجه در میان آید
مبادا جز خم ابروی او محراب امیدم

هان ای عکس آهوی مشکین ختایی | کز نرگس مستانه کنی غالیه سایی
آهو اگر از ناف نبود نافه گشا چیست | بر گوشه چشمت اثر نافه گشایی
مستانه روی بر دل لاله که دو نشترین | با آنکه درین باغ نه شبنم نه صبایی
از صلب که گیر در رحمت نقطه ببندد | کارام نگیری دمی از نادره زایی
آن زنگی مستی که کنی غالیه اندود | از بوسه تر عارض گلگون ختایی
داری دو زبان هر دو سر افگنده مجروح | زان روی خوشی ز نوا تشنه نوایی
سر بعد برین افتد از حالت گفتار | تو با سر ببریده چه شان نغمه سرایی
دایم به سر انگشت خرامی بر اکت | مانند عروسان بکه جلوه نمایی
داغند ز رفتار تو کبکان همه زان | با آنکه چو طاوس همه زشتی پایی
هر گه به سیه چشمه زنی غوطه سراپا | صد گوهر ناسفته بر آری چو بر آیی
مشکین که آری بکند از جبه کبوده | در غایت رخشنده‌گی چو پیش آیی
غواص نه لیک چه غواص که جویی | از بحر بر آیی دگر و آب ربایی
با جیب ز افعی فارغ ز گزندی | سنگی نیست که ماری و هم مار ربایی

مانی بکی پر خط و خال افعی پیچان | کز کام پر از زهر کند مهره نمایی
در کوه تشبیهی بی نغمه سر انگشت | هنگام نوا الفت نی بر لب نایی
از چشمه تیغ آب جهانت ساخته گرداب | زان تیغ صفت تیز سر و در ادایی
خاک قدمت صافتر از آب حیاتست | هر چند که با شاه نهان در گل و لایی
از ضعف تنت نسخ شکسته است ازو من | تیغی که سرت را ز بدن داده جدایی
زیر قدمت فرش و رقعهای زر افشان | از جنس سمرقندی و از جنس ختایی
گاهی دو دمی سیف لسان آتش افشان | گاهی شهنشه انگشت کرام و وزرایی
دندانه مفتاح ظفر خوانده سپهرت | زانرو به سر انگشت کنی قلعه گشایی
با آنکه بریده سر و هر دو زبانست | صد نغمه سرایی همه رنگی و ادایی
خون در بدنت مرده بنوعی که دم تیغ | آلوده نگردد به عضو ربایی
چون نغمه طاوس خرامی کنی آغاز | بر پای تو افتند زر افشان هوایی
خود از دو رواحشای در و چشم تو مستست | سنگی نیست که موسای نباز آن عصایی
رازی که در لا ز مزه خونی یافت | بر زانوی تو کرده ضمیرت ره رایی
کعبه در قفت و ره کعبه خط مسطر | تو نافه بی کرد افتاده زمایی
بر ناصیه صفحه چو بینی خط کعبه | سر کرده قدم جانب آن کعبه گرایی
بر زاویه کعبه که رکنیست ز کعبه | هر دم حجر الاسودی از نقطه نمایی
ای خامه مشکین رقم ای حور سیه بخت | ای مشغل تو چو زلف بتان غالیه سایی

داری بسر شکفته سودای نهانی در گوش دلم گو هست چه هوایی

در تو بمدح جهان داور ثانی
کز جود بطلس نه کند نور گدایی

شرطست بی تو در دل شبها گریستن کردن بیان شوق و دو اثنا گریستن

بی آه و اشک چاشنی نیست در حیات یا سوختن در آتش دل یا گریستن

از گریه منع میکنم هیچ دیده را دانم که هست چاشنی با گریستن

کارم گریستن بود اندر فراق دوست وانگه نه دیده همه اعضا گریستن

با های های گریه من خلق را رواست بر حال ابر و حالت دریا گریستن

دور از تو دون مرتبه دیده منت با ابر نوبهار به دعوی گریستن

رفتم وسیله بکف آوردم از فراق تا کی گرستم نتوانم بجا گریستن

چون شکر گوی گریه نباشم که هیچ با آبی نزد بر آتشم آلا گریستن

دور از دو کاب دولت وصل تو میرود خندیدنم عنان بعنان با گریستن

عیش و غم زمانه دو در روزست هوش دار امروز خنده کردن و فردا گریستن

در پرده اشک ریز که چشم مزد سحاب رسوای عالمند ز رسوا گریستن

در خورد کلفت ان قطره دامنم نیست میبایدم بدامن صحرا گریستن

گر هست گریه را اثری در وصال دوست اینک هزار ساله مهیا گریستن

جانرا ز سینه چیست توقع گداختن دلرا ز دیده چیست تمنا گریستن

کلبانگ های های می آیدم بگوش از چشم دل فتاده همانا گریستن

دلرا ز پاسخ مرهم سوزان دوا نشد با سوز اشتیاق تو حقی گریستن

یکره گریستیم و زگیتی اثر نماند ای وای اگر کنیم مثنا گریستن

با هم حدیث گریه یعقوب میکنند یاران نکرده اند تماشا گریستن

کای چو لعل جام شکر خنده ماهم خوش نشست تا چند همچو دیده مینا گریستن

از گریه های بیهده نوری بدل نیافت انصاف نیست ورنه همانا گریستن

ای دیده آبروی تو بر باد شد کنون دریوزه میکن از در دلها گریستن

چون کیمیاست در جگرم شاید ار کنم گیرد نشان سایه عنقا گریستن

مان دل بگریه کوش که منعش نمیشود چشم از متاع یکدمه دریا گریستن

صد بحر جوهر میکند شش وزنه بساط با آنکه خانه داده بیغما گریستن

ابر بهار گو که پس از گریه های زار ننمایدش طریق دو بالا گریستن

یکجنس گوهر ندهد زیک بحر و یک سحاب طوفان لقب شد آنرا ایزا گریستن

با پرده پوشش راز نهانیم لیک اسرار غیب میکند افشا گریستن

صد شیوه بود حاصلم اکنون رسوم عشق از یاد رفت جمله مرا تا گریستن

چشم سفید گشته زغم ما کلیم وار بنمود ز آستین ید بیضا گریستن

ممنون سوز و گریه خویشم که شمع وار امشب دگر اختن ادلی گداختن

اسباب گریه جمله مهیاست درد و داغ ای دیده حیف واسطه تا گریستن

اینست که مقام شهیدان غم رواست برزندگی خضر و مسیحا گریستن

شمع دم از کنار دمانند کلیم و حبیب بر یاد آن قد و رخ زیبا گریستن

مشاطه وار هر دم زیبی دگر دهد جیبم بگو گونه گهرها گریستن

دارم ذخیره در شکن آستین بخت صد گل یکی ز جمله اینها گریستن

عمری بدیده دل شیدا گریستم اکنون مرا ز چشم سویدا گریستن

یاران چه واقعست ندانم که خلق را دامان دل شکسته الا گریستن

نقشی زگریه بر ورق مسیح دیده نیست رسم قدیم گشته همانا گریستن

یک دیده با ترشح مژگان بدیده نیست اهمیت نی مساکو با گریستن

نی نی زخنده رو نبی دوران بعهد تو زحمت نمیدهد مژه کازا گریستن

تیغ زمانه غازی گزرگ حیات ای او است دایم نصیب دیده اعدا گریستن

یک شمه از رحیم دلهای تیغ او است برگشته خود از همه اعضا گریستن

ای صاحبی که خصم ترا در فضای جسم دایم کشیده از خون صفحا گریستن

بر تن پلاس دشمن جاه ترا دهد از آب دیده موجه خارا گریستن

با نوشش خنده عدل تو جز دیده سحاب یک دیده آشنا نبود با گریستن

از بس تبسم گل شادی بعهد تو لنغطیت نی نصیب ز مغفا گریستن

از رشک نامه تو دبیران خصم را املا گریستن بود انشا گریستن

تا چون دم مسیح کند آن شینها دلهای مرده را کند احیا گریستن

بادا حسود جاه ترا روز و شب سیاه در آرزوی مرگ مفاجا گریستن

تا از نسیم دامن مژگان بباغ دل ریزد بجیبها گل حمرا گریستن

باغ دل حسود تو بادا چنان که زو یک گل بشکفد الا گریستن

دم صبح و هوای پر شکالت چمن چو لانکه باد شمالست

نسیم عنبرین پیرایه کوستی یکی طاوس مشکین پر و بالست

زمین رنگینتر از بال تذروست هوا مشکینتر از ناف غزالست

پر طاوس را در صحن گلشن سر پیوند با شاخ نهالست

ریاحین را رقم بر صفحه خاک چو تصویر معانی در خیالست

روان سرو سهی در جنبش باد تو گویی صوفی در وجد حالت

بجمها جلد در عین لطافت هوا با درکمال اعتدالست

بهفت اقلیم گیتی اندرین فصل چو خون شاعر تایب حلالست

بده جام و زین شکم بدون آر کرم تو به چون دانش خیالست

که ستبر از بیم از در دمه گشت علاجش باده های پرتگالست

شراب پرتگالم چشم بد دور / گل جیب و کنار اهل حالست
دگر مینای رنگین زنگ در سر / خود را مایهٔ خون و ملالست
می از جام سفالین کشته زرریش / که آبست و بهین ظرفش سفالست
عروس می عجب زیبا عروسیست / که بی زیور جمالش را کمالست
نه بندد زیوری جز نغمه بر خویش / بلی طاووس را نغمه بالست
هوای پرتگال آنکه خموشی / نمیدانم مغنی را چه حالست
سر انگشتان مطرب کم تحرک / چو شام غره انگشت هلالست
بخواندن نیست مایل بلبل طنبور / علاجش منحصر در گوشمالست
بیا مطرب تو ساقی شو تو قوال / که دور صاحب فرخنده فالست

سخندان چین قلیچ آن خان جم قدر
که آب گوهر جاه و جلالست

ز طبعش جوهر همت نمودار / چو مروارید در آب زلالست
محیط است آدم گوهر فشانی / صدفوار ابر دستش گوشمالست
بخود بالد نه نوزین تفاخر / که تیغش را شباهت با هلالست
خیالش ماه فارغ از کسوفست / ضمیرش آفتاب بی زوالست
جهان مقدری که در ایوان قدرش / فلک چتر کشش صف نعالست
ز بیم چنگل شاهین مدرسش / سر مرغ ستم در زیر بالست

مرا از باده دوشین لبالب / هزاران شیشه بر طاق خیالست
خرامان توسن عزمش سمندیست / که از بادش دم و از برق یالست
ز خلق خوش بر روی خلق عالم / لبش خندانتر از صبح وصالست
بنزهش سبز فانوس فلک را / شفق پیراهن والای آلست
چو زینت شهپر طاووس ملکست / چو همت آفت ناموس مالست
سنان نیزه اش در سینهٔ خصم / چو در جوف قلم ترکیب نالست
دلش آیینهٔ خورشید تمثال / زبانش طوطی شکر مقالست
ز شوق بذل گوشش همت او / همیشه چشم در راه خیالست
بکنه فکر دانش عقل کل را / دماغی مستعد اختلالست
ز بس جاری مال و عزت شعر / بدور او که دور آن کمالست
بکنج خانه خیل شاعر ازا / سخن در کاغذ و زر در جوالست
بعهدش پرنیان پوشست چندر / تن درویش ار بطی ابتذالست
سخن سنجا نمیگویم بوصفت / کلام سر بسر عقد لآلست
ز عجز خود فراهم کرده نطقش / عرقها بر جبین انفعالست
تو پیشینهٔ مدحش کی چو افتد پسندت / شود شاداب گوهر گر سفالست

خموشی عذر شوخیست طالب
سخن کوته چه جای قیل و قالست

دعا را دست آمین در کمر کن
همیشه تا بود سبز خطان
کز این نسبت بغایت خوشدلست
مبارک دیدن شکل هلالست

برو بیت ماه نو بنیاد ایام
که دیدار تو بس نیکو فالست

بگوش اهل گجرات این نوید از آسمان آمد — که باغ ملک را خرم بهار بی خزان آمد
نت وابل گیاه تشنه امید را فرده — که اینک ابر رحمت با کف دریا نشان آمد
همای اوج عزت کرده بود از آشیان پرواز — بتکلیف سعادت باز سوی آشیان آمد
دعای عاجزان و مستمندان کرد تاثیری — که عاجز پرور و مسکین نواز مهربان آمد
گل صد برگ سوری از چمن شد جانب عجا — بجنت عندلیبان باز سوی بوستان آمد
چنان کز نیم ره خورشید باز آید سوی مشرق — ز راه آگره سوی احمدآباد آنچنان آمد
چو رفت از دیده گجرات گویا نور چشم رو — چو آمد باز گویی در تن گجرات جان آمد

چرا بر خود نبالد احمدآباد از شرف اکنون
که خاک مقدم نواب عبدالله خان آمد

همان تابنده خورشیدی که چشم مشتری دارد — چراغ سینه کرد روشن امیر دودمان آمد
غباری کز شرف بالا گرفت از نعل شبدیزش — عطارد را رواج مشتری را طیلسان آمد
فروغ رای او تسخیر کرده گرد بنیادش — دلش آئینه خورشید را آئینه دان آمد

رضا جوی شهنشاه و رعیت پرور و فرزند — بسرعت همعنان رفت و بنوبت همعنان آمد
تو گفتی نور بود از دیده آمد جانب مژگان — تو گفتی حرف دل از پرده دل بر زبان آمد
موافق با عذار لاله گون شگفت ارجنانی — که اینک گلشن ما را نسیم گلستان آمد
معاند با جبین پر گره برگشت از آن در — که اینک سینه ما را هنر بر جانستان آمد
بصحن صیدگاه رزم چون وقت تکاپوی — گره در ابروان در خانه تنگ کمان آمد
لب سوفار تا بوسیده شستی تو پیدا — سر پیکان چو منقار هما بر استخوان آمد
سر دشمن همای اندر تیغ تو آشیان فرسود — بیک پرواز مشتاقانه بر روی سنان آمد
زهم پاشیده صفهای عدو از ترکتاز او — تو گفتی لشکر مهتاب در ملک کتان آمد
ز نقش بوسه رایان هندی صحن درگاهش — منقش همچو صحن باغ در فصل خزان آمد
شد شبنشک صندل کشت سنگ آستان او — جبین قشقه دار از تن بوس آستان آمد
سخنور هر که شادان از ابر [illegible] — بهر جانب که دست انداخت دستش بر زبان آمد
رخ سیمین ورق از سنبل مشکین خط [illegible] — چو کلک عنبرین بر ایادرا درمیان آمد
بمجلس شه سخن [illegible] — بمیدان شد چو [illegible] سپهدار زمان آمد
سمند تش قطع راه گوی کرد آمد سوی صحرا — باین تیزی که پیک تیغ از راه فن آمد
نگارین توسن شیر افکن آهو خرامش را — ز قطع مه پیک چرخ یک برگستوان آمد
بجنس شعله تیغش علم زد آتش هیجا — کز خم کشتگان از آب حسرت در دهان آمد
لب زخم دل خصمش بسر خوردن [illegible] — که او را در دهان پیکان بجای زبان آمد

نوای مرغ احسانش ز مشرق تا به مغرب شد
صدای هیبت عدلش ز قیروان تا به قیروان آمد

دماغ دهر زانسان کرد خوبان عطر احسان او
که بر مغز نسیم صبح بوی گل گران آمد

به دور عدل عاجز پرورش تا غایتی ظالم
ز دست اندازی مظلوم در ره افغان آمد

که هر ساعت به دست قاصد از جفاکاری
شکایت نامهٔ آتش بسوی بادبان آمد

ز تأثیر نسیم عدل او در دشت حیرانی
مشقت پایمال لشکر راحت چنان آمد

که خار غنچگان از ناله مظلوم تا بر پا
صیف وادی نورد از اشتیاق به بیابان آمد

بنا کوشش عدو شد که پایی چون رخ
زمرد فام تیغش را چو وقت امتحان آمد

طلوع آفتاب از جانب مشرق بود گویی
که تیغ آفتاب آسایش از مغرب عیان آمد

ز خجلت آفتاب مشرقی شد بر کنار آرزم
که او را آفتاب مغزل زیب جهان آمد

عقاب ناوکش در آشیانی کرد تا آتش
که در کان عدو خار و خس آن نشان آمد

ز امداد خوزیناگرک را در دور عدل او
تنعم منحصر در خوردن چوب شبان آمد

نیارد از سنان رمح او از عرصه بیرون شد
عدو چون حرف مدغم گرم نام و نشان آمد

چو آمد بر سر خاشاک خشک از سیلی آتش
ز دست انداز تیغش بر سر دشمن نهان آمد

چو ابر همتش کم ترشح گشت از خجلت
عرق در شست و شوی چهره دریا و کان آمد

بگوش رغبتش از شوق احسان نغمه سایل
چو بر گوشش شهادت دهد بیت کلبانگ اذان آمد

هم از دندان مار گزه پیکان نهفته تیر او
هم از نطع هنر بر شسته زه بر نوک سنان آمد

گزیده از رشک ماهی شن خصم انگشت حیران
که دندان در دهانش غرق خون چون دانه رمان آمد

بروز عدل او سیمرغ خود با شیر بر طفلی
که چون پستان مادر بوی شیرش از دهان آمد

نه امروز نیست علم موشکافی حاصل طبعش
که از روز ازل با رنگ پیری خورده دان آمد

نوای مرغ جان بیجی صریر خامه او را
زبان طوطی و منقار بلبل ترجمان آمد

بهند اهل نظر دادند جا بر چشم خود دائم
تو گویی خاک پایش سرمه بود از صفاهان آمد

عجب نبود عجب از غیرت گنجینه مدحش
اگر بر هم زن هنگامه نوشیروان آمد

هنوز این اولین پایه است از موج اقبالش
بحمدالله که هم نخستش جوان هم خود جوان آمد

بیا پیش بر وی خود مالیده چندی تاج شاهانش
از آن نجابت نور دیده هندوستان آمد

بهنجارش طالب یکی راه دعا سر کن
که بوی ذوق آمین از لب روحانیان آمد

درین دریای پر موج حوادث تو آن گفتن
فلان عالی گهر را آفت از چشم فلان آمد

گرامی گوهرت تو باد از چشم بد ایمن
که آن دردانه زیب افسر کون و مکان آمد

تنت غنچه نزاکت قبا بر تن گل
تبسم تو کرده از شگفتن گل

نفس ز ضربه زبور تو میبرد آری
نسیم صبح بود خوشه چین خرمن گل

در آمدی بچمن عندلیب خاموش است
برون نشستی دیگر دوید دوشیدن گل

کمال تیغ حاجات تصور سیتحال
شراب لعل تو آلوده کرد دامن گل

دلم بغارت بوس از لب تو خشنوت
چو طفل شوخ که بازی نمود بجیب آن گل

هوای گلشن کشمیر عطاوری اگر نیست / بجای آن بود عندلیب دشمن گل

ز دست کی می خورت چو داغ لاله / هزار جا اثر تازیانه بر تن گل

بصفحه ریز داز و گل چمن چه غالب / زبان کلک تو گوهر که است معدن گل

دلا ببال که ز زمانه صاحبی داری / که با صباحت صبحت و با شگفتن گل

شگفته گر نبود ز عجب که جوهر او / گلست و باشد ز شم شگفتگی فن گل

سمند آب تنک برق عشق مشهور / بهمعنان باد دست پیچ توسن گل

بود زمان که هوای عجب رهم / نسیم دست عامل کند بگردن گل

بر سینار تا اقبال اعجب نبود / که زخم شعله توان دوختن بسوزن گل

چو شبنم سحر ز گل نسیم دارست / اگرچه فرق جوانان بود نشیمن گل

تمام مرغان زادر اق گل بسبح خوانند / مسیح ادست مگر دم ز مولد گل

بمجلسش که بود نسخه ز بزم بهشت / چراغ لاله فروزد صبا بروغن گل

جهان فروزند ز دنیا مطالع / چراغ دولت او چه چراغ روشن گل

بسعد فراغ باغ مشام اگر کرد / نسیم صبح چو سر بر زند ز روزن گل

ز نغمه بلبل کو با تهمت کند منقار / چو کرم مدح تو کرد زبان الکن گل

نسیم حفظ تو گر جانب چمن گذرد / خدنگ خار دگر نگذرد ز جوشن گل

جهان ز حفظ تو گیتی ز رحمن استوار / که با دلم نکند آرزوی خرمن گل

برون ز انجمن او گل ز عرصه بساط است / اگرچه انجمن گلشن است مسکن گل

چنان به بهشت نالیدن ازجا بر جوانست / که بکر غنچه بنالد بوقت زادن گل

همیشه باد گلفشان بهار مجلس / با شنانی او دست ما و دامن گل

خوشا لاهور و فیض آب لاهور / بطاعت میل شیخ و شاب لاهور

نیابی ز اهل هندوستان کس هی / بدل نزدیکی ارباب لاهور

کانم نیست کاندر هفت کشور / بود شهری بآب و تاب لاهور

سکندر گو که عمر خضر یابد / ز آب همچو شهد ناب لاهور

اگر یک خضر آب زندگی داشت / هزاران خضر دارد آب لاهور

بمیزان فلک سنجان نسبت دوشش / نظر کردم در اصطرلاب لاهور

ندیدم گردشی چرخ فلک را / بجز گردش دولاب لاهور

همه آلات لهو آلات دهلی / همه اسباب عیش اسباب لاهور

بحسن خلق و حسن چهره ماند / با صحاب بهشت اصحاب لاهور

گر از آب خضر زی تلخ کامی / دهن شیرین کن از جلاب لاهور

بود لاهور شهری جای آرام / نیابی مضطرب سیماب لاهور

گر آسایش که تا سیلت اغلب / بروی بستر سنجاب لاهور

میان بخت و خوش دانم که در هند
فراغت نیست جز در خواب لاهور

هزاران زنده جاوید بینی
ز آب خنجر قصاب لاهور

برسم کاسبان از شام تا صبح
کتان هائی کند مهتاب لاهور

بچنگ زهره خشکین تار بندد
سر زلف بریشم تاب لاهور

بزخم سکه پیشانی خراشد
ز رخ خورشید اضراب لاهور

ز طاق ابروی زنار نازان پرس
نشان مسجد و محراب لاهور

سرشک شکر را بگشای طالب
که مضمر باشد آب لاهور

قلم چون تیز سازم نقش گیرد
هزاران دفتر از القاب لاهور

کنم زان رو حدیثش شب و روز
کرامتها بیان در باب لاهور

که پیر دستگیر و مرشد من
یکی قطبیست از اقطاب لاهور

خدایا زنده جاویدارش
بآب خضر یعنی آب لاهور

دوش در میکده بودم همه تن سوز و گداز
که بصد ذوق شد آغوش در روزن باز

جستم از جای چنان کز اثر دست برون
گشته پران ز نیامم قلم مشق نیاز

دیده مالیدم و هر گوشه فتادن نظر
ز آشیان زار بهار رخ و دلم پرواز

گفتم آن بود که نیرنگ غیب اندر لطف
خواهد آن مهر که یکباره شود ذره نواز

باز گفتم ز نکی بخت اگر بخت منست
غیر ما دم نزند کس در ویرانه فراز

من درین گفت و شنو با دل دیوانه خویش
یک از آن پای خم بسته یکی داشته باز

که در بسته بیکبار در آمد شمعی
نمکستانی پروانه چو گل خنده طراز

پرتوش بام و در اندوختن زان بیش
که کنند دیده هیولاتش صورت تمثال

بعد چندین که بهوش آمدم و دیده گشود
سر خود دیدم در داغ آن مایه ناز

بار دیگر شدم از هوش پس از دامن زلف
برد ما عمر زدو آورد بسر باشتم باز

گفت برخیز که زین بیش نباشد تعظیم
گفت برخیز که زین بیش نباشد اعزاز

مست برجستم و برداشتم از دامن گل
شبنم سوخته یعنی سر داریدن راز

خاک بوسیدم و بر نقش قدم رخ مالیدم
پس از ان خوی زده گفتم ز سر عجز و نیاز

چه کشم غیر دل سوخته ات پیشکشی
چه کنم غیر سر شیفته ات پای انداز

چین به پیشانی ابرو زد و گفت از سر خشم
بس کن ارنه شوم اینک ره آمده باز

جلوه دادی بنظر این همه آداب قدیم
وانگه از نازکی طرز نوا کردی ساز

وادی نازکی وسعی تو در روی بهانه‌ات
اندرین راه بگردش نرسد بهر نیاز

منفعل گشته باظهار ندامت زان دم
چشمه چون ز ماندانیم از لب شد باز

چون پریشانی و آشفتگیم دید چو گرد
کرد خندان بتلافی گره ابرو باز

پس از ان با لب نوشین شکر خند انگیز
نیم خمیازه ادا کرد که ای محرم راز

امشب از دل گری نشتر مخموری‌ها
مغز نشتربان تو کردم که شده چون آهو

باری اکنون اگرت رشح میی هست بیار
که بغارد ق تلافیت شوم زهر گداز

بسماع آمده بر خویشتن بالیدم زود
ریخت بر طاق شبستان نعم باز انداز

یکدو گلدستهٔ مینا ز گله گوشهٔ طاق
چیدم و بر طبق عرض کشیدم به نیاز

ده چه مینا و چه می خاطر اندیشه ور نور
ده چه مینا و چه می سینهٔ آیینه دراز

باده چون جگر مهر بگرمی مخصوص
باده چون نفس صبح بصافی ممتاز

روح نفسانی ز لیک باعصاب قرین
روح حیوانی لیک بشریان انباز

مجلسا یک دو سه پیمانه بلافصل کشید
وز عرق چون گل شبنم زده به چهره طراز

او قدح نوش و مز انگشت گزان از غیرت
که لب جام چرا با لب او شد همراز

چون ز کف هشت قدح مستی بهر استان گفتم
گاه باشد ازلیت ساغر می در پرواز

باده بی نقل نه شرط است بگو کز دل جام
بچه نقل تمکین میکشدت خاطر باز

گفت نقلی به از این نیست که از گفتهٔ خویش
مصرعی چند کشی زمزمه در پردهٔ راز

گاه جولان فغانت بصفاهان و عراق
گاه سیر خفقانت بنشابور و حجاز

گفتم از نظم و غزل طرز کدام گفت کنی
مقصدی از غزلت نیست مگر وصل نیاز

گفتم انواع سخن دانم و اینک دیوان
قمر از شوخی ... شوم زمزمه ساز

گفت دیوان ز تو نا چیست بگفتم صد بار
که بجز منتخب حافظات دست مینار

دهنت از یاد برابر این هم زبانی حیف است
دست بر دل نه و چون بید بلرزان آواز

وانکه از نظم و قصاید دو سه بیتی زجوان
بزبانی که کند سرد دهان اعجاز

نغمهٔ مدح زن اما نه همین مدحت عام
مدح سالار دین پرور اسلام نواز

نور پیشانی مهر فلک جود علی
که بود شعشعهٔ گوهر تیغش تجلی گداز

آنکه اقوال جلالش چو شود حامی عجز
بنهد حرف وجوب از چه ز انکار جواز

آنکه معمار کمالش چو شود بانی نقش
بحقیقت بکشد قطره در بحر مجاز

بصبح عید که آن شهسوار چوگان باز
عنان چو باد صبا کرم در تک و تاز

زمین بناله در آمد ز نعل شبدیزش
چنانکه گوش گرفت آسمان از آن آواز

ز تار نغمه سبک چون چند جای گسست
نگار درش اشتاب از اشاره جهاز

خیال کردی مضراب بد مهر سپهرش
نکیست نغمه عودی همین بر تیم ساز

سراسری دو سه چوگان بکف چنین زد را
دو دانه سوی نشیب و جبانه سوی فراز

چو داد خم تازی هلال بازو را
بگوش گوی فلک گفت مرحبا شه راز

تکلفی نبود چو دختم بکف اوست
بدان مثال که خمت بری اعجاز

اگر ز کوزه ببری گرفتن اگر کف گیست
رسد بگوش کف چنین قلج عاقل اوان

دو بال زرین افشانده از دو پنجه مدام
همای همت او در بلندی پرواز

بعهد او خورد آب از دهان حاکم گنجشک
کبوتری که بود فی المثل رعیت باز

حسود عزت او را بهیچ بزم سلام
رخ جواب نه بست چون سلام نماز

ز فیض نکهت خلقش چو پای غنچه چمن
همیشه بوی گل آمد ز دست آتشباز

الهی از سر لطف این بزرگ دور از
بگوش نغمهٔ التفات خود بنواز

هزار عید چنین را بر او مبارک دار
بخوش دلی و تن آسانی و تنعم و ناز

رخش شگفته و طبعش چو آن ز خاطر شاد
کفش گشاده و جاهش فراخ و عمر دراز

رفتم که نوک خامه جواهر فشان کنم
آب گهر بجوی فصاحت روان کنم

گیرم بکف پرندی از کلک نوکار
صد نقش تازه طرح بهار آن کنم

سامان دهم چو قلم مو زده آه
پس بر صحیفه صورت حالی عیان کنم

آرم بدست قطعه از پرنیان خلد
تصویر زلف حوربران پریشان کنم

اخلاص نامه کنم انشا ز کلک شوق
و آنگه بسوی مقصد اقصی روان کنم

لوحی تراشم از دل و بر صدر آن رقم
نام حکیم عهد مسیح زمان کنم

آن آبروی گوهر دانش که در نثار
هر دم هزار نکتهٔ رنگین بیان کنم

در وصف گوهری رقم آید از او
صد کلک خشک لب رطب اللسان کنم

پهلو زند مسوده ام بسواد چشم
هر جا بوصف او قلم امتحان کنم

هر گه کنم قرائت آیات مدح او
اول بآب کوثر غسل زبان کنم

کو جنبشی زبان ز خلق معطرش
تا منزل بدولت او گلستان کنم

گره یا ز طراوت طبعش دهم باد
زال سفید موی جهان را جوان کنم

چون قصر فطرتش بخیال آورد بشوق
پرواز ها ببال و پر عرشیان کنم

در صفحهٔ تصور اگر نقش جاه او کشم
هم بجواب دست تیغ زبان کنم

کمجوات را که داشته کردم هوای هند
تا کسب فیض صحبت آن نکته دان کنم

اینجای شوق او شده گر کعبهٔ طواف
توسن براه هند ضعیف العنان کنم

در ره زره ابنو که بار دیت [illegible]
محمل روان بجانب هندوستان کنم

بیمار شوق او است دل ناتوان من
زان هر نفس خروش و هر دم فغان کنم

زخم شکسته چون دل و دل خسته چون بکم
زین دردها کدام یکی را بیان کنم

از فیض مهر میان انفاس او مگر
اصلاح این شکسته دل ناتوان کنم

کی باشد ای سپهر که در برج آشیان
با آفتاب خود چو عطارد قران کنم

بنشسته [illegible] دو زانو بخدمتش
چون طفل عقل ابجد عرفان از آن کنم

طالع چو هست قدرت آنم که دور از او
سامان صبر این دل بیتاب آن کنم

آن به که رشته سان بسر انگشت [illegible]
خود را بنامه پیچم و سویش روان کنم

هر سحری غنچه سان بگوشهٔ گلی
چاک گریبان کند ز بار تمنا

بس که دلم پر تو ریز نازک آهست
غم چو در آید درو بهوش جوشن

عشق بمرکز بی فردی حسرت
میبرد دم سوی گلخن از ره گلشن

در چمن دیدهٔ تو بال فشانست
حسرت الوان چو طایران ملون

بسکه ز گفتار آتشینم لبریز
شمع توان کرد از زبانم روشن

منبع طوفان آتشست ز نامم
مژدهٔ پروا را ازین شعله روشن

این دل نازک مزاج و قید محبت
گردن مور انگهی قلادهٔ آهن

از ازل آنسو فتادم آخر تا کی
دزانم از ره عنان طالع توسن

روی دلم سوی غربتست و لیکن
گوشهٔ چشم کند ز یاد وطن

بسکه فشاندم گل از سرشک تهی گشت
چشم مرا از خرد ملک چو دیده روزن

با دل مجموع مرا کند غم آن لب
آنچه کند برق با جفا بخرمن

چون کنم آخر بدین خوشی پریشان
دفتر اشعار باد برده مدون

در چمن ازلی دماغ دل ناشاد
صبح دمی گر کنم بسهو نشیمن

گر بغل صوت عندلیب سر آید
گوشش بدوزم ز نیزه‌های سوسن

باتن باریکتر ز رشته توانم
نایب مژگان شدن بدیدهٔ سوزن

بت نپرستیده‌ام فلک ز چه دارم
روی دل از زرد چون جبین برهمن

دست جنون تا بکی ز خانه دواند
مو برکشم بگرد کوچه و برزن

بنم چو موم قدر نیست ز نقش
گرچه ندارد دو کون چون من مسکن

پرده گرفتست چشم جوهر ما را
ورنه چو من معدنی هنوز بمعدن

قابل و دانا درین زمانه زبونند
دور ز ناقابلست عهد کهن دن

دل ز زنخدان یار گشته مقید
یوسف ما اوفتاده در چه بیژن

در عوض نغمه زان رسیلی افسوس
نیل کجا رسته از زمین رخ من

میکنم آن نوع پشت دست بحرکز
میکنم مست زان فرح مسمن

تا کی پیچد بعشق این دل ناتاب
دل نه همین افعیست و عشق نه چیدن

در خور این مزد دود گلخنی سودست
هرزه بر آتش منه بخانه لادن

بسکه دلم چون غبار خاسته از جای
در نظرم کام مار گشته نشیمن

تحفهٔ دنیا تمام مکر و فسونست
دست میالا به بند برقع این زن

نامزد گریه شو که ماهی و عاشق
زنده گر یابند چون چراغ بروغن

چند بسودای پیچ و پوچ محبت
دل بترازو نهم چو سنگ فلاخن

گر ملخ زر جزای محنت کرمان
بارید ایوب را بخانه ز روزن

عشق بیاد آتش صبر بر دل احباب
ریخت زبیکان و دوست عقرب ناخن

این همه گردون کند از خصم چه نالم
اوست نه دشمن سزای کشتن و بستن

دست رسم نیست ورنه فرق فلک را
در ته پا سودمی چو سر هاون

گر رسدم دست و تیغ آه بگردد
خون فلک را کنم چو طوق بگردن

طالب از افغان دمی بیا تا چند
سینه خراشی بناخن شیون

گرنه فزاری ز حد گذشت بندلش

از الم دوست و ز شماتت دشمن

بلبلی را شد مرا بوستان آگهی نطق	آن گرامی گوهر یکدانه دریای نطق
شخص دانش اعتماد الدوله کز لطف کلام	مر شد دست کلیمش کف تن بیضای نطق
گر ندیدی عیسی معجز نما را در سخن	بر لب او چشم دل بگشا تماشای نطق
وقت انشای کلامش مست در بزم کمال	ناطقی گو را ببیند لرزه در اعضای نطق
چون زبان او شکر ریزد گر احد مقال	چون بیان او که باشد کرا یارای نطق
طوطیان دامن زبان خویشتن آتش زنند	چون زبان شکرین او بیند احلوای نطق
نیست موسی لیک در طرز بیان معنوی	کلک را در آستین ید از ید بیضای نطق
با وجود نطق هست شناسش نفس ناطقه	در خوی خجلت نشیند گر کند دعوای نطق
هم زبان طوطیان قدس باشد شهپری	برگ سبزی گر بود نشیمن چمن پیرای نطق
لاله اخضر بود او را گل صحرای طبع	دانه گوهر بود او را کف دریای نطق

تا بود نام از می و مینا بزم روزگار
هر می اعجاز باد نش جاودان مینای نطق

خامه ها زین گفت برگرفتم از طبع منیر	تا زنم نیرنگ صد معنی بیکبار چو مو
بلبل دستان سرای گلشن جنت نگار	تا صریر خامه ام بیند نشانه زد بر صفیر

بر بیاض صفحه از فیض بنانم جو برد	کلک مشکین رشحه ناموس مسیح ابر مطیر
نیست چون جز آتشین طبعم به آفاق افلاک	وین سخن بر منبر افلاک میگویم دلیر
شیر مردانرا بجان از رشک تیر انگلم	گرچه من آهو چو پستان از دهانم بوی شیر
هیچ بوی آرد پلنگ چرخ را با من بسیج	گر ز شیر آهوی ناطق قضا بندد به تیر
ز ابتدا انصاف میخواهم ز همکاران مدام	تا غنی سازم بان سرمایه امید فقیر
طالب جادو خیالم کز مقالات فصیح	رشک خاقانیست بر فن چون برد ز بیک اثیر
انوری کو مرد میدان منستم خاتم	در ظهیر فاریابی انکه هم دانیک ظهیر
تا زبانرا کرده ام عطر فصاحت مشام	تازه گردد از بخور دم روح عنبر و عبیر
کلک خود را با بنان گر بشکنم ای کارگر	من دبیرم این دبستان را عطارد هم دبیر
از دل نرم آسانی هم آید برون	معنی باریکتر از موی چون موی از خمیر
گر نمودی شعله طبعم تنور صبح گرم	گرده خورشید نانی همچو قرص فطیر
عنبرین کلکم نشانه هر کس گر آب شعر	دختر اسلاف شوید کودک دی پیر
در کلام سهو نتوان یافتن زیرا که من	مستم از جام طبیعت لیک مستی هشیار
گر ز طبع آتشین تخم شرر کارم در آب	شعله روید چون نیلوفر از سطح غدیر
از عرق ریزی خیال شعله طبعم ز ...	طعنه بر فواره آتش فشانم زند
حنظل ما رونق دارد مدام از چه	ورنه در فطرت ز شهد آید کلامم از خمیر
تربیت کامم اگر شیرین نمایند تخم	خسرو ملک سخن کردم با اقبال وزیر

صبح دولت اعتماد الدوله کز دوات طبع
میزند سر پنجه با آیینهٔ بدر منیر

آن بلند اختر که دائم میدرخشد بر سپهر … پیرهن چون خانهٔ فانوس از نور ضمیر
آستین شاهد خلقش ز فیض عطر خویش … چون گریبان ریاحین هست مجمع عبیر
گر ز گرد توسنش گیرد نجات توتیا … چشمهٔ خورشید گردد حلقهٔ چشم ضریر
این دو مرغ هر بار رانیست از قول امتیاز … خواه بلبل در ترنم خواه کلکش در صریر
ز انبساط دهر در عهدش نه بندد اعتکاف … با وجود استواریهای عهد مایه شیر
بر هوای آتش انداز قصد دی بر دش گداز … تیر گر از باد طبع مستقیمش یاد تیر
گر ز باغ خلق او عطری وزد بر تیره زار … حلهٔ یوسف شود پیراهن پیر بلاکشیر
طایر خلقش نیامیزد چو طاوس بهشت … میکند پرواز دو از شهبال سر بر دو عبیر
بر سواد خامه اش گر ذوی ملاوت آیتیست … گر نهد انگشت نادانسته طفل شیرخوار
بعد از آن گرد آیه تسبیح غوطه در شکر کند … از همان انگشت لب می نگسلد طفل صغیر
بارها در دفتر اعمال ها بر نگاشت … در عمر خضر سنجیم تقصیر آمد ز تقدیر
جانب کشتی نبینی جز بچشم نیم ناز … بس که آید در نظر این شعف اقلیمش حقیر
هم به دستوری که باشد ابره فوق آستر … اطلس قدرت بود بالای چرخ زیر
عقل کل با این بجز در مقام اعتقاد … خرقه از دست تو پوشد چون [illegible]
شاهد خوش قامت قدر ترا تا دیده چرخ … ز رشک [illegible] مجمر گردش روی [illegible]

فرزانه دانش ساختن نیست [illegible] … این بشارت ها چو کلک مستعر زیبد بشیر
نظم سنجی مرترا زیبد نه خصم خام را … زانکه تو شایسته شعر و آداب شعیر
دفتر مدح ترا نظم لآلی میدهند … در جواهر خانه گردون چه حس و حقیر
گوهر ذات ترا عمریست تا در بحر کون … میکنم سیر نظر اما نمی بینم نظیر
هم به دستوری که شد آمد به پستانش هم … بعد عمری چون رخ فرزند بیند مادر پیر
زاده کلک ترا چون [illegible] میبد ز دور … می شود جاری ز پستانش روان جوی شیر
گر تو در نغمه کردم هم نباید بگوش … آیت حکم تو گر خوانند بر گوش عصیر
از دل سنگ گرم در حیرت شود [illegible] … از دهان غنچه سوسن گر آید بوی شیر
مر ترا زیبد با ستحقاق در ملک عقول … گوش دانایی زدن با فطرت [illegible]
غیر کلکت کو به انگشت [illegible] … کیست کش خار در سر جنبد چنین مهمات خطیر
بس ستمکار [illegible] قدرت [illegible] از انکه … هر نفس خلق تجسس خلق میسازی اسیر
هست تدبیر تو پیرایه زینت عجز … عینکش دیده نهادی زرای مستنیر
چون مثال شاهد رای تو نماید قبول … گر شود آیینه خورشید ده صورت پذیر
چون گلاب غنچه خوشبو تر بود بهر مشام … جاودان از غنچهٔ دولت گلاب عیش گیر
تا بود در عرصه هیجا بوقت کارزار … تیر را در جیم زهگیر [illegible] ناگزیر

دایم از موی سر حاسد دو پرچم ز درج
وز دل پولاد ز دشمن دو پیکان ز دو تیر

عید بفروخت چهره باغ جهان را — آب جوی بهار داد خزان را
کو بوسش تو را ملایل وقت ساز — آنکه روان ساخت محمل رمضان را
قفل زبان مطرب ابکت وقت — شیشه می چون کشود دهن ها را
بسکه برجای زرد گونه گل داد — شیشه می بست دست نگزان را
ساقی دوران مه از کساد بی نازک — خاک بها ساخت آب که هر جا را
تا بود شیشه و پیاله مجلس — ذوق نباشد نوای مجلسیان را
آری تا عندلیب مست نگردد — بیهوده انشا کند رموز فغان را
حنجره غلطان کند شراب صبوحی — وقت سحر مقویان بیهوده خوان را
غوطه دریای می بود چه اول — شوید از خاطر آرزوی گران را
باده فشاند اگر میکند کدها — در دل مجروح خوش ... را
آید با بی‌ثبات زرد شرافت — قیمت گوهر شکست تاج کیان را
جنس دل و جان ... — صرف ره باده کن همین ... را
جان ده و هر گیرد ز ... — جان دگر مفت خواه ... را
دامن ساقی بگیر و ... — ... در خریطه نقد ... را
جوشش ... — خوش کند ... را
... — داغ کن از رشک بلبلان ... را

گاه در آویز همچو طره معشوق — محو ز خنش ساز دیده گران را
هم ز رواهاشن جو سست نحری خوشی — هم ز لبش محو ساز سرخی ها را
بر گل تر و افزای ... میان — دور نگران عارض گلاب چکان را
فیض کبر و او گفت و شنوده — کام روان ساز چشم و گوش زبان را
آینه چشم را ز حسن جلا بخش — بس شنوا کن بنغمه گوش کسان را
کام زبان چون روا کنی تو مهم — درج مدیح خدایگان زمان را

صاحب کل اعتماد دولت و دین آنکه
بوی گل دولتش گرفته جهان را

تیغ دو دم از زبان فتاده هر آنگاه — راه زبان داد خامه دو زبان را
با قلم از حرمت نگارش مدح خوشی — حسرت عقد اخوت است بنان را
از شکوهش جهان گرفته بها — هست لباسش نزول آیت جان را
نیز از این چو فیض نور کند عام — کس نشناسد ز شعله جرم دخان را
دهر مباهی بعدل او بود آری — عدل فروزد چراغ افزون امان را
بحر کفش چون بکف آورد زر جود — خانه بنا داد ذخیره کان را
بیشتر ضمیرش چه صرف زبکه بر خاک — برقع از آهن کشند راز نهان را
منع زدن زخم منش جو عام — بنض تسکین بدل کند ضربان را
خانه فولاد را چو موم تراشد — کز کلک طبعش خریده روی فسان را

آب چو آیینه عاری از حرکت بود
زان قلم آموخت شیوه جوبار را

ده چه قلم سبزه پری که بر اطراف
کرده زمین گیر پای سرو روان را

سلسله مشکبوی غالیه فامش
پای بگردن نهاده عنبر و بان را

طرفه کمیتیست کز نزاکت رفتار
طعنه درشتی زند نسیم وزان را

در گذرد از ابلق سپهر بسرعت
بیند اگر جنبش فشار زنش را

کلک دو شاخش که نقل زم گفته
هر که ندیدست اژدر دو زبان را

ای بطراز قبول کرده بعهد تو
داغ عهد تو امتداد زمان را

از پی گنجایش شکوه تو تقدیر
حکم بتکثر نموده جسم مکان را

نیک چو بیند نتیجه کرم تست
هر که بر وجه فنا بیند نان را

کلک فصیح تو در مکانه مکنت
چوب لسانیش رونق بلسان را

وصف تو در سکنای تیغ نگنجد
اینک لبریز کرده ظرف بیان را

گر شنود کلک دلش نکته خلقت
باز گذارد به عندلیب دکان را

بحر تمنای دست بوس تو دارد
از دل مسکین ببرد کی این هیجان را

دور مسکین بوقت کار تا آتشی
ریزه آن خانه شهاب سنان را

تعبیه سازیش بکلک دیده ایام
نیزه نتوان که زانست چشم جبان را

هیبت تیغ تو در قمر و خوابانش
رنگ نبایخ شکسته بر دو جوان را

آن بمقامی که خیل جوهر نیامش
نعل بهنجار مهره بر قار را

کاز زر بهر بقا بکشور عدلت
شسته بصابون بقا بحکم را

موی میانان هند گر شکن موی
طوق بگردن نهند شیر دلان را

هرزه نه بندند بر میان کمر از بیم
هست درین مملکت بیان کمر آنرا

تیغ تو چو شهره شد بموی شکافی
واهمه تسخیر کرد کوی دکان را

آن صف نازک میان زبیم نهفتند
در زره تنگ حلقه موی میان را

باد خلاف تو چون وزید بکهسار
سینه پر داغ ساخت لاله ستان را

گرگ بدوران پاسبانی عدلت
گر ستم آزار کرد چوب گسان را

زرق حرامی نیافت چون ز تو راه
آمد و خوردن گرفت چوب شبان را

ای که جهان در پناه معدلت تست
حفظ تو زان شجاع کرده جبان را

گر ز تخفیف تب دلیر بگیرد
پنجه روباه نبض شیر ژیان را

واهمه ضرب تازیانه هیبت
بند به پا بر نهد سمند زمان را

پیشرو قارت زعمد باز توان داشت
با کجک نیش نشتر سیل دمان را

دست تو چون آستین تیغ فشاند
از جریان باز دارد آب روان را

زان خم ابرو و رسم کج نظر آسیب
فتنه منا عیست خانهای کمان را

سیر کنان چون ز صحن خرم گلشن
عطف دهی سوی لاله زار عنان را

تا کف بوسی زند رخش تو چسبند
غنچه کند لاله شگفته دهان را

رخش تو گفتم کدام رخش دم
نیست نشانی ازو زمین و زمان را

با دهان آتش که گیرد از دود | شعله جواله شیوه جولان را
کبک خرامی که چون بجلوه درآمد | سلسله بر پا نهد تذرو چمان را
چون بپری با جناح رخش بپرد | بال گشاده کبوتری طیران را
از خط و خال تنش چه شرح دهد کس | دیده نه در نگار دست بنان را
از ره نسبت دو گوش او دو سنانست | تیز چو مژگان یار کرده زبان را
کاکل او هم درون شاخ گوزن است | زانکه دو پرچم سزا بود دو سنان را
بر رخ شبرنگ از تنش نشانه آمد | باد تک او برد زنگ نشان را
روز و شب چون بجست و جوی درآید | زیر سم آرد چو گوی قرص جهان را
بر تن ز سو چهار آینه بندد | نعل سمش خصم او فتاده سنان را
میشکند چون سهیل رنگ عقیقش | باد مسیحا علاج گوش گران را
دست زمان چون بهم شکسته برآید | آب کند زهره اژدهای دمان را
در قدم اولین ز پای درآید | همرهیش توسن دونده کمان را
زینسان رخش سرای چوگان گشته | ای بکفت داده روزگار عنان را

طالب از این بیش بال لطف میفشان
مرغ هوا بسته به پر طیران را

جوهر سر حقه ثنا بگشادی | برای ناموس سر تا بهم کار
درج دعا نیز باز کن گهری چند | در قدم افشان یگانه دو جهان را

تا که بود صبح عید شغل صبوحی | بر همه کس فرض بلکه دونان را
میخور و مجموعه خواه زر جهان را | بال فشان ساز عندلیبان را

شاد نشین بگذران بجشن احوال
اول شوال آخر رمضان را

چو شهسوار مرا چشم بر شکار افتاد | ز زخم تیر که جسم بسیار افتاد
چو عزم خانه زین کرد با صلابت شیر | بسستی قدم آهوان ز کار افتاد
بصحن دشت چو حکم شکار رو که نمود | زمین چو گوی در حلقه سوار افتاد
چنان وسیع در افکند طرح دائره | که وحش قطع فلک جمله در حصار افتاد
چو طبل باز باهنگ صید مرغان کوفت | ز بیم زلزله در دشت و کوهسار افتاد
نخست پایه فکند آنقدر کبوتر زاغ | که سود ناخن منقار زود از کار افتاد
زبان بحری بهنگام گرم پرواز | بجوی در زره ماهیان شرار افتاد
ز جنگ باز چو افتاد صعوه آشفته | بخواب بلبل مستی ز شاخسار افتاد
چو شاهباز درآمد بقتل عام شکار | ز بانگ کبکان شیون بکوهسار افتاد
زمین ز خونریزه مرغان به نیم بسمل گشت | ز بس چکاوک و قمری و کبک و سار افتاد
چهار بالش ارکان پر شده آکنده | ز بس نگاه که پر و بال بر کنار افتاد

زبس تعدی منقار چنگ ناخن باز
نقاب عصمت مرغان ز روی کار افتاد

هزار رهزه بر تیهو و کبک بر کهسار
شکار باز را هر لحظه در کنار افتاد

دران مصاف که طایران بی‌پر و بال
زبس خدنگ هوا با تن دوچار افتاد

چو خار پشت نبود کسی که پر تیر
کبوتری ز هوا گر بکام مار افتاد

ز تیر بر تن هر مرغ بال عاریتی
هزار بار رمید و هزار بار افتاد

هزار پر ز غم کشش قضا بتن پیوست
پری که از تن مرغان دران شکار افتاد

کبوتر فلک از بیم تیر پرهانی
چو سایه آمده بر خاک رهگذار افتاد

چو کرد حکم غزال افکنی به پنجه مور
غزال چشم نگار از شور در دیار افتاد

بملک خوبی هر جا که چشم مستی بود
ز بیم چشم غزالانه در خمار افتاد

هوای زخم خدنگش ز بس که بود بکار
پسند طبع غزالان مرغزار افتاد

گیاه سبز فتاد از دهان آهو مست
زبس که از پی پیکان آمد از افتاد

شکفت چون گل زخم از بهار او گلزار
ز هر طرف دل صید خار خار افتاد

بصحن صحرا چون چشم یوزها بگشود
ز وحش و طیر به هر گوشه صد هزار افتاد

ز سهم پنجه بازی و بیم حمله یوز
رمیده آهو و با شیر هم قطار افتاد

غزالکان همه زنهار جو به پیش باز
چه شیر بود که در مرغزار افتاد

دران شکار که از دست آن شکار انداز
هزار شیر ژیان خسته و فگار افتاد

بسوخت ز آتش هیبت نفس شیر دژم
بهر چه سایه شمشیر یار افتاد

قفس‌شکن جهانگیر شاه اکبر بود
نظیر او کم از انبیای روزگار افتاد

هماره گاه تماشای قصر اقبالش
اتاقه از سر چرخ اتاقه‌دار افتاد

محیط همتش از باد دامن ایثار
دو موج زد که فیض در کنار افتاد

فتاد سایه دستش چو بر زمین گفتی
بخاک قطره از ابر نوبهار افتاد

عروس از بر رای صباش تیغ خونریز
هر آنقدر که نهان ساخت آشکار افتاد

برنگ شاخ گل از اختلاط باد بهار
ز بس که پنجه جودش گهرنثار افتاد

ز عکس ماهی زرین قوس سیمین پشت
بخاک سایه دستش چو پنجه وار افتاد

بچرخ پنجه خورشید نقش سیلی اوست
که صبح بر رخ این نیلگون حصار افتاد

دگر تو گویی سیلی کبود سازد رخ
چو ابر رنگ نزد این نقش بر عذار افتاد

جواب گویم اگر بس کفش درم ریزست
بسان سیلی از آن پنجه زرنگار افتاد

گزیده ناوک متواضعه با چار پرش
که با دو شاخه پیکان چو ذوالفقار افتاد

بسینه صف اعدا که خیل مور انند
دو تیغه بار چو نوک زبان مار افتاد

دمی که ماهی تیغت برهنه گشت ز نم
چو مار پوست بر اندام روزگار افتاد

بوقت حمله ز فیض شمامه خلقت
ز مغز شیر عرین آهوی تتار افتاد

بعزت تو عزیزست خلق در نه که
ذلیل گردد چون از کف تو خوار افتاد

به تیغ موی شکافت زد و شاخ خصم
بهیبت زره زلف تار تار افتاد

بجرم ناکسی افتاد هر که از فطرت — یقین شناس که از چشم اعتبار افتاد
باختصار دهم عزت سخن که گهر — عزیز دهر بتقریب اختصار افتاد
ازین نشاط که گر دست آسمان لرزید — که باز در کف خاقان نامدار افتاد
بجام دستیم ای شهریار خورده مگیر — که یکشب این همه بیتم بروی کار افتاد
بخاک پای تو نزدیک گشته بود سرم — که در تصورم اندیشه نثار افتاد
زکان طبع حسد روی جانب سیم — نسیم داغ ازین نطق شرمسار افتاد
بکم عیاری نقدم مبین زر دیگرم — ببین چو سکه برین نقدم عیار افتاد
سخن شناسا دارم لطیفه بشنو — که کرم و نازک و شیرین چو خوی یار افتاد
بر نسبت که هم داده بود از کف خویش — ترا ز سود و زیان چنین هزار افتاد
چو رد شدم ز گفت [illegible] از پهلو بود — بکرمکی که زبانم بزینهار افتاد
بگو مقابل خورشید داشت آینه ام — بدیده کز عرقش موج بر عذار افتاد
چو پیش مشعل مه برد لب چراغ مرا — بچهره کو نه کاهش شمع وار افتاد
ازین نشاط که گر دست آسمان لرزید — که باز در کف خاقان نامدار افتاد
کنون برشته [illegible] مدار گز تقدیر — دو بار در کف این در شاهوار افتاد
عزیز دار مرا چون نگین خاتم ملک — که گوهر سخنش شهره دیار افتاد
غلاف تیغ مرصع مکن بگوهر حرف — گر این لطیفه که در باب گوشوار افتاد
تو مرحمت کن و من مدح گو بدایت کار — مرا مدیح و ترا مرحمت شعار افتاد

هزار سال بجان خویشتن بعیش — گر رشته عمر تو بر دهر خوشگوار افتاد

پس از فنای جهان سالها بقا باش
که با تو عهد بقا سخت استوار افتاد

ز دم خوش جوانی معصیت را کار فرمایی — کنون در بزم طاعت نیست [illegible]
نه از نقصان [illegible] جوانیها شدم [illegible] — که در دست از کوته [illegible] توفیقم شد [illegible]
چه شد گر میکشم زیاده مستی بلبل بلبل — نباشد مستی مرغ چمن محتاج صهبایی
گناه میکشی را عذر گفتم میکشی آنگو — گر آرم در وجود خویشتن [illegible] مینایی
گسستم قطره چند از ندامت تا مگر آنگه — [illegible] آن که میبارم از هر دیده دریایی
ببزم دهر کردم های و هوی چند و میترسم — که باز آرد بحشر [illegible] های و هویم وای وای
درون از لوث عصیان شسته ام [illegible] — که در دل نگذرد از هیچ غم زنگار [illegible]
[illegible] توفیق شست از [illegible] — فرو تابیدن و [illegible] چون [illegible]
چراغ فسق را بی نور دیدم [illegible] — بشمع مرده نتوان زیست در تاریک [illegible]
مگر زشت عصیانها کی این آلوده گرناکی — خجل گشتم خجل زین بس [illegible] دامان [illegible]
پشیمان ز جرم رهنمای توبه آری — نباشد چون ندامت [illegible]
عیار نقد هر تا کردن [illegible] سنجیدیم — جوی حاصل نشد از هیچ [illegible]
بخراب آینه هر که [illegible] اعمالم — چه هم از خواب [illegible]

بهندی‌ات بدانم بود عیشی بیش ازین من | بکار است کنون با غیر یارم نیست کو یایی
ز خوبان غیر مطلوب حقیقی نیست مطلوبم | نه داغ یوسفی در سینه دارم از زلیخایی
گل بی قدر تا کی چون چمن باشد دین کلاه بوم | کنون چون با عروس غنچه‌ام نبود تمنایی
نظربازی کنم با قامت طبع بلند خود | دلم را کی فشارد آرزوی قد رعنایی
گلی از گلستان خاطر خود چینم و بویم | اگر غایب شود بر طبع شوق از دی تماشایی
برون آرم چو خار از پای بینش خار عشقش از دل | نگاهی گر خلد در خاطرم از چشم شهلایی
گریزانم ز مجلس گرچه بزم و ساز خوش شد | دگر خلوت بود کنج لحد بنشسته‌ام جایی
دماغ آرزو خامم نیست شایم که بگذرها | بخود بر فرش بیار رایم نهان در کنج تنهایی

تا بهین بنده بیابی ز ره خلوت برون دم طالب
کردارم با وجه دکان خود مهیای سودایی

مگر رشته بجسم اطلس دیبا خوش آن تا درود | گر فرشم بوریایی باشد و مسند مصلایی
خدا دارد روا گر خون تلخ رز خورد روزی | بشیرین کو نمی‌ماند خط پشت شکرخایی
اگرچه رقص مستانه روح را در وجد آرد | سماع صوفیان هم نیست خالی از تماشایی
زبان در ذکر استغفار و در دل کاه شیطان | معاذالله نمی‌باشد بتر از فسق رسوایی
ز راه جرم و طاعت هم شفیعم هم تو بیخود | بضعف طالعم پیری زند رجم بزنایی
بهر کم صورت اعمال زشت از دین خاطر | نشد غایب کنون هم در نظر دارم سراپایی
ز هر نقصان عقل و دانش و هوش خود دیدم | نصیب کس مبادا این سودا در سیم دانایی

ز ملک معصیت سامان غربت کرده‌ام اکنون | بعد افتاده کی در راه طاعت میکشم پایی
چو ما را ز جوشن آرزوها عصیان شیرم لیکن | من و میدان نفس کافر و شمشیر برانی
برو ساقی مشو شیدای هان از کف بنه ساغر | که اهل توبه را با می فروشان نیست سودایی
نه نوشم می دگر بار و می روحانیان نوشم | بغیر از ساقی کوثر نخواهم باده پیمایی
امام انس و جان شاهی که نبود منکر امرش | مسلمانی یهودی کافری گبری و ترسایی

خلیفه بی‌صفت منبر شاه دین داماد پیغمبر
که بر منشور ایمان هیچ نامش نیست طغرایی

گل سرخ گلستان شهادت حیدر صفدر | که در فردوس نخل دشتی بر اوست مرجائی
امین نخل کز بیش سپاسش نیست جا سدرا | درون چون خانه زنبور شوری و غوغایی
زد از هر ذره کز خاک کویش بر هوا خیزد | فشاند بیضه‌های نور هر یک بیک عنقایی
کف بی‌آستینش در کنار ساحل افشانند | جواهر خوشه‌ها هر خوشه چون عقد ثریایی
سر آن رو چه با گردم کز دو منزل ره | شود بینا اگر بویش رسد بر چشم اعمایی
صدف را دل چه سازم چاک تن چون باد دارم | بموج سینه از دریای مهرش در یکتایی
چنین کز فروغش در دیده دل کعبه دارم | بود هر گردش چشم طواف کوی لیلایی
بگردون روح مریم دامن افلاکی کردم | برای احیا اگر باشد مسیحا را مسیحایی
ملک آلاف همچشم باد باشد چنان [illegible] | دم از خوشی زند بادر در پایش [illegible]
بسمت هند اگر قدرش ز زلف [illegible] | زکار را رسد بر مغز عطر از ختن آنی

بران کو شور چشم کوری کز دود افشد / جگر خون در دلش خود گرچه باشد غالبی

در آورد وادی شوقش گرد سر هنری پای آسانی / هزاران خار و هر خاری بتیر نی جو خرامانی

برابر گر ندارد هیچ نظارت ترجیح هم نه هر / ز جنت صد گل از راه نجف خاشاک صحرایی

نه از بیم خلیدن پای دل زان خار ره دزدم / ادب نگذاردم کان خار را بر سر نهم جایی

ندیده باغبان دهر زین بعد هم بیند / ریاض ملک را چون ذوالفقارش نخل زیبایی

دل حاسد معایب بس مشکل کشت اما / زبان تیغ او آسان کند بر هر معمایی

همین حبل المتین کافی بود خلق دو عالم را / بذات او توکل بغیر از وی تبرایی

بجز سوداگران کشور مهرش نه بینم کس / که نقد و کشند در بازار دنیا دین به یکجایی

کف پاکش بود نازکتر از برگ گل جنت / محالست این که از خار ره او پا به ایذایی

بآب تیغ زهر آلود او باز دلب تشنه / همان عشقی که با زد مور باشد معنایی

زهی سر آلهی کز کلمش کیفیت ذاتش / نزد بر سر گل تحقیق فهم هیچ دانایی

غلامان ترا کمتر غلامم یا ولی الله / چراغ بنده کی بیش نیم را زیبت هم تمنایی

اشارت گر کنی با دیده آب گوهر افشاند / اگر صحن گریبت را بود در کار سقایی

جبل اصفرای خنجی با یکی به خواه هر جو شد / بتیغ خصم بنشان در دلش آتش صهبایی

دلم دل دل که با شمشیر قهرت ز همان مصم / ز خون دشمنانت جاری کنم هر سوی دریایی

ترا دارم چنانکه خصم تو آفاق که دگر / چه پروا هر گرا باشد بعالم چون تو مولایی

چو از مدحت سپردم سر کنم مرزم از کرده / اگر تمکنش ز هر آلود بار دهیت

بزرگا دستگیرا رحم کن از پنجه عجزم / نمکش دادم که در بحر خورشیدم چون تو بیجایی

بکی نیم فرو دوره زیاد و دانم عصیان / مسیحا از دم پاک تو دارد چشم احیایی

کیم که رشته جان بافم الکه در پر ازام / حرارت را ایکی منسد وق پوشش و تخت بالایی

دل از عمر گرانم انها خواهم نگه آ او / بزیر هر کلیم از بهر دل ورزش و بیبابانی

دلم ده تا بامداد تو به تا بیرون آرم / کلیم خویش را پاک از چنین خواهد دریایی

بکف دار و بیک حکم شفاعت از تشنه شرب / ز دیوان تو این پروانه را هیچ جا اهم انشایی

ندارم آرزو غیر از هیچ مطلب و الله / بجز این دولتی کز مدح تو کردم تمنایی

زبانم را عدو بخششهای ز نشانی اوداقت / بنظم و نثر هر دم سر کنم نام ستایش انجامی

حریم ساز در تحریر نعت و منقبت / که بنود خامه‌ام در خواب اسلام از تنش آسایی

طلبکار رسوم شرع کن هر موی طالب را
که بنود در جهان بیچاره اسمی بی مسمایی

لباس عافیت بر می‌کنم / سلم ابره نیت آستر میکنم

چو دیوانگان آرزو را بشکنم / ز کوی طبیعت بدر میکنم

جگر هست پر خون شکر کو مباش / قناعت بدین ما حضر میکنم

ندیدم ولی دیو طبعم بکار / چو گوی ار تکن پیشتر میکنم

فدای تو یکبار گردم دو کون / بست نیت بار دگر میکنم

ز بس در پیرم چو طفلان عیش ‌‌ — تعجب ز عمر شرر میکنم

بدرد و طمع دردمندم ولی — ز پهلوی دل اخذ و جر میکنم

کف همت سیلی نقرت — که چون سکه در کار زر میکنم

فلک را که از دست خویشست داغ — منش بی زمان داغتر میکنم

ز من میکند اهل دل آن داغ — من و خشک لب دیده تر میکنم

یکی طفل شوخم ز برکان خویش — که بازی بخون جگر میکنم

بی خجلت لاله در صحن باغ — جگر بر سر نیشتر میکنم

براحت یکی دیده چیرم — که از سرمه خاک بسر میکنم

تو چون تیر قربان کشایی نیاز — سویدای دل را سپر میکنم

دل میشوم همچو کشتی سوار — درین هفت دریا گذر میکنم

کفافت نه نرگس و فرخ را — همین تیر آهی که بر میکنم

سر گرم در طاعت عشق نیست — منم در جهان کین قدر میکنم

ز عزت چو رد میکند وصل یار — ز کس راه خود را خبر میکنم

وفا دارم و تا باد از صبر — بتفصیل عرض هنر میکنم

وا شکوه از خویشتن یا بد نظیر — ستم بر قضا و قدر میکنم

برین پنجه و هشت سالهاست — که پر خارش با شیر نر میکنم

ستمگر منم ورنه گردون را — بیک ناله زیر و زبر میکنم

مرا در حریم خود راه نیست — از آن جلوه بیرون در میکنم

گلی چیده ام از گلستان کفر — کز زنار زیب کمر میکنم

هوای مرا در سر از سر پرست — که پیوند با شیشه سر میکنم

با نیستم نیست کاری مگر — تماشش ره پر خطر میکنم

دلم در وطن بوی غربت گرفت — تماشای بدذوق سفر میکنم

چو طوطی ببال هوس پر زنان — ز لعبت شکار شکر میکنم

متاعی نمی بینم الا غرور — درین چارسو چون نظر میکنم

از آن پاک طبعم که هر صبحگاه — سر از بحر اندیشه بر میکنم

صدف وار در قعر دریای فکر — وضوی با آب گهر میکنم

دم نافه میگیرد از بوی خویش — چو من عنبرین نامه سر میکنم

من آن تلخ دارو بهرم و نام — که دعوای طعم شکر میکنم

شفابخش بیمار عشقم ولی — مریض هوس را ضرر میکنم

لب گفتنیهاست اما چه سود — گران خوی نازک خبر میکنم

نه چون طالبم روی بر مطلبی — که این نامه بی اثر میکنم

سبک میکنم دل با ظهار درد
بدین داستان مختصر میکنم

این چه عمارتست واین چه قبه پرنور / ساکن این مهد کیست دیده بد دور
مهد چو مکاه پادشاه جهانست / مهد نشین گشت خانزاده دستور
نور محل پیکر آنکه پیش رکابش / فخر کنان میروند قیصر و فغفور
زینت فلک را بپا که امنی او / در پس نه پرده یک ستاره مستور
نغمه بدوران عصمتش بخ ارغنم / هفت نقاب افکند زپرده طنبور
با اثر فیض تو شد ابردی لطفش / تا زبرهم کند جراحت ناسور
عصمتیان حریم او نشناسند / لاله سرمست را زنرگس مخمور
ابر کف دست او بپاک چنگ ماند / خوشه که هر بجای خوشه انگور
دمبدم از شوق عطرسائی پیرهنش / رغبت دنیا کند زخلد برین حور
باقی جودتش زموج مایه گنج صد / رنگ کلید است مانده در کف گنجور
بی بصران با فروغ شمع ضمیرش / رشته بسوزن کشند در شب دیجور
کرده زخم ازنگاهبانی عدلش / ریزه الماس کار مرهم کافور
ای تو رست مکانت جهان / هست در آفاق ذکر خیر تو مذکور
تا زرهندوستان بپای خود آمد / معدن فیروزه از زمین نشابور
رنج چو حسودت تب تاب تیغ تو چه / خاک ببوسد جبین او بلب گور
کارگران سخا بکشور جودت / خشت زر انداز نهند در کف مزدور
هم زتو مرهم بجا رسیده بزخمی / هم زتو شربت بجسم خسته رنجور

صیت وصدای تو همچو عدل شهنشاه / در همه معمورۀ جهان شده مشهور
راز شمارد بسینه طفل رحم را / گرد حریم تو گر به بیم کند کور
از چه رود مادری که مثل تو فرزند / زاده و پرورده باد دور دیده بد دور
هست جهان بلقیس سبا و تو بلقیس / شاه سلیمان و کائنات صف مور
تا که شهنشاه شبه حضرت موسی است / لمعۀ نور تو در جهان تجلی طور
طالب اگر دیر در ثنای تو دم زد / بود ز روی ادب بدارش معذور
میزند اینک ز دهان چو زبانها / نیست ادای حق ثنای تو مقدور
تا که بود تیغ آفتاب جهانگیر / رایت فتح تو باد ناصر و منصور

سایه لطف شهنشهی بسرت باد
لمعه زنان چون بفرق مه علم نور

خوش آمدی بخرام ای خجسته عید صیام / که صبح منتظران بود در تو نسخه شام
گل از کدام چمن چیده‌ای بغل کشتای / که باز نکهت عیسی کنیم استشمام
بیا بیا که بدور فراق روی تو بود / گلوی شیشه بحنجر نموده لب جام
بخود چو تشنه آب حلال محرم لب / چنانکه روزه بسجده شراب محرم کام
حرام اگر شده مرتکب زهی که بود / حلال بر همه کس تا نماز شام حرام
نه زهره را بکف یار بود قدرت بوسها / نه بوسه را بلب دوست جرأت پیغام

عنان نغمه چنان نرم ساخته مطرب / که خنده را لب ساقی کشیده بود زمام
به گل و شرب کجا کام لب نمودی میل / که از شمیدن گل احتراز داشت مشام
بجای سبحه مسجد بجای خم محراب / بجای مطرب مقری بجای ساقی امام
نه جز نوای واعظ و معنی مجال گفت و شنود / نه جز نماز بکس آشنای السلام
کجا بر آیه مجلس کجا درآیه عیش / کجا تواضع مستان کجا تکلف جم
کجا اشارت ساقی بلطف سوی قدح / زنا مضایقه در خیل میکشان ابرام
کجا بستم دلدار در تکلف بوس / زنا سجود بپایش بشکر آن انعام
کجا قوام بت خوبکش بوقت سماع / ازو برغبت سرین ز ما تمام الزام
گذشت بر ما سی روز منفعل که نه / کسی بجشنم صراحی جمال شاهد جام
همین نوای ربا میزدیم و نغمه شنید / چو زاغ گلشن زاهد سفید تا دم شام
چه مایه شکر نمایت ای مبارک عید / که جلوه کردی و افروختی رخ ایام
بساط عیش بهر گوشه پهن گستردی / باهل عشق فرستادی از نشاط پیام
نثار رحمت حق خاصه ای ذوق تا / که خلق را برهانی ازین شکنجه عام
هلال خود را با سرخی شفق دادی / طلوع یعنی اینک شراب اینک جام
کلید میکده آرزو فرستادی / بدست ساقی بزم یگانه ایام

کل بهار سخا جبین قلیچ خان که سپهر / بباغ همت او درخت حشم مسلم

همان سحاب کفر که از سپهر جود آمد / خطاب مختصرش نخرد و دهان کرام
بجو کرم جود شود شاهد سخاوت او / که تراوشش از جسم چون عرق ز مسام
درم چنان بود از فرجهای انگشتش / مدام همچو کواکب ز رخنهای غمام
نثاریان دریای سخای او زیر نم / بجای دانه گهرهای شبچراغ مدام
سحاب خواست که در عرصه سخاورزی / دهد به توسن اندیشه اختیار بکام
دگر کشیده عنان چون قطارهست را / به پنجه کرم او سپرده دیده زجام
بروز باران نتوان زبس سباهت نیست / که دست ابر کجی دست گنج فشانش کرام
بزر گرفته دهان برای تعویذش / تو ای نامیه ناخن ز پنجه ضرغام
بمنع گوشه ابروی عدل او حکمت / که عار نامه نخوانند در دیار حکام
در آشیان تن خصم تو نکر مار است / که مرغ روح نگیرد درو دمی آرام
زروی بچگان از کیمیای ترتیبش / بنقره طعنه خالی زند ز نقره خام
دران دیار که از قهر او سموم وزد / بآه سرد توان گرم ساختن حمام
مگر بروضه بخت عدو نشیند م / که سرمه رنگ ستاند ز دیده بادام
سزد ز سرعت دشتنش بعزل زال بود / سوال احسان همه دشنه چو جواب سلام
ز بس که دام گسل طایر است ناوک او / بتن ز شوق هنر بران اژدها صمصام
ز چشمهای زره دام آهنین افکند / که مرغ ناوک او را در آورد بدام
چو هول خنجر او دیده روز کارزار نمود / خطاب خنجر او اژدر نهنگ آشام

بصد دلیل کند دعوی او فروغ دهد | زبان خنجر او تیغ صبح را الزام

زهی شکفته گلی کز بهار اقبالت | نسیم خلد رسد روزگار را بمشام

اگر اشاره کنی همچو خاکیان نشوند | بخدمت تو نمایند عرشیان اقدام

چو طره حبشی شاهدان کژ و پشت | ز آه خصم تو افلاک را ستون خیام

شکسته خصم ترا ناله در شبک دل | چو بال مرغ هوا و شکسته در شکنجه دام

ز بیم کز نبود فرق حاسدان ترا | بحکم آنکه نباشد تمیز در اعدام

سپهر را بکمند اطاعتت سر بست | چو باره را بلگام و چو ناقه را بزمام

چه حکمت است ندانم که مرغ وحشی علم | بچینه دانه تعلیم تر است رام

نه همچو ذهن تو ذهنیست در همه اذهان | نه همچو فهم تو فهمیست در همه افهام

مکن برقه تعلیم آشنا لب طبع | بشست طفل ترا شیر دایه الهام

بنسیه جوی قلم نقش پای ایمان دهد | بپای کلک سر کاتبان دهر تمام

نگره ورق ساده مشکفام است | ز سرمه ظلمت چشم شاهد ایام

بس ازو همینه که سال چو ناوک اندازی | بچرخ نیشش نیازی ز خنجر بهرام

ز صد قدم بشب تیره بر تن نمل | درون بری خزه موی ز ابریشم خام

اگر شهاب صفت نیزه بر فلک فکنی | سپه کشش همه حال سپر اندام

دم از دو قوت تفنگ انگشت گیرد | چو اگر حجت ادکنه بی دلیل تمام

گران تنیست که چون مغز ای حیوان | بپای خویشتن آوازه افکند می بام

خراب و آب بهشتان اگر درآمیزد | کند جدا دم تیغت حلال را از حرام

کدام تیغ همان آب منبری که بود | ز نخل جوهر خود موج زن بجوی نیام

همان نموده سیمین هلال ابروی زال | که بر اشاره او سر نهند بهمن و سام

برنده که ز خون بر شود چو غنچه دهان | قسم بقبضه او گر خورد زبان بکام

ز مشرق است طلوع آفتاب را و بعکس | ز مغرب آمده این آفتاب وقت صباح

شباهتی که او عجب نباشد اگر | بلند سازد خورشید را ز مغرب بام

سوار نیزه ور آفتاب را مانی | سنان بکف چو کنی رخش تند رو بخرام

کدام رخش که سر خم کمان آهو شکل | کدام رخش همان دیو زاد همرنگ رام

صبا تکی که چو آهنگ پویه برگیرد | نسیم را عرق افشان کند در او گام

اگر اراده کنی بکند چو نور از چشم | دگر اشاره کنی در شود چو بو بمشام

از آنکه لب مغضب کاهش از تنگ و تاز | بزخم دندان خون او ورد کون لگام

سبک خرامی کز هیبتش بلند آرد | بقطر گردی سالی ارفشاردکام

فلک جناح و ثریا لگام و منطقه تنگ | هلال زین و قمر هیکل و مجره ستام

بکشوری که در و نام تازیانه برند | بموج سنگ بگیرد ثقل او آرام

کبوتریست بزیر جناح زرین گوی | که مستعد پریدن نشسته بر سر بام

ز روی انبساط همیشه که در سینه | ز رایضش بکبوتر پران برد پیغام

چنین شگرف نگاری نسیم رفتاری | بزیر زین تو زیبد باتفاق انام

کهر شناسا دامنی از جواهر قدس
بسلک نظم در آورده ام بدیع نظام

گرت قبول بود با هزار عذر کنم / نثار پای تو و گوش و گردن ایام
منم که نیست چو من شاعری ز اهل سخن / منم که نیست چو من قابلی ز اهل کلام
بگونه گونه حدیثم فصاحتست بلیغ / بشعبه شعبه کلامم بلاغتست تمام
بقطعه و غزلم انوری و سعدی وار / بمثنوی و رباعی سنایی و خیام
کم از کمال منم در قصیده گر به مثل / مرا بزیر لب اهل اصفهان دشنام
ز عجز نیست ز بی اتفاقی طبعست / اگر مخمس و ترجیع یا برده ام نام
گواه این دو سه دعوی همین قصیده بس است / که یافت از سر شب تا سفیده دم انجام
بخاک پای تو کز توتیا عزیزترست / که مغز اهل خرد را منم عبیر اشام
منم یگانه آفاق در فنون هنر / باتفاق خواص و باتفاق عوام
دم از هنر نزنم اهل عزتم آخر / مرا بدانه عزت توان کشید بدام

تو قدردان عزت فزای طالب را
که هست قابل اعزاز و لایق اکرام

تمام گشت که بی یک زمانه خوار نزم / زدسته گل در دست صاحبان کرام
در آر رشته سخن آن به که نوک خامه کنم / به اختتام دعای تو اختتام کلام
همیشه تا که بساط زمرد نشیمن بوس / همیشه تا که مجلس بود ز مطرب و جام

گل مراد تو باد اشکفته چون خورشید / ز غنچه دهن ساقیان سیم اندام

چراغ عمر تو و عمر دوستان تو باد
مدام روشن چون شمع غیرت اسلام

صاحبا برگ عیشت افزون باد / نقل آب و هوات میمون باد
دامن سایبان اقبالت / همچو بال هما همایون باد
مطربان نوای بزمت را / زلف ناهید تار قانون باد
ساقیان شراب بزمت را / سر خورشید ساغر خون باد
جاه را از اراضی ملکت / یک سپر دار صحن گردون باد
ملک را از عساکر قدرت / یک جلوگاه ربع مسکون باد
عدل کاسایش تن جانست / پادشش اندر دل تو افزون باد
ظلم کاشوب خاطر ملکست / نامش از کشور تو بیرون باد
مهره مغز افعی تو فلک / گره رشتهای افزون باد
باغی چرخ تیغ در گردن / ز نش آن در که همایون باد
از نهانی خزانه خدمت / کرم تا عشق همیت افزون باد
دوستانرا بهار جیب گهر / در زوایای سینه مخزون باد
دشمنانرا بهار زخم الماس / در مسامات دیده مدفون باد

چون شود خامه زن عطارد وار — از کف انگشت خامه بیرون باد
ملکت را یگانه معشوقی — لیلی دهر بر تو مجنون باد
رقم منشیانه کلکت — چهره پرداز در مکنون باد
یک نسیم از شمامه خلقت — مایه صد رعاف گردون باد
فقره از لطایف نثرت — تاج نکتهای موزون باد
لفظ گوهر نژاد شاداب — شبنم غنچهای مضمون باد
اتصال دخول املاکت — بتیغ که یارب افزون باد
تهنیت تازه ساز دارگویم — قدم ملک تازه میمون باد
دل مجروح فتنه در ملکت — بسر زلف امن مفتون باد
زاحتساب نهایت تهنیت — کشتی سر تازیانه در خون باد
خصم را اول اشتعالش شراب — نشأه بازگشت افیون باد
دشمنت را چه غم بطعن زبان — هم بطعن سنانت مطعون باد
تیغ پرکاریت شود چو محیط — نقطه خاک مرکز خون باد
برگ نیلوفرت روی عدوت — هم ز سیلت آسمان گون باد
دوش کاه زنیسه بر سبیل خطاب — کفت قدرت قرین گردون باد
عقل زد بر دریچه‌ام دگفت — آن چه گفتی بگو همی چون باد
چون مکرر نمود گفتمش عقل — تو تماشا نیازت افزون باد

کس نمی‌گفت خامه دقت دعا — که محیطش بنقطه مقرون باد
رو که لاف و گذاف دانایی — خصم ارباب فطرت ادون باد
صاحب خصمت ارعنان تابد — سوی مأمون بحکم جیحون باد
ور بجیحون شتابد از اثرش — دل جیحون دماغ مأمون باد
خنجرت کان زمان زبان قضاست — بهر اعدا ز کام بیرون باد
نیش تحصیل حاصلم بزلی — گویم از مشکلات گردون باد
فیض گستر طبیب مملکتت — که ز خدمتش دو کون ممنون باد
درد را با حمایت لطفش — بر دوا الفرت شبیخون باد
قوت بازوی معالجتش — قالب انگیز شخص مدفون باد
صد مسیحی بشغل عطاری — نسخه بند سفوف معجون باد
کو فلاطون بمیر در خم خاک — حکمتش نایب فلاطون باد
درد مارا بمجلس خاصیت — شو خرافات عرابه افزون باد
خامه آن زرنگار سلیم آرای — که بملکش زمانه مفتون باد
لوح بر دارست بصنعه نسیم — کره طرح کلک بیچون باد
خصم را عکس شعله تیغت — باعث سرخ رویی خون باد
شست و شوی کتان خصمت را — جلوه ماهتاب صابون باد
خصم غم در قلمرو عیشت — بدون غربال هیئت مخزون باد

بیجد از آسمان سر خوانت — که تواند حصر بیرون باد
طبق ماه و طاس خورشیدش — بهر قوت شبانه مرهون باد
زهر افعی بکام احبابت — نایب بادهای گلگون باد
دم عیسی بکشور خصمت — نایبه انتساب طاعون باد
دیو اگر در اطاعت باشد — روی مرد انگشت گلگون باد
در سلیمان خلاف اندیشه — از کف انگشترینش بیرون باد
راست گویم بعهد فکرت من — دوستدار و معاندت چون باد

آن یکی تاج مدح بر تارک
وین یکی میخ هجو در کون باد

آبی که بر تو زین مژه تر فرو چکد — چون برگ گل شکفته آذر فرو چکد
گلهای آتشین همه از آب دیده ام — گر قطره بر بال سمندر فرو چکد
عود قماری از جگرم گر کنی بخور — خونابه از مشبک مجمر فرو چکد
اجزای ماه آب شد از شرم شمع دوست [?] — مشکفت اگر ز بال کبوتر فرو چکد
در چین طره تو ز دلهای بیدلان — چون مشک تازه خون معطر فرو چکد
زین قطرهای گرم اگر شب چو ابر [?] — دریاهای مایم از مژه تر فرو چکد
مشکفت اگر ز تیغ خونم زمانه را — صاف هلاهل از دم خنجر فرو چکد

بیاد اشتیاق تر از آتش فراق — اجزای آب گشته زلب تر فرو چکد
مرغابی ز رشک خودم تا بوم چو بال — بر هم زنم چکیده آذر فرو چکد
در روز کار حسن تو فصاد غمزه را — خون فرشته از سر نشتر فرو چکد
از آفتاب عارض گر دیده تا بجوم — زین تیره ابر قطره منور فرو چکد
از کاوکاو نیش فغانم بسعی تیغ [?] — دل خون شود ز دست صنوبر فرو چکد
دریاهای گریه فرو در سراغ دوست — خون ترحم از دل کافر فرو چکد
از بس که آتشین کنم گاه انفعال — آب از رخم بکسوت آذر فرو چکد
مرغابیان بحر اگر به تیغ چخ [?] — بسمل گشته خون سمندر فرو چکد
زالوان حسرتم بگریبان زلیخ [?] — هر قطره خون بگوشه دیگر فرو چکد
خونابه چون چکد نمکین از دل کباب — از چشم حیرتم نمکین تر فرو چکد
خوش شد در ز تیغ آمده خونم ملال [?] — رنج از زبان بداغ داور فرو چکد

یعنی امیر غازی خان که آب فتح [?]
چون تیغش ز سبزه خنجر فرو چکد

گر باده در ایاغ غضبش جگر زند — زهر از جبین برگ گل تر فرو چکد
کسوت هلاهل کند ز آب خنجرش — گر قطره بجنبش کوثر فرو چکد
طوطی چو مور با همه در چاشنی نهند — گر نطق او که ز لخت شکر فرو چکد
چون شبنم گل از حرکات انامل — آب گهر ز کلک معنبر فرو چکد

دندان دو چشمه‌ست شد از بیم او روان / گر پنجه در دهان غضنفر فرو چکد

بدخواه را بگو که در آتش بزد / آن دم که آب تیغ تو بر سر فرو چکد

بکر صبح را ز زبان تو شهریار / آب از دهان برغبت شوهر فرو چکد

با اقتضای قدر تو از دیده سحاب / روز نشیب قطره عجب گر فرو چکد

کلک صنم‌گرت چو دهد چین نقش خویش / آب از دهان تشنهٔ آزر فرو چکد

در وصف آتشین گهر تابش سخن / وقتت گر ز زبان سخنور فرو چکد

وصف سخای تو چو بکاغذ برد دبیر / از نوک خامه‌اش نقط زر فرو چکد

هر قطره چکیده ز کلکت کند عروج / در آرزوی آنکه مکرر فرو چکد

آتش خورد ز شمع و از آتش تیغ / رشحی گرت بکام سمندر فرو چکد

چون ناودان کعبه ز کلکش دم سواد / آبی بعهد عذوبت کوثر فرو چکد

گر تیز بگذرد بچمن تا خوان حشر / زهر از مشام لاله و عبهر فرو چکد

مشکل گر زمرا کم اشک عدوی تو / تا حشر خون ز دیدهٔ اختر فرو چکد

لعلی خیالی شود از آب تیغ تو / خورشید اگر ز چشمهٔ خاور فرو چکد

انگشتهای خامهٔ او گر بنغز نه / از ناخن گراخنه عنبر فرو چکد

بر صفحهٔ سپهر بعهد بهار کت / چون نقطه نقطه از خط محور فرو چکد

تا تیر عدل تو گذرش آب خضر اگر / زهر از دهان تیغ ستمگر فرو چکد

هر یاد عیش دشمن تو گر بنغز نه / زهراب حنظل از نی شکر فرو چکد

در ملک دشمن از تف قهر تو آب تیغ / زانگشتهای دست زره گر فرو چکد

کلک غزال است که صد نافه خون مشک / در جیب اشتر ناف معنبر فرو چکد

در ضرب تیغ درع شکاف تو خصم را / خون جگر ز ناف تکاور فرو چکد

ده ده چه تیغ لمعهٔ برقی که آفتاب / از جلوه آتشین ز دیدهٔ اختر فرو چکد

آن زهر قطره کارد شش از پنجه برق / گر ز آتش بکام غضنفر فرو چکد

از میخ موزه‌های تر تیغ زنند بعرض / گر خصم را بگوهر افسر فرو چکد

عیسی بجا بثنای تو آب خضر / در کسوت حروف بدفتر فرو چکد

وصف تو کان بود بمثل آبروی تیغ / هجوت از زبان ثناگر فرو چکد

گر کم عذوبت آمده این نظم آبدار / بشگفت نه که از لب چاکر فرو چکد

طالب ثنا بدل بدعای بامتحان / شاید که این رقم تمکین‌تر فرو چکد

تا از دهان شیشهٔ جام شراب / امید را بدیده ساغر فرو چکد

در جام دولت تو چکد جرعهٔ مراد
و آنکه ز دست ساقی کوثر فرو چکد

اگر زاغ اگر صعوه ناتوانم / همین بس که زنگ آدر بلانم

نفس داده کاسه مرغان سدری / هم آن روستازادهٔ آشیانم

دو قول بفهمیده‌ام زانکه گیتی / تراشیده از گوشت دل بانم

نسیم ولی در حساب سمومم
بهارم ولی در شمار خزانم

یکی عندلیب پریشان سرودم
که زلفیست بر چهره گل فشانم

چمن دست تیغ خزان رباچین
که گلدسته بندد ز اشک روانم

بر قصد ورق ز انتعاشش سحر دام
ننالد قلم ز التفات بنانم

چو گل بر معنی خرام بگلشن
سرایند بر نقش پا بلبلانم

گرت سوزم نیست باور نظر کن
بگل دوزد آتش شعله پرنیانم

نگاران چین و ختن نقش بندد
بر دمی ورق کلک هندی بیانم

که پی نواختش نخیزد ز معدن
شب و روز در کاوش دل ز کانم

چه سان حبس گوهر کنم در طبیعت
بگردون فتادست ناموس کانم

ز مغز خود بس که پرورده جسم
چو باشد ز هم پیکر ناتوانم

زند خنده کبک نطق طوطی
هما گر خورد ریزه استخوانم

بر قصد خود چون در آید نبادی
کمیت قلم زیر ران بیانم

بسوزد سپند آسمان از کواکب
سر شعله چون تیز سازد زبانم

همین بس کز تخم که نهال کبیش
بعلم سخن نقد در دهانم

چو در زنگ تیزی دشنه ایامی
سر نیش زنبور شهد از زبانم

مل دارم اندیشه شکرینه
که بختم جوانست و فهم جوانم

بمیدان دعوای ز نقش ضمیری
سر صبح بازش بر نشانم

چکد نیشکر وار شهد معانی
ز هر سر حقه استخوانم

سخن نکهت گل بود در ضمیرم
قلم بانگ بلبل زند بر بنانم

ز بس کز سخن گشته ام محو لذت
غذا طعم معنی دهد در دهانم

زند کعبه سان فال سنگین لباسی
ورق از نم عنبرین بادبانم

به پیغمبر منم معجزات سخن را
ثنایی و خاقانی از امتانم

کلیم الله و آتشم بی تکلف
کلام الله نطق نازل لسانم

چو شمع دانش فروزم بمجلس
نمایند پروانگی عرشیانم

بهار از پی رفع ضعف ریاحین
بترک بر و آب دست خزانم

زند خنده از نم آثار علوی
سر خانه را آخته کاویانم

چو بر عرش تازم کمیت فصاحت
عنان بوس کردند روحانیانم

بسیر فلک خنده زد همچو خندی
که طی القلم دیده طی اللسانم

چو عیسای جوهر ز پولاد هندی
نماید هیولای نطق از زبانم

لب از برگ گل دام گیرد مسیحا
که بوسد بوقت تکلم دهانم

ز بس روشن آیینه ام چون سپاهان
یقین خوشه پوشد ز دست کانم

ز معنی معجون پر از مغز بینی
کشد یاری که حقه استخوانم

تو دانی و انصاف من نیز دانم
که یکتای عصر و وحید زمانم

اصالت کلاهیست بر فرق فخرم
نجابت ترنجیست در دست سلمانم

شکنج طلب لطف تاب از کمندم / خدنگ طمع کوته‌تر از کمانم
حسب گردی از دولت احتشامم / نسب بوده سر از مطلع دودمانم
شفا نسخه‌ای از اشارات سنجم / که بنمود قسم عقل او نجاتم
طرازیم از نطق طوطی چمنم / ترا شنیده از بانگ بلبل فغانم
خود بر پرد آفتاب آشیانم / سخن برچید آسمان آسمانم
فرود آید از عرش بام خاطر / سخن چون کبوتر معلق زنانم
نفس باز کرد چو از باغ فطرت / عبیر بهشت آورد ارمغانم
ببین شوخ طبعی من تازه گوی / زهی خجلت شاعران زمانم
دل‌آشکر از امتیاز طبیعت / نه از شاعران بلکه از ساحرانم
معلا کلامم مصفا ضمیرم / قمع بیان در صنع زبانم
نمک بسته از گنج لب دماغم / گهر چیده از مغز دل آن زبانم
گل و آتشم دست گشت طبیعت / سزد گر بریزد بهار خزانم
شجاعم چو شیر الهی شیر گردن / نه چون روبهان هرزه‌ور جهانم
ز چنگال شیر است پای تیرم / ز قطع هنر رست توز کمانم
بجای سنان درخشنده پیکی / طلوع سهیل از نی خیزرانم
کند طوق در حلق گردون کمندم / کند مهر در چشم اختر سنانم
بنا و رود آتش بمیدان کوشش / بکلک و بیلارک جان پهلوانم

گرت بخت یاور ز رایات پیرا / بتیغ و قلم هر دو کن امتحانم
نپوشم زره چون درآیم بکوشش / که این شیوه ننگ است در خاندانم
چو پیکر ز بر قست و توسن بیادم / چه حاجت بخفتان و برگستوانم
چو مار افکنم پوست زیرا که جوشن / نمو از مسامات بر تن عیانم
بسهراب دستی بمیران کوشش / ملامتگر رستم داستانم
هزبر او زن زابلم و اینک / بتن حلقه داغ ببر بیانم
ظفر نامه‌ها می‌فرستم باعدا / بترکش نهانند پرندگانم
منم کاتش افروز نطق و بیانم / زمین زان برتر از آسمانم
عطارد رقم شاعر شوخ طبعم / که خدمت نظم کند بر زبانم
خراج هرا لا هست الخزافی / قلم زان بحرف سفینه دبیانم
ازان تا ابد گر بکاری نیاید / متاعی بجز دوستی در دکانم
من و مهر با کینه وردان گیتی / نیم گله گرگ را نه شبانم
ره وصف خود چون تمام گرفتی / قلم گو تهی میکند در نیامم
نیم منفعل گر ستایم خویشتن / که لطف خداوند دارد امانم
من و نظم فخریه از چشم دانش / نظر کرده افتخار زمانم

بهار سخن غازه آن تحفه فطرت / که در گلشن حسن از بلبلانم

فلک توسنی کز غبار رکابش / سیه خانهٔ چشم شد سرمه‌دانم

بوصفش خرد بست نقش ضمیرم / همه حسن اندیشه ناف زبانم

بعبرت دو بینان دنبال او را / ستایش کند مغز در استخوانم

حمل گوید او را اشکار گندم / اسد گوید او را سگ آستانم

غبار که بادامان چو دوشش / جهد پایه فرزو بر دل زبانم

نسیم بهار گل انگیز خلقش / ببازوی جان بسته تعویذ جانم

چکد بر زمین صاف شو بخششش / اگر نقش بر استخوان بیانم

چو زر زآزاد مردیش از کان گم شوم / لب جوش زد حاصل بحر و کانم

چو از چوب دستیش راهی نوردم / زبان مغز بادام شد در دهانم

ز عدلش بیک صورت آمد بخاطر / هیولای خاک تو شیر روانم

جهان را دهم غوطه در بحر وصفش / زمان حیات از تو بخشد امانم

گل وصف او چون شود شوخ نکهت / هوا بشکفد گلستان گلستانم

چو از شوق طبع او نکته سنجم / گهر دست یابد ز کنج بازبانم

ز زانم شود سبز در پیستانها / بکاخت نه این نکته شد امتحانم

ز آب سخن گاه تحریر نظمش / قلم شد پر طوطی اندر بنانم

دل خصم او گر نباشد نشانم / خدنگ سخن کج رود در زبانم

بنتازی وصف او دشت ستانی / زنم خنده بر شهسوار بیانم

بنفز آید از باد دامان رفعت / نسیم گل بوستان آسمانم

گر از شکر نعمای او بی‌نصیبی / زند انگشت زن بر لب استخوانم

بکاهش شوم چون مهتابی جسمش / در آرد زبان سوسن اندر دهانم

زمین چون او گر کنم نقل گوهر / قلم سر برآرد ز گنبد با بنانم

چو بینم دم تیغ او روز هیجا / شب آید بخواب اژدهای دمانم

سحر چون بتعریف نیسان دستش / ز لب عالم افروز گوهر فشانم

کنم پنبه روز ز آب سخن تر / پس آن آب در حلق گوهر چکانم

چو توسن بمیدان همتش جهانم / رمد اژدر از مار پیچ سنانم

زهی شیر خشمی که در وصف تیغت / دمد خامه دم ز اژدهای دهانم

قضا گویدت طوق داران گردنم / اجل گویدت خانه دار کمانم

تن دشمن آمد بسوی هدف‌ست / گرای شاخ گل بر دم استخوانم

سر حاسد افتد بپای سنانت / گدای نخل تر میوه خوش زبانم

قدر پنجه بازد که بر تاب دستم / قضا قد فرازد که بشکن میانم

اسد گوید از چرخ بخت کمندی / نه آهو کم از شیر ز نیستانم

تو گوی زبون کنش نیز از کمانم / مده پیش تصدیع داستانم

دگر گیر آیین گفتار طالب / گره ز اله شیوهٔ بلبلانم

زهی علوی ادراک قدسی مقامم گزین گوهر عقد هفت آسمانم
نثار تو آثار طبع و ضمیرم خدایی تو ادراک کلک زبانم
سخن بر ثنای تو بنشست خیالم قلم بی مدیح تو تیغ نیامم
تو آن بحر جودی که از موج لطفت بگنجی گهر ریخت دل در زبانم
زمین ثناسنج ابر لطفت به بحر سخن علم شد دل آگاهانم
کجا گر نه فیض ثنای تو بودی جواهر شدی ریزه خزف زبانم
بنامیزد ای مجلس آرای معنی که روشن شد از شمع طبعت روانم
برافروخت مدحی بروی چو چرخم برافراخت وصف تو نخل بیانم
تو آتش ز برق کردی کبابم تو مهتاب فرسا نمودی کتانم
تو آیینهٔ طبع کردی منیرم تو شمشیر دانش زدی بر فسانم
نسیم از تو شد خاکروب حریمم بهار از تو شد خوشه چین خزانم
دم از تیغ هندی زند با صلابت زبان قلم در دهان جبانم
ز خون عدوی تو گستردم بحر قضا ترکش در خانهای کمانم
بتر صبح زرین رکاب تو زاید جواهر ز نوک قلم تو امانم
بوصف تو سرگرم نطقم از آن رو قلم میبرد سجده پیش زبانم
ز خورشید طمعم ز سلوای سلکت ملایک بچینند ز اطراف خوانم
ثناسنج خوان توام چون بنازند بغیرت کلیم آمد از ترجمانم

دعاگوی طبع توام چون نگردد نواسنج آیین طبع بیانم
زهی انتخاب از هنر روانم بمدح تو زان ناز شد زبانم
عنان تاب شوق تو شد بیخودانم زدی خاک رحمت ز هندوستانم
که گر شوق این کعبه غالب نبودی گذشتی بهل یاد نقش مکانم
نفرسوده بود آنچنان پای خاطر در آب و گل مهر بندد توانم
نگاران لاهور و خوبان دهلی چو گل کرده بودند پیوند جانم
گره بسته بودند هر یک بنوعی سررشتهٔ جان بموی میانم
یکی چهره سودی بچشم رکابم یکی بوسه دادی ز زلف عنانم
فشاندی یکی در بغل یاسمینم نهادی یکی در دهان برگ پانم
غزالان ملتان به نیرنگ بازی که بندند از غمزه دست و زبانم
نگاران سرهند در نقش بندی که سازند دل غرق خون نهانم
فراز چه چون نکهت از کلک ریحان که خود را به بزم همایون رسانم
بجان بندهٔ خضر اخلاص خویشم که بنموده ره سوی این آستانم
ره کعبه طی می‌نمودم بغفلت بگوش تو آورد دل سوگنانم
کنون کام دارم این نقش در دل که در آستان تو جا دید جانم
بگویم دعای تو گر شکوه یم بخوانم ثنای تو گر در خورانم
صفا میدهم کوه زنده گرا که چون دست یابم بپا بیستانم

تو بزم گل ز تربیت بر سر افشانی
که این باغ را بلبل خوش‌فغانم

بهر پایه کم در خور آن ثنایی
سزاوار آن دود بالاتر آنم

بسی بر فلک بر فرستم دعایی
همانست آمین از عرشیانم

رقم تا بود ز تیغ بنان کلکم
سخن تا بود آبروی زبانم

بوصف تو باد آنچه از خامه‌ام
بمدح تو باد آنچه از لب فشانم

شب و روز در حفظ جاه تو بادا
دو دست دعا وقف بر آسمانم

سحر که بر فره افروختم چراغ نگاه
بدست شعله شکستم کلاه گوشهٔ آه

بیا که بی چمن عارضت مشبک شد
نقاب دیده صبرم بکاه کاه نگاه

بیاد وصل تو گر قفل گریه بکشایم
عجب که از قطره‌ام بحر بگذرد دستگاه

دلیست بی تو مرا کز خیال دود نفس
نوید و مژده ابود به یکشبه ماه

ز اشتیاق نمک از لبت هردم
تراود از جگرم زخمهای جانکاه

بر آمد هوسم زیر تا بکی دارای
نهال قامت مژگان ز بار غمزه دوتاه

ز نسیم این تر ز خستگان ناز ترا
خوی تمام اعضا فرو چکد ز حیا

تو نیم خواب و مرا ز هر تبسمت
بچشم چمن گل حسرت کنم بجیب نگاه

عجب ندارم اگر ز خیال ترا
ز داغ زار دل تنگ غم بود اکراه

بلی چه ذوق رسد طبع شوخ گویا را
ز سیر لالهٔ سیراب در نشیمن چاه

عجب بسینه فشردم کهربا پیکر دل
چنانکه کوه فشارد دگری ز پیکر کاه

ز رشک بر خفقان میکشم نغانم جا
بزلف پرشکنت مشتبه شود ناگاه

بوقت گریه بی اختیار شوم اگر
خیال سنبل زلفت بسینه آرد راه

ز عطسه کاوش عطر لباس دل شاید
که هنوز دیده فرو ریزد از دماغ نگاه

ز فیض درد تو آه محبت آلود دم
بکینه زار ز فلک سبز کرد مهر گیاه

ز بس که جگر آلود زاد از چشم
ز دامن فرزه ام لعل بدخشی رسته گیاه

چنان هوا ازتم گریه ام رطوبت یافته
که تا نخیزد زلبم آه میبرد شناه

خورش تا زلبم شوخ مطلع جوشد
که تا بحشر بود زیب زینت افواه

جبین بخت مرا خاک درب هر درگاه
زمانه ساخت که روی زمانه باد سیاه

بجز سیاهی داغ دلم زمانه نیافت
کلی که شاه بختم زند بطرف کلاه

دواکه زیب تن از خرقه معنیافت
چه جیب ذوق کشایم باطلس و دیباه

سپهر فتنه گوی که شخص خواهش را
ز شش جهت بجز یار دلم ندارد راه

ازان چه مرد هوسهای من آزرد بجا
نخست قاعدهٔ شرط راستی دلخواه

بسوی کشور دل که رواج درد آنجا
نمیکند بجنس کسی دعویش نگاه

زمان زمان دو جهان کاروان حسرت را
نشان دهم بسر انگشت های مژگان راه

ز رشک جلوه آهم همیشه افزود دود | بخویشتن بپیچد و بیرون رود ز آتشگاه

سیاه ماندن شام پس از دمیدن صبح | نمود از اثر جلوه های بخت سیاه

ز بس که زیر پی بود خنده صبحم | نکرد شاه خورشید را ز خواب آگاه

شبم بخنده صبح وصال کاذب بود | از آن چنینش نمودم بروز لشکرگاه

بنوش خانه به نیش روزگار بیم | لبم حلاوت یک زهرخند خاطرخواه

ز تنگ خاطرم افزون شد از مریخ صبح | بهرزه من گله ناکم ز مهر و ماه آه

گره ز کوشش ابروی خاطرم نگشود | مگر بیاید زمین بوس شاه عرش پناه

صفای دیده دانش صفای سینه عقل

فروغ ناصیه دین علی ولی الله

همانکه فخر کنان ز آستان او روبه | مقدسان فلک با جباه کرد جباه

همانکه سلسله شست بدان قدر سر را | عبیر بو کند از خاک روی درگاه

همانکه یوسف را بشنود چه بر نوازد | بسینه که دهد تیره ای بسینه چاه

چنان شود که بدین نیل پر کبک شکسته | برست شعشعه نوارهای نور از آه

هوا ز فیضش اگر بهره ور شود شاید | که لاله جوشش نه تحفی از طرف کلاه

زمین ز قدرش اگر بر شرر شود پیدا | که جوی شعله فرو ریزد از فرود سیاه

ز فیض مقدمش خاک آنقدر بالد | که خاکیان زنه عرش یکسره داده

چه عدل او کند امداد جانوران شاید | که بوستین ز تن شیر نکند روباه

کنون که جنبش ابروی شاه عیوش | اشارتیست به تعظیم ماه های سیاه

سیاه مار قلم بر انامش پیچد | اگر نوشته نویسد بغیر حرف گناه

نوشته هر کند از جویده عملش | بر آن صواب که باشد درو دو گواه

شهانم که ز شادابی سخن دارم | طبیعتی که گل آرد برون ز آتشگاه

دم سواد فشارم بحروف معنی را | ز بیم اگر نه دیده ز جیب صفحه گیاه

رسی که دعوی سحبانیم بکرزش آید | ز طبع ناطقه ام دو دلیله بر گواه

نمودش طالب از این نغمها تقاضای سب | بر آر دست دعا بر درگهم آنرا

همیشه تا بنود تشنگان بادیه را | زبان در اهتزازم بغیر حرف میاه

دراکه تشنه لب خاکبوس درگاهم

همیشه ورد زبان باد خاک آن درگاه

غزلیات میرزا طالب آملی

غزلیات

بیا جائی که من سجده نمی‌دانم زبانش را / خدایا فیض الهامی کن در یابم بیانش را

بموی خاطرم پیوسته‌ام بنیادت این دهشت / که با تیغت الفت متصل موی میانش را

بسودای محبت‌های کی برتابانه عرقها زد / مقابل کن یکی با یکدیگر سود و زیانش را

بساط سجده از بیرون در بر خاک کن نه / بس است این بجای تسبیح دادی آستانش را

زبان تیغ او شیرین ادائی کرد در کامم / بعنوان کی تا بانه بوسیدم دهانش را

چنین کآشفته مرغ زد بسر سر شهسوار من / نگردد خواب جنبید دست مظلومان عنانش را

خوشا صحرای الفت کز تقاضای کرامت / دم شمشیرست میل سرمه چشم آهوانش را

هما را گر شد منقار گرم استخوان من / بسی خورده نه رطمه سازد استخوانش را

نباشد سیم و زر در خورد نظم طالب ای گردون / کم از نیسان نه زیبد در و گوهر کن دهانش را

وله

خدایا بر سر ناز آر با کج کلاهان را / بسحر غمزه بر ما فتنه کن جادو نگاهان را

بیابان محبت سر کن ای دل کاندر آن وادی / دلیل خضر بینی از گم کرده راهان را

مرو در شور کز سیلاب حسنش وصف محشر / حکایت شکر سازد بر زبانها ذره‌ها را

سپهد از نمکش بر سینه‌ام رندان بحکایت آرد / که نسخه باد و آیین بود لشکر شیبها ما را

جگر خوردن بود کز پای رشک در میان آید / ملاقات قوی سرمایگان بید ستکها را

نزاکت با وارث جمع در خوی شهان بنگر / درگت از آتش گل دوان فراخ نیا ما را

مرو عشق تو شاخ و برگ یک تعلیم در مغنی / بهر خوشتر بود با علم زیبایان عشق گلها را

بگرد شمع جوشش لشکر پروانه دیدستی / بگرد تیغ او بنگر هجوم بیکسان ما را

بسر چون ذره میرد در رکاب رکابی طالب / که یک تن بشکند خورشید اگر شبها را

وله

خار در جیب گلستان فکند گلچین ها / خنده بر نغمه داود زند شیون ها

ما ملامت زدگان آفت محصول خودیم / خوشه چینی برق دام بزد خرمن ها

تقویت خانه ما هست سوری نکند / فارغ از مهر تو خورشید بود روزن ها

دفع کم الم از پیکر ما ممکن نیست / ناخن تیر نگاهی نشود جوشن ها

کثرت ضعف بجایی است که نتوان فهمید / تن ما را زیکی رشته پیراهن ها

عشق در پیکر ما قوت آهن نگذاشت / کو سبک سازد دل زخم کشی کوزن ها

طالب از روزن خورشید جلوه تو / نظر تنگ مه در نگاه دل روزن ها

وله

خضر همت طلبد از دل آواره ما / مهر دریوزه کند نور ز سیاره ما

ما صبوحی طلبان صوفی صافی نفسیم | چو مه بر صبح فشاند لب میخواره ما
دانه ما بگلو خوشه پروین دارد | سبحه همعان نبود بهیده بیچاره ما
چه عجب گر سر انگشت بجا زیچه زند | بر لب پر خود کودک گهواره ما
دیده از شوق رود چند قدم پیش نیز | بگلستان چو کشی جلوه نظاره ما
شب ما کوته بدل کرد مه ما کاورد | قدم از قیر بردن کوکب سیاره ما
آب در دیده ما کسوت آتش برشته | عرق شعله زند جوشش فواره ما
رشته مدت عمر خضر و عیسی مسیح | صرف یک بخیه شود در جگر پاره ما
کار ازین ترک طبیبان بگذشت طالب | رد مسیحی بکف آور که کند چاره ما

ولـه

از نقاب بر فکن از رخ شاهانه را | یوسف نگار کن در و دیوار خانه را
ارباب عشق گرد رکابت گرفته اند | آتش عنان مساز سمند بهانه را
مطرب نوای ساز کم از نوحه نیست | مرغوله زیر کن سر زلف ترانه را
آشفتگی زیارت دل میکند مگر | با سنبل تو قرب جوار است شانه را
آن ترک مست کیست در آمد که جا بجا | گر تیر غمزه کرد مشبک نشانه را
گیر دلستان بجز روح القدس لبم | چون بوسه بر جبین نهم آن آستانه را
همت زنیک نامشدم در بدی نکند | تن در نداد تا نگزینم میانه را
ناکرده سیر عشقت یارب چگونه ساخت | بلبل بطرح خانه فن آشیانه را

ما جلوه ما جان زبانیم لیک هست | ذوق از کلید خانه کلید خزانه را
از باده های سرمدی دل بدار دست | کین توسنیست دیگر جان تازیانه را
با محرمان زلف توام سینه صاف نیست | با فتنه هم چو نسیم و چه شانه را
طالب هزار بار برافتاد کز نو دود | در کف نداد چیره انگشت واره را

ولـه

کو پر افشان بلبلی تا هم نفس باشد مرا | کز رفیق دام و که یار قفس باشد مرا
زینهار غم گشتن را حاجت تیغ نیست | میتوان افتد دامان که بس باشد مرا
درد او طالب عجب یاری موافق گشته است | تا نفس باشد آه هم نفس باشد مرا

ولـه

شور بلبل مینهد پا در قدح نوشی مرا | نکهت گل میکند تکلیف بیهوشی مرا
هر زمان بر لب نهد دریای آتش جرعه | از قضا امروز هم آید قدح نوشی مرا
ناله مرغ چمن کم کرد سیر آهنگ نیست | داد اکنون دیده ایر نوا سنجان نکوهش مرا
چون پر و بال سمندر خاک از تب آتشم | تنگ عمر آید بهوس گل هم آغوشی مرا
خار بر را با گل دشمنی داد جلوه بهشت | از ادب در دست با گل تو بهم دوشی مرا
جامه قدح است برتن کسوت داغ الم | داده گردون بجز تو سکون دارد بدیه نوشی مرا
نام طالب برزبانم نگذرد کز گفتنش | بر فراموشی بیفزاید فراموشی مرا

بنگاهی چو بسوزند بتان پیکر ما | سر زند باز ز شمعند ز خاکستر ما
ما مصیبت زده مرغان چمن فرساییم | گرد پرواز بشوید ز بال و پر ما
کوکب طالع ما را بنود تابانی | همه بر روی زمین سیر کند اختر ما
تربیت یافتهٔ باغچهٔ عشق بود | گل داغی که زند دست جنون بر سر ما
در شبستان غمت چون تر گلخنم | سینهٔ خنجر الماس بود بستر ما
طعن ما اهل هوس را متأثر نشود | خم نشود در رگ این سنگدلان نشتر ما
طالب آن غمزه اگر ساقی محفل گردد | خنده بر ساغر خورشید زند ساغر ما

شیفته شود لالهٔ عارض فروز را | ز رشک حیات خضر کن زنده دو روز را
لعل لب و کرشمه چاشنی عتاب ده | چین غضب نمایان کن ابروی کینه توز را
شعله ز اوج معلا بسخت نسر طایرم | آتش نغمه تیز کن ساز تمام سوز را
توسن جلوه را عنان جانب [illegible] کن | مشعل راه وعده کن برق بهانه سوز را
سینه بشام بیدلان صاف نمی‌کند سحر | با شب ما عداوتی هست همیشه روز را
در دل خویشتن منجم همه نقش کرده با جگر | همت کرشمه کوته ناوک سینه دوز را
مهر کرم سزاییم لیک تو بخشش [illegible] | رتبهٔ آفتاب کن کرمک شب فروز را
عشق کجا هوس کجا طالب ازین غلط مکن | تفرقه کن بگیر ز هم شان پلنگ و یوز را

افسانه سنج نیست لب خونچکان ما | صد جا گزیده حرف چو کلک از زبان ما
ما تیره کوکبان همه زاغان ماتمیم | پرواز کرده بلبل عیش از میان ما
منقار صدمه‌های جنون غوطه می‌زند | در جست و جوی چاشنی استخوان ما
ما مرغ آتشیم و گر نیست باورت | بر شاخسار شعله ببین آشیان ما
هر باد غنچهٔ نشتر بستان غم | بخت شکفتگی گل بوستان ما
ذکر سماع صومعه داران گرفته‌ست | هر نغمه کز اوج گرفت از زبان ما
طالب بجز بخنجر الماس چاک ساز | تا در گلوی سینه نپیچد فغان ما

بسکه بر بستر گران شد جسم غم پرورد ما | بعد مرگ از خاک مشتاقانه خیزد گرد ما
ما به نوا زنفس چون صبح توأم زاده‌ایم | بزم دل را شمع کافوریست آه سرد ما
دست بر دامان خورشیدیست داغ [illegible] | نیست فارغ لحظه‌ای چون صیت عالم گرد ما
آنکه بادیهٔ راحت پای استغنا زند | گر کند بستر خس و خار بلا گستر ما
سبزه دامنگیر شد ورنه باندک رحمتی | طرهٔ غم داده بود از کف دل ناورد ما
ای که زیب جبهه خندیدن زاد امیدی | روی جبین داری عرق با بستر زردی زرد ما
ما در دل بر رخ انفاس عیسی بسته‌ایم | برگ ریزان دو اگر دیده باغ درد ما
بر تن خاکی ز بس آتش مزاج افتاده‌ایم | شعله بگدازد اگر پهلو نهد بر گرد ما
همزبان طالب از مصر ملاحت [illegible] | درین غزل بهر غزل آنست [illegible] آورد ما

گیرد که گفتار زبان طلب ما / قفلی زند اندیشه خواهش لب ما

در انجمن لطف و کرم فخر نمایه / همت به تنگ روزی نخشی طلب ما

ما خانه ز برق نفس افروخته‌ایم / در بر نکند خلعت مهتاب شب ما

آن تیره شبانیم در این بادیه کز ننگ / مهتاب شبیخون نزند بر تعب ما

آن زهر سرشتیم که در مملکت کام / مریخ نگردد کمر از یاد لب ما

سیمای اصالت بود از ناصیه پیدا / از جبهه ما پرس حدیث نسب ما

کو چرخ که تا زار کسان دست میان‌ها / کافیست حریفی ز ادب ما

ای همت چین بسته بر زلف ... / یکبار ببین جبهه صبح طرب ما

طالب نفسی تازه کن آنجا که به آهنگ / بیت دو بخوان زین غزل منتخب ما

زینش که دو سینه گره از خواهش چین ما / نقش کج دیبای بت از جبهه برچین ما

خار صحرای قیامت غنچه‌ها پروردن ... / چون چکد خون نگاه از نامه رنگین ما

در غمت گر با آتش نسرین بر سر نهم / بو تماشا خار سودا جوشد از بالین ما

خصم را چون نوک نشتر بر رگ جان می‌خلم / گو زبانش لال باشد از نم تحسین ما

بعد از این ما و ترنم‌های اصحاب جنون / چون گلی بشکفت از خلوت رنگین ما

جلوه کن بر صیدگاه عجز تا نا برگزی / تا ضعیفی کبک نازد از شکاف سینه شاهین ما

طالب از راهب بهای در حق رندان که هست / تا قیامت گو مکن شیخ زمان نفرین ما

بس که دل خون شد نماند در رگ تاک ما / یکسره دوستان کشته آرزوی هلاک ما

با صیقل خم دوستان داغ جان مرهم / خون ز نوکران خورد سینه چاک چاک ما

نیست تو عجب بکس تا به ادای ... / با غفت سر ... شیخ گریزناک ما

باغ و بهار خویش را با نم آب داده‌ایم / کیست خوان که ترکند پنجه جوی تاک ما

چون خس و خار سوخته دو ... / آتش اگر باد کند بر هنی ز خاک ما

تا وصل و داغ غم چند بود شگفتگی / ما همه هلاک غم غم هم هلاک ما

طالب کامجو کجا تو به حال ما کنه / نیست تعصب ... عشق پاک ما

بگذشت ز ما خنده زنان سرو قد ما / کو ابر که در گریه نماید مدد ما

اندیشه آن جلوه مستانه فزون ساخت / بر سایه دنباله رو او حسد ما

با گلخیان سنبل نسرین نشانیم / آتش بود آتش گل زردی سبد ما

در سر هوس افسر جمشید نداریم / ارزان ما باد کلاه نمد ما

با طایفه را از دور با رضا نشنا / در عرض تمنا چه یک ما چه صد ما

سرگرم بهد تو زلی در ته خاکم / آتش کده آید به طواف لحد ما

طوف حرم از دست ... / بوی صنم برهمنان از صمد ما

ای سرو چمن‌زاده‌ی شمشاد بهشتیم — اندیشه‌ی همدستی ما نیست حد ما
تشریف شهادت ز دم تیغ تو داریم — فرض است بر ارواح طواف جسد ما
طالب دل ما در گرو دور رز برگ است — دوشیزه‌ی می شده تا نامزد ما

ای عیش گریزی از دل ما — دستان غم گذری به منزل ما
ای هجر مروت مردیم — تا چند شکنجه‌ی دل ما
ما قلزم موج‌خیز یأسیم — کشتی نرسد به ساحل ما
خو سوزان باد دستیم — دامان تهیست حاصل ما
از شبنم گریه سبز گردد — ناکاشته دانه در گل ما
شهدیست تکلم لب دوست — زحمت‌کش تبسم دل ما
بلبل کند آرزو که باشد — پروانه‌ی شمع محفل ما
از هودج ناز ماه همت — بر تافته چهر منزل ما
دانسته مگر که در شتابه — هر ناقه شکوه محمل ما
طالب ره دل بسر بریدیم — فریاد و زمین کاهل ما

بتی بود یا کند تصویر گلهای نهالی را — بیاد جنبش آرد خفتگان نقش قالی را
مژه‌وار نشنه و بوس و کنار و مهانست این — مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را

ترا باید ز خویشتن آموختن علم وفاداری — چه حاجت با معلم صاحبان درک عالی را
هنوز اندک شعور ایام اسیاقی ز من بخشد — بچشم مست خود تکلیف کن این جام خالی را
بجام غنچه ساده در بر نقش عرض داد — دریغا کاش سنجیدیم گل بی انفعالی را
که ابرو تر و گاهی ز تیغ کوته ناران — بیاد چشم مه بنگر هوای پرشکالی را
فلک عاجز پسند افتاده هم زیر ایشان — تتبع میکنم با شیر طبعیها شغالی را
ز نکتی نشانهات تیغ بر [illegible] ای دل — صنم گر نو بود در کش باده تا بر تکالی را
ز مژگان غزالان خامه‌ها سر کرده طالب — رقم زن بر بیاض دیده این اشغالی را

به که بر باد دهم ذوق گل گلشن را — رود با تشکین مهمیز کنم توسن را
عندلیبی شده مهمان ره گلزار کجاست — که بدریوزه فرستم بغل دامن را
غافل از مصر بکنعان هر دای باد صبا — که بتاراج دهی نکهت پیراهن را
خانه پر شد ز جمال تو برانم کز رشک — دست خورشید گریبان بدرد روزن را
لوح دل تیره مشکین رقم آه مساز — جز چهره مکن آینه‌ی روشن را
آمده بر سر این خسته بکف تیغ عتاب — دختر اندیشه بعیادت نروند قدم را
نفسی نیست که چون شعله دود دل خویش — سرمه در دیده‌ی روزن نکنم گلخن را
با چنان تیغ و چنان دست عجب نیست که — شوق زخم تو بر اعضا به رد جوشن را
دانه را هم ز کف دست عزیزان بیکس — بخت شوریده‌ی ما خوش کند خرمن را

باهمه سوز جگر لب نگشاییم دم تیغ
از غم آموخته آتش روش مردن را
ناخن طعنه مزن بر دل ریشم طالب
من فلک نیستم از دوست بران دشمن را

عاشق دردیم بس بر به دوا را
تیغ مسازید کام رغبت ما را
ای صفای هوس تراع تو داد
آتش ما را گل بهشت شما را
چشم نپوشند چین ز دین انگیز
اگر رخش آذرین رنگ جا دارا
در حرم زلف او در آمده گستاخ
سلسله بر پا نهید باد صبا را
بر سر کوی اثر ز شعله آهم
بال بسوزد کبوتران دعا را
گر کف خاکیست هست بر سر باز
با گل و نسرین چه کار اهل عزا را
کعبه روان با نیاز ز راه فرو ماند
قسمت بر دل کنید آبله ها را
حاجت عرض متاع مرو و فاییست
نیک شناسیم ما نژاد تو ما را
چاشنی زهر در دهن ز عشقت
شربت بیمار ساخت خون شفا را
جام می از کف نهاد عجب از تو
رنگ شفق را ببین روی [illegible] را
بر سر خاک کشتگان گذری کن
محشر جان ساز تربت شهدا را
نور خیالت ز دل به دیده فکندیم
دیگر هم بس خنم آینه ها را
تا بکف پای او نهاد ز رنگ
رنگ نیارم بچهره دیر حنا را
جور مکن در لباس مهر که طالب
نیک شناسد عتاب و لطف نگار را

گلشن نسیم درد زند در دماغ ما
دیدار لاله تازه کند زخم داغ ما
اکنون ز اختلاط گل دامن نبود
اظهار بی دماغی تشخیص دماغ ما
گلزار ما سموم جهان [illegible]
آب و هوا و [illegible] گریزد ز نشاط ما
ما مهربان هر چو [illegible]
دقت فغان چه بلبل [illegible] سراغ ما
اکنون که دست بر کمر توبه کرده ایم
بگذر نیاز [illegible] با ایاغ ما
طالب چه هرزه در [illegible]
ز آواره کان عشق طلب کن سراغ ما

گیرد سموم شعله ز باد بهار ما
ریزد شرر ز جای گل از شاخسار ما
یا رب چه جا رسیده [illegible] عشق
عجز از غزال در رو ذکر شکار ما
گرم محبتم اگر انیست یاد رت
آتش بجای خار دمد از مزار ما

خو کرده با فغان دل [illegible] حوصله ما
ناموس [illegible] زبان گله ما
سر رفت [illegible] جام تغافل گشت نیست
اگه نه از نازکی حوصله ما
جان ها [illegible] نظر [illegible] داغ دل در
یوسف بخرید آمده در قافله ما
درد اگه نسیم ز گلستان وفا نیست
با شوخ پریشان [illegible] دل ما
موج پریشان صف آشفته دلانیم
با سلسله زلف تو با سلسله ما

ره بی خس و خارست مباد ای کف پا
تا سفته بماند گهر آبله ما

طالب غزل سرزده میگوید خوبان
بر عشق نویسند برات صله ما

مستی ز کوی عشق برون میکشد مرا
سر پا برهنه سوی جنون میکشد مرا

من خود ز مردم زبی آرزو ولی
تکلیف این طبیعت دون میکشد مرا

ای کاش جذبه شوق تو ترجیع برانگند
تا خلق بنگرند که چون میکشد مرا

هر دم مشقت الم بخت واژگون
بر لوح سینه بهر سکون میکشد مرا

ای عشق فکر سلسله کن کز من در سبب
سر رشته خرد بجنون میکشد مرا

جز زلف یار میکشم و دست روزگار
موی جبین گرفته بخون میکشد مرا

زانسو هوس بسایه فرمی دهد ولیک
زین سو قضا ز پوست برون میکشد مرا

طالب چه حکمت است که خاطر بکام دل
هرگز نمیکشد که کنون میکشد مرا

دوستان شاد شوید از غم پنهانی ما
جمع گردد دل یاران ز پریشانی ما

ما که ویران شده کاشیم بدین شادیم
که جهانی شده آباد ز ویرانی ما

در سجود صنم از بس که صفا یافته ایم
جبهه مه برد نور ز پیشانی ما

بجگر پاره ز لذت نمکی یافته است
از گره رو زده نشتر مژگانی ما

صد نیاز نمکین بار دل کافر هست
که به یک نیست بر آیین مسلمانی ما

تیغ در بر بنگر حاشی کشد جوهر کشتی
مصلحتهاست درین خشم عریانی ما

طالب از زردی عروسان شبچه نقاش
میکند چند شوی باعث حیرانی ما

تا چند بکاوم دل غم پیشه خود را
نشتر کنم ساغر رگ اندیشه خود را

فرهاد مرادانه نشترین لب ما
آلوده بخون دل نکنم تیشه خود را

مستم ز شرابی که اگر جوش برآرد
فواره سیماب کند شیشه خود را

آن شوخ غزالم که کرم برکشی از جای
بر سطح هوا سبز کنم ریشه خود را

طالب ز تو کس نوبر آسیب نخورده است
برقی همه تن یک جنس بیشه خود را

عشق است این که بر دل و دین میکند مرا
گرد و دو آسمان و زمین میکند مرا

من خود نمیکنم ز هوس اختیار عشق
لطف تمایل تو برین میکند مرا

ذوق فتاده کیست که بر آستان دوست
چون نقش بوسه خاکنشین میکند مرا

دل میکند خرابم و فرمان عشق نیست
یارب بگفته که چنین میکند مرا

آنجا که نقش پای کرم هست پاس نیست
تخم امید تکیه برین میکند مرا

نسبت بخال عارض چو داغش نمیکنم
داغی که عشق زیب جبین میکند مرا

بر دای گشتنم نه دهد دم نسیم زشت
تکلیف سیر خانه زین میکند مرا

زان شکرم برام در آرد نه انگبین
صید آن تبسم نمکین میکند مرا

آهم چو دل نماند که آبست روزگار — صد پرده بی‌نواتر از این چنگ کرد مرا
طالب منم که عشق بدین پایه اعتبار — بر گنجهای راز امین می‌کند مرا

دیدم خطی است بر رخسار و پریشان موها — گره از زلف گشاده زده ابروها
رو ترنج ذقنی جوی طبیبا کردلم — نشکند تلخی صفرای تو این لیموها
باز صف بسته بجنگ مژه دم خوبانرا — زلفها از طرف دو حاجب گیسوها
من مشام دل پر درد بمیخانه زدم نیک — بوستان نیز نمی‌آید ازین داروها
چشم با سرمه ز خوبان دگر ممتاز است — راست چون آهوی مشکین ز دگر آهوها
زخمی تیغ ترا جان بلب آید گستاخ — گرچه تعویذ دهد بوسه جان بازوها
کفر آوردن دلهات ابا این دلها — یاد گیرید مسلمانی ازین هندوها
از نم عشق چو تیغ تو ز زنگار گرفت — شب هجران تو آمد آینه زانوها
آه طالب بود از آه غریبان ممتاز — هیچ بوی سر زلف تو ز دیگر بوها

دلا بجام عمر کی امید دار مرا — که خویش گرفته در آغوش خود نگار مرا
شدم شهید خدنگ تیر که بر دوش — فرشته سجده برد در ته مزار مرا
جان بر دل آتش خانه الم نشده‌ام — که با دغمزه بتان کشند نگار مرا
چو زاهد و چه برهمن ز رخ ببرد ز غم — ببرد شیوه خود گرد به رکار مرا

هزار بانگ انا الحق به هر جا زدم — که هیچکس نخواهد ز بیخودی سردار مرا
تهی برون شدم از گلستان خودم همه — نه گل بجیب هوس آمد و نه خار مرا
طالب باید کار بدار از من این جنون — که عشق داشت ز مجنون بیادگار مرا

نکی ز بیم خوی تو دزدم نگاه را — در سینه نفس شکنم تیر آه را
لذت شناس درد تو هم چاشنی گرفت — خونابه سیاست و شهد گناه را
نازم بشمع روی تو کز شعله‌های حسن — گلگونه عذار دهد مهر و ماه را
بر مزرعی که قطره زند ابر کرم — فرکاه مثال برگ برد دیده گیاه را
طالب بخویشتن در طلب کام خم شکن — آن کی بهانه سازی بخت سیاه را

با چو من شیفته کینه افلاک چرا — خصم خونم آتش بکف خاک چرا
سینه‌ام را این همه موی شکاف نشست — بر جبین سینه شبیخون زدن چاک چرا
ما که خورسند بپا بوس رکابی باشیم — ای عنان تافته بخت این همه امساک چرا
گر قفای خوری از شعله خندان است — زخم بر داشتن از سینه غمناک چرا
چو که سر بر کف تسلیم نهم چون خورشید — دگر از ذره وجود ان جا باک چرا
طالب از نقص تو اکثر نه کار غرض است — رو فزایا نقت باهمه ادراک چرا

زجهان

تا بر خیال دوست گشودیم دیده را / کردیم موج خیز دل آرمیده را

نومیدی از وصال تو حسرت کجا برد / صد جا گره زدیم امید بریده را

دل سرکشیده از ستمت در پیش بتاز / بنشین که رام خویش کنی این رمیده را

کو نیش غمزه که دگر تازه گی دهیم / این زخمهای کهنهٔ الماس دیده را

هر دم نواز ده گر آهنگ ناله گیر / تا کی زنم بگوش نوای شنیده را

نازک دلست گر نه ز من دشنه داد یار / کاری بکن که محو کنی نقش دیده را

طالب خموش باش که با گوش دشمنست / این نغمه‌های تازهٔ شیون چکیده را

گرد مشرب یاری الم اندیشی ما / چون نیشتر این دل ما نبود ریشی ما

دل بیگانه بجا سوخته ای وای بجان / که بجان تعبیه دارد نمک خویشی ما

بسر عشق که حسن طلب مرهم نیست / بخراش این مرهمیان عرض ته دو ریشی ما

چون نه نازیم که یک عمر کلاهمان / کلبه کج کلهٔ گوشه درویشی ما

طالب از ناز طلب آمده پای اوست / قدم چند ازین راه روان پیشی ما

شبنم جان چیده از بوم و بر گلزار ها / غنچهٔ دل چیده از خار سر دیوار ها

صد بهار آورد گل بر گشت و غافل گشت / بر نیامد بوی امیدی ز حسرت زار ها

عشق معشوقست کش یک جلوه در عاشق نکرد / سبحهٔ صبر مرا با رشتهٔ زنار ها

توبه ارباب معنی بازگشت خاطرست / نغمه بر گوش حزین گو بانگ استغفار ها

نسبت آسوده گی با طینت ما تهمتست / ناخن غم بارها کاوید پود و تار ها

در جهان از مردمی کردیم از مردانگی / نیم تار از معجر زالی به از دستار ها

ناله را در سینه پنهان دار طالب کز خموشی / قفل حکمت از در گنجینه اسرار ها

وقت سحر بهار نکوشد کسی چرا / مستی بلبلان نغروشد کسی چرا

فصل خزان بلطف چمن خاطر خلایق / بر یاد بلبلان نخروشد کسی چرا

لب تشنه زیستن دو جهان ذوق دشمنست / آب از دهان تیغ ننوشد کسی چرا

آزاد زیستن روش سرو دوستست / خود را بسوسن نفروشد کسی چرا

آنجا که غمزه نیشتر آهن فرو برد / پیراهن از نسیم نپوشد کسی چرا

طالب چو انتهای ملامت شگفتگیست / دایم بشغل گریه نکوشد کسی چرا

باشک از چهره شستم دوش رنگ زعفرانی را / لباس از شبنم گل ساختم برگ خزانی را

سری چون نقش پای دست افتاده کانی دارم / از آن بر آسمانی برگزیدم آستانی را

اگر ضعف الم باور نداری جلوه گر نایم / ز روی ضعف جوشن چهره را از مهربانی را

چه شد گر ذره ام چون شهسوار همت دارم / که با خورشید در تنگ دارد همعنانی را

شکنج آستین غنچه ام بر پای هر گلبن / بهم ربط از نسیم صبح دارد گلفشانی را

ازین بیش ها دعای مشرب رندانه ما / بیا یاران پیشکش کی دیدم علم نمکدان را
بخون غلطیدن جهان ضعیفم یاد آیا می / که در آغوشش می خفتم عروسان معانی را
نهان دار اشک خونین در جگر ها بود طالب / بدین یاقوت دریا حسد یاقوت کانی را

صبا شکسته کله گوشه ریاحین را / نمک ز خنده گل داد حسن نسرین را
کشید پرده ز رخ لاله فرصت تو نیز / ز روی داغ بر افکن نقاب مشکین را
فلک وسیله بیداری مهیا ساز / که بخت خفته ما کج نهاد بالین را
مدار چشم اجابت که در زمانه ما / دعا ز طاق دل افتاده بست آمین را
حریف مشرب عارفان حق نیست / که نیست باز هم کفر را و هم دین را
فرا آن نیم که با فسون عیش و سحر نشاط / بدل بخنده کنم گریه های بالین را
گرفته جشن بهار دنوق که دشتم دوست / ز نابرخ دعا میزند نفرین را
چه ذوق دیده چو ما دل شکستگان زجهان / کرا بود که در آغوش میکشد چین را
سبک عنان که سرهای بسته بر فتراک / چو کعبه کرم طواف خانه زین را
شکفته رو غزلها ز خامه طالب / نوشته بر ورق آنها بالحسنی را

لخت دل بر خرقه سیماب شد از گریه ها / سرمه در چشم سفید آب شد از گریه ها
بس که دوش از رفته شور ابه تلخ افشاندیم / نمک خنده اصحاب شد از گریه ها

چشم ما جلوه گر هاتب افروز نشاند / مرجان دیده که مهتاب شد از گریه ها
هر یکی قطره بداغ دگرش بیروخت / علم بر بستر سنجاب شد از گریه ها
دوش باز بره مستانه بمهتاب شدیم / سنگ دل دیده ما از آب شد از گریه ها
هر کی در ره عشق تو بسر پا بود / کرد با دوش همه گرداب شد از گریه ها
دوش طالب چو صیادی عبادت نشستیم / از سبحه و محراب شد از گریه ها

خوش آنکه بجویی دل بیچاره خود را / ممنون سراغی کنی آواره خود را
آن برگ خزانم که کنم چشمه یاقوت / همچون رگ نشتر زده فواره خود را
از ضعف نگاهم نرسد سوی تو هرچند / پیوند کنم رشته نظاره خود را
آن طفل یتیم که ز بس بیکسی از باد / در یوزه کنم جنبش گهواره خود را
آن به که لب از خواهش الماس ببندم / رسوا نکنم داغ نمک خواره خود را
تا چون گل صد برگ بسوی تو درآیم / از سینه برآرم دل صد پاره خود را
طالب صفت آورده بخون قطره دیدیم / زآیینه رخسار تو آیینه خود را

عقل بیهوده ما نقش قفا خورد از ما / دل فراگیر دم زند جفا خورد از ما
نام مشرب ز جام گنه کشتیم / ساغر اسلام شکست یا خورد از ما
تا ز کیف نشئه گاه رقص ظهاری / نیش ادا های آشنا خورد از ما

ما که سر از ساده‌کی زبانت نسیم / باد نشن خاک انگه با خورد از ما

جوشد نفس از کام ذوق چشمهٔ حیوان / آنکه لب چشمه تنها خورد از ما

رو دیدنش از خاک گورستان ابلیس / آنکه بدل دشنه هجا خورد از ما

زاهد به پایان سر انگارد که الحق / نیش عصا دشنه ردا خورد از ما

انگه نقاب عروس زهد کشت بر / صد شکرستان برد و خا خورد از ما

ما هم طالب بخود پاک زبودیم / عقرب همان پای رسیما خورد از ما

هر که امشب پاسبان دیده سازم خواب را / نغمه کردم ناخن بر دل زنم احباب را

نوره را چهره کرد آلودمی بینم کجاست / پرتو روی که آرایش کند مهتاب را

چشم زخمی خوردن برق تابیم حیف از من / اضطراب نبض می‌آموختم سیماب را

ریش راحت خصمی با پهلوی ریشم نداشت / بی‌سبب خون در نشانم بستر سنجاب را

خار بر بستر نکن زخم پهلو رحیم / بهر آسایش مهیا ساختم اسباب را

خوی گرم شعله سردی بر نتابد زینهار / رخ نشویی تا بعد آتش نشوید آب را

تا نجوی عشقباز نغمه‌ام کز بعد مرگ / میزنم مستانه بر تار کفن مضراب را

طالب این بی اعتنا لازم تعلیم منست / بی‌سبب بدنام میسازم شراب ناب را

میزنم هرچه کم نوشش ذ بست مرا / در اگر خون فرشته است حلالست مرا

مژده باز آمدن از نشاهٔ مستی بسحاب / این تصور ز خیالات محالست مرا

بچون شالم که جدا از بروی آن ترشیده / مو بمو زخمی شمشیر هلالست مرا

بس که چشم از گل رخسار تو پر خون برست / شام هجران بنظر صبح وصالست مرا

زهرها بر لب از آن خندهٔ شیرین دارم / تلخی طعم سخن شهد مقالست مرا

پر و بالم به هزاران شکن آراسته است / گویی از زلف عروسان پر و بالست مرا

عشقباز رخ مجموعهٔ خویشم طالب / نقطه و حرف بجای خط و خالست مرا

رفتم که گل توبه زنم بر سبو مشرب / وین لعل کنم تعبیه در افسر مشرب

در خویش زنم آتشی از مذهب دلخواه / بر باد دهم تودهٔ خاکستر مشرب

قفلی که گشودم به سر انگشت نزاهت / از درج در توبه زنم بر در مشرب

خوش آنکه زبان در دهن توبه نبوسم / بیزاری آغوش به دوش و بر مشرب

صد عیب بس ای کاش شود خلق نگردی / بر نقطهٔ عصیان رقم مادر مشرب

جان کن غرض چو به مذهب که قضا ساخت / بر گوهر تعبیه در گوهر مشرب

ما منزوی دو نفس آلوده نسازیم / کو قطرهٔ نکهت نکت مجمر مشرب

از زهد و ورع سازم جای که حکایت / چندین گل پر داده ز بال و پر مشرب

خواهی دل مذهب تو چون پاره شود / بشکن بسر مشتر بیان ساغر مشرب

بس منفعلم زین همه پیمان که سپردم / زین پس منم و سر بدستش فکنم در مشرب

طالب علم کوکب شب چه نماید | آنجا که دم از مهر زند خاور مشرب

مستانه ره میکده طی میکنم امشب | پرواز ببال و پر می میکنم امشب
هر چشم زدن در پی آن گوهر نایاب | صد بحر بپای مژه طی میکنم امشب
تا نامه ببلبل برد جانب گلزار | گر پیک نسیمست که پی میکنم امشب
در مد نظر هم گل و هم چهره ساقیست | گه روی بگل گاه ببوی میکنم امشب
مخمورم و پیمانه صد عمر ابد را | تبدیل بیک ساغر می میکنم امشب
از دست شکر خواب من از ناله جانسوز | تنها همه در ناخن نی میکنم امشب
می میشوم از یاد لب روح فزا مست | وانگاه سراغ رگ دل میکنم امشب
با این نفس سرد چو نالم از ایام | گر فصل بهارست که دی میکنم امشب
پیران جهان را چو عصا باده نامست | من نیز یکی تکیه بمی میکنم امشب
خوابی که بصبح ازلم گشته فراموش | تعبیر بگویم بتو کی میکنم امشب
حرفی ز شب از جود تو آرم ز تنگی | خون در جگر حاتم طی میکنم امشب
از خاک چه ... چو انجست چو طالب | سر ناز ز افسر کی میکنم امشب

هوشمندی جگر آتش و جان فرساست | هر جنون رنگ درد چاشنی از سوداست
بعبارات حکیمانه دل از دست مده | زانکه چون غور کنی مغز فلاطون ...

ای که بر ظاهر خود پوشش فرح داده دخت | گر بجز نگری مغز دلت سوداییست
نقش مژگان مکش تا نکشد دست نقاب | کین پریشان نظریها خلل بیناییست
گوش بر نغمه عاقل منه اهل سماع | رقص این طایفه با زمزمه شیداییست
گر رفیقان سفر طعنه خامیت زنند | تو همین گوی که مقصود جهان پیماییست
گاه پیمانه کشی گاه غزلهای خوانی | ای فنا ... هوس این چه پریشان راییست
تا کرا از دیده بجز دیده بطاعت نگرم | پوست بر پیکر ما خلعت سر تا پاییست
طالب این پرده کیان حرم معنی را | چهره مکشا همه در کشش ادب رسواییست

نفس در سینه ام آتش فشانست | ز نعمتم شعله ها در استخوانست
ز بحر چشم نم دارم که چون من | هم از غلطیدن لب تشنه کانست
فزان تو بلبل عاشق صفتم | که بر شاخ فغانم آشیانست
لب زخم دلم بر روی مرهم | چو کام اژدها آتش فشانست
نم از دوزخ کشند دریوزه طالب | اگر صد کوثرش در قفس دهانست

دل دوش که در محفل همنشین ... | خصم چو فراق در کمین ...
شب تا شده روز گشت گهی ... | کین شام سحر در آستین ...
امشب همه شب دل از غم آتش ... | ابر لب آه و آتشین ...

گلهای بهار انفعالم / شبنم ز ترشح جبین داشت

بر ظاهر دل نبود داغی / این نقش بران سوی نگین داشت

هر نافه که میگشود زان زلف / خون در دل آهوان چین داشت

هر قطره که میچکید زان موی / بوی گل و رنگ یاسمین داشت

خورشید رخش بخواب دیدم / صد همچو قمر ز آستین داشت

بر فرق آرزو که نشستم / از خوشه زبانه خوشه چین داشت

یاقوت لب هوس گزیدم / الماس نهان در انگبین داشت

هر گل که ز باغ هستیش شکفت / عطرش بمشام دهر کین داشت

هر روز مرا ز هفته عمر / ناکامی روز واپسین داشت

نازاده هنوز ترک چشمت / جولان فتنه زیر زین داشت

هر توسن فتنه که دیدم / داغ نگه تو بر سرین داشت

میرفت و ز حسن جلوه بخشش / صد ناز بهر گل زمین داشت

بخت که گشوده بود امروز / بیت الحزن روزگار چین داشت

زین نامه که طرح نمود طالب / هر فقره هزار آفرین داشت

دست حسنش باز بر رخ زلف پیچان شکست / سنبلستان در آغوش گلستانی شکست

تا بتم زلفش آورد دم در آغوش خیال / در دلم هر گوشه بنیاد ز نگاهی شکست

چشم طوفان جوشش را نازم که از دامان او / هر ترشح شیشه ناموس عالی شکست

بر زبان راز گرو بیرون تاخت از گلزار عشق / نغمه در آهنگ چون بلبل غزلخوانی شکست

شرم دارای اشک گرم آخر کزین سنگدل / شیشه گر از عدا دست در گریبانی شکست

دست مژگان بر قفا بندیم کز آسیب او / در دل هر پاره دل نیش پیکانی شکست

غمزه نشناسم کدامست و دل طالب کدام / نیشتر دانم که در آغوش شریانی شکست

صحبت دیم قطره ییم در پیاله است / زانم دماغ گل نه در پروای لاله است

بیدو تر ز مردی هفتاد ساله ایم / یک ره که در پیاله شراب دو ساله است

اوراق کهنه گر بنگر کهنه میرسد / ذوقی که در پیاله بود در رساله است

پهلو تهی ز نکهت گل میکند مشام / امشب که در بر آن بت مشکین کلاله است

کامم روا نشد ز لب لعل او مگر / تأثیر در قلم و این آه و ناله نیست

مردی گفت طره معشوق گو مباش / بار سر پیاله است اگر هم پیاله نیست

هر کام در کنار جان من غم نمیکند / این نشاه خوب غم طالب حواله است

نه خاطری که رخ آسوده ز دل شادست / وجود ناقص من چشم زخم ایجاد است

نفس کشیدن من که با نوحه در آمیزم / دگر نه زیر لبم موج خنده فریاد است

تو را تو انجمن افروز خاطرم بکم / حدیث غیر تو بر گوش رغبتم باد است

بسوی عیسی مریم توجهم منکر
ببین که کوثر چشمم به تیغ جلادست

جراحت جگرم بر تو با ترشح خون
چنانکه دیدهٔ عاشق بگریه معتادست

بخون طپیدهٔ شمشیر رشک میدانند
که روز ماتم پرویز عید فرهادست

دو در رویه گرد سرت صف کشیده حوری چند
بمجلس تو اگر از بهشتیان یادست

ملامتی که دو فارغ شو از ملامت خلق
که نخل موم ز آسیب تیشه آزادست

بسینه دست فشار غمش دلی دارم
که پیش نرمی او موم تیغهٔ پولادست

تذرو شاخچهٔ گلبن گرفتاری
حذر ز سایهٔ سروی کنیکه آزادست

بروی لاله و گل رقص میکنم طالب
دل از درون دلم بر زمینش افتادست

وله

برهمن فرده که با کیش مغانم کارست
تار تسبیح من از رشتهٔ زنارست

خود مقیم حرم کعبهٔ اسلام ولیک
هوسم زائر آتشکدهٔ کفارست

منم آن طوطی قدسی که ز شیرین سخنی
شکهای شکرم تعبیه در منقارست

راه مژگان مزار گریه با ماس مبند
خانهٔ چشم مرا روزنه در کارست

دل ما را بمحبت بنود دردی ستیز
عشق پرورده دل ما ز دل افگارست

نامه چون مار بنوک قلمم میپیچد
چه کنم حرف سر زلف تو در طومارست

نامه راز نشانه بجز به تهی ساختنم
خرقه باریست بدوشم همه یک تارست

ببین اساسکه با بر دوزنار ساقی
که بیک قطرهٔ ساغر ما سرشارست

شعلهٔ آتش سودالت که در سر دارم
گرد آن شاخ گلی نامزد دستارست

غم اگر طوف کند گرد سرم نیست عجب
فرقم از نقطهٔ موهوم دهن پرکارست

طالب از آیس نشان جوی اگر طبع ترا
هوس آتش بی دود دل بیمارست

وله

مرا که ناصیه مستان بسجدهٔ صنمست
بطوف کعبه اگر دیرتر رسم چه غمست

شگفته باش که تا غیر عشق بیش نیست
غمی که عشق بود از کرام عیش کمست

زهر طرف که رود راهی در دگر برهند
بملک عشق کسی کو بعیش متهمست

وصال شاهد اندوه را رسیده تر آنست
که صحبت غم اگر یکدمست مغتنمست

ببین عشق زنفیس من بتابی که عرش
بپای مور اگر طی کنند یک قدمست

رسد اگر ز تو بر ناکسی چو من ستمی
بر این شکسته ستم نیست بر تو ستمست

بدام عشق تو من بی نیش پری کردم
ز مرغ سدره گرفتم کبوتر حرمست

بلوح سینه ام ای نار عشق تاثیری
که عمرهاست که این صفحه تشنهٔ رقمست

فغان که بی دمان بر دود کردم عرش
همان طبیعت مستان گوش عدمست

بنقش کلک تو محو نه قدسیا طالب
چگونه کار نه است این ترانه قلمست

وله

ورادهٔ سخن با خود پرستان نیست
نثار کوچهٔ من جز ببای مستان نیست

امید بر لب بخیران خواهشم ورنه
زر اعتبار هوس جای تنگدستان نیست

تو از کجا و کجی اوج قدر عز و بهات | قرارگاه بلندان مقام پستان نیست
دلی که نو برانده گره مپسند اند | که غنچه را که گرهای پستان زیبست
نوا شناس بر افتاده ورنه چون طالب | بهشت گلشن کردن هزار دستان نیست

طلبم که دورت از من تیغش گرفته است | پیراهنم ز بوی گل آتش گرفته است
رحمت بر تو ز دو دل هر که آشیان | بر شاخسار شعلهٔ سرکش گرفته است
بوی جنون نمیرود از سر بردن مرا | خوبی برین دماغ مشوش گرفته است
گرفته کس نگر که ادنک در کنار | در خود گرفته کاهی ز آتش گرفته است
هر که رسیده غم بسر خوان منتظم | لخت دلی برسم پیشکش گرفته است
تبخاله زد لبم ز پی خضر غالبا | این آب را بوام ز آتش گرفته است
طالب بعذر آنکه ز کف داده جام می | دامان زلف ساقی مهوش گرفته است

بت الحواله ام بخت نکوست | شرابم درد زهر و صاف خون است
دلی در سینه دارم چشم بد دور | که از اقلیم آسایش برون است
عنانم در کف شحنهٔ عقلست | که از خویشان نزدیک جنون است
دلم را سوی تیغش خضر توفیق | بانگشت شهادت رهنمون است
فلک را از نقش ماست بهاش | محیط تشنه یک قطره خون است

لب طاعت شیران در بوزد به | طرب در کلبهٔ ما بد سکوت است
دل هم بارزوی زهاد ما را | غمی همدوش کوه بیستون است
چه مرمر پی ز راه دو دسیم کباب | شعور من هستی و مستی جنونست

ساغر نیکام از مشرب ما سازناست | زلف ساقی جای سر و سامان دل انداز ماست

در آتش بر سر مال و متاعش خرست | در دو دمان همت ما این قماش نیست
مرهم طلبت ایم دگر نه همین عشق | یک مشت خاک از دل ما بی خراش نیست
کو خوش دلی که بی لب نام ما گذر | خون بلند مرتبه کم ز انتعاش نیست
میده و ختم بقامت حسنش لباس صف | در دا که اطلس نخم خویش قماش نیست
کفی که از نهان دلت باخبریم | تو در دلی کدام نهان بر تو فاش نیست
طالب اگر بحرفه نگرسته عجب مدار | دیوانه منزیاز عقل معاش نیست

کو سرنگشته مراز حبس آتش ریخت است | که این گهر خلف دود مان سیماب است
زخون ناحق اطفال اشک نیست آری | که دامن تر ام آستین قصاب است
زتیغ زنگی خون دلم قیاس کنید | که ذوالفقار محبت چکیده سیماب است
دلم بجانب رهبان سرم بپای صلیب | چه شد که گوشه چشمم بسوی محراب است

زمانه هر گهر عیش کو سپند مسوز / که شور دیده اگر بخت ماست در خوابست

دلی که بر سر خاری غنوده میداند / که نوک دشنه عبارت ز موی سنجابست

هزار چشمه ز چشم گشوده‌ای آخر / به نیم نغمه سرت گردم این چه مضرابست

دلا فراخ تر آئینه‌ها در خور نیست / بیا که دیده‌ام از رشک ملک سنجابست

برون ز محفل عیش خدایگان طالب / میی که در قدحم هست زنگ خونابست

مرا لبیست که با شهد تا بی جنگست / تنی چنانکه به نورش حریر در جنگست

ز بس ز ذوق خموشی سرشته آب و گلم / زبان خامه من با صریر در جنگست

بجز دو بهیم ستمها ز صلابت عشق / وگرنه نخوت غرور رم بشیر در جنگست

دراست طبع غیوری که نخوت استغناش / به آب کینه صورت پذیر در جنگست

ببین و بر مصور چه گل تواند چید / ز پهلوی که بنقش حصیر در جنگست

ترا نمیست که از بوی گل شود محجوج / و آنی که به پیکان تیر در جنگست

به فیض دیده ز گلزار خاطر طالب / که بلبل نفسش با صفیر در جنگست

شکایت از ستم یار رسم عاشق نیست / وگرنه طور تو با بیدلان موافق نیست

هنوز کام تو نا آشنای خوش است / امید در طلب عاشقان صادق نیست

ذخیره بر سر هم تا کجا نهند مگر / باعتقاد خسیس خدای رازق نیست

آبگینه

نمونه‌ای ز تو که در ریا میکند گدایی نور / که آشنایش که ز آتش فسرده‌تر نیست

دوا اگرچه موافق بود بطبع مریض / موافقت نکند گر طبیب مشفق نیست

بران سرم که چو دل ز جنون ز هم بکشد / که هیچ مناسب مرا ازین [illegible] نیست

باستان که یاران چو چرخ روز نماز / که تحفه که به دست [illegible] نیست

ز خیل [illegible] نیست بر و طالب / دل در زبان تو سنجیده‌ام موافق نیست

کس نیامد بر ما شاد که ناشاد نرفت / خوش دلهای جهانش همه از یاد نرفت

کیمیایی نو زدیم که بی شعله نسوخت / بر غباری نگذشتیم که بر باد نرفت

آنچه بر سینه ما رفت ز نوک مژه دوست / بر سر کوهکن از تیشه فرهاد نرفت

و آنچه بر دل ز نسیم سر زلف تو گذشت / از صبا بر شکن طره شمشاد نرفت

طرح خورشید رخت تا زده بر لوح وجود / چهره پرداز جهان بر سر ایجاد نرفت

غم نیامد بر ما بی مدد دور سپهر / طفل بی سعی پدر جانب استاد نرفت

شور شیرین بشد از خاطر پرویز و هنوز / طعم خون از دهن تیشه فرهاد نرفت

دل خورشید و قمر گونه بدل کرد و هنوز / رنگ خون از رخ این سنگ جگر [illegible] نرفت

کس نیامد بجهان کز غم ابنای زمان / کف زنان رقص کنان تا عدم آباد نرفت

سوخت در ظلمت شب طالب از غیرت خورشید / بر در صبح بدریوزه امداد نرفت

نه هر هوس دریده ماست | لب هر آرزو گزیده ماست
هر کجا وحشی غزالیست | رام این خاطر رمیده ماست
گل صبحیم و اشک پا بر جای | شبنم آفتاب دیده ماست
ای هما داغ میشود کامت | دور کن استخوان مکیده ماست
باغ یاسیم و میوه امید | از ثمرهای نارسیده ماست
جز برخسار دوست نگشاییم | گره بند نقاب دیده ماست
نخل موزون گلشن المیم | آه ما قامت کشیده ماست
موج دریای اضطراب جگر | جنبش نبض آرمیده ماست
هر کرا عقده گرهیست بحلق | غزل ماست ناشنیده ماست
طالب عندلیب زمزمه ایم | روش تازه آفریده ماست

مرغ آهم آتشین بال و پر است | چون سمندر جوشش از آذر است
دست بر سینم منه کین خنجر را | پوست بر تن کرده روی نشتر است
بالش گل زیر سر دارم ولی | تکیه ام بر بستر خاکستر است
بستم آیینه کیف از سینه ام | هر نفس تمثال صبح دیگر است

بسر دل کف آورده ایم موجهاست | قبول عشق که معراج قابلیتهاست

که در فضای نظر چیده ناز نعمت حسن | که دل نزاده بسینه مخلد تنهاست
زدی چو تیغ زبانی نگشت عنان سمند | که نیم کشته ناز ترا وصیتهاست
بگیر ناخن و دستم بسینه کن گستاخ | که زیر داغ از این پنهان جراحتهاست
چه گوهری تو ندانم دلا که و بیگاه | میان نوش لبان بر سر تو صحبتهاست
بکشور که دسترس کرده قلم و کیست | متاع مهر که بیرون از این ولایتهاست
زمانه ترانه مجوییده گر هجوم ملال | ز مشق زمزمه افتاده ایم مدتهاست
دلم رعیت سلطان حسن اوست ولی | رعیتیست که شایسته رعایتهاست
بر آسمان سخن میتوان شدن تقصیر | ز نقص همت و کوتاهی طبیعتهاست
هوس حکایت دلها کند بحضرت عشق | مجازها همه خضر ره حقیقتهاست
نسب درست به تیغ که میکند طالب | شهادت تو که سر دفتر نهادتهاست

بنیم عیش که دلم همنشین محنتهاست | که همنشینی با محنت از راحتهاست
خلیل عشقم و بر خوان آرزوی دلم | ز گونه گونه غم گونه گونه نعمتهاست
وصال او که کم از اختلاط عشقه غنیمت | غنیمتیست نکو لیک داغ غیبتهاست
تمام عمر به بیداری حیات گذشت | اجل بیا که کنون وقت شب فراغتهاست
سپاه درد و غم از هر طرف هجوم کنند | کر دل بکنجه کشی عیشها و عشرتهاست
رعیت تو ام ای عشق جای رحمت است | نگویم این که مرا بر تو حق خدمتهاست

بساط موعظه برچین دلا کزین بازار　بجانم از تو نه یک منت است منتهاست
مکن شکایت آشوب کی دلم مجروح　خرد تصور آسایش این چه تهمتهاست
هزار دجله فشاندم ز دامن مژه دوش　هنوز سبزهٔ این باغ در طراوتهاست
بناز طالب بر خود که عرش مینازد　بفطرت تو که چشم و چراغ فطرتهاست

نهالم را قبول تربیت نیست　کجا هم آشنا با خاصیت نیست
ز نقد جان بجا دارم همین بس　که کر طاعت نباشد معصیت نیست
بکش زارم که در دیوان محشر　چو شمع کشته خونم را دیت نیست
نگویم قحط درمانست در دهر　دوا بسیار اما خاصیت نیست
مبارکباد وصلم گو مکن رخ　که عید ماتمی را تهنیت نیست
بهر کشور بهر عالم بهر شهر　که آنجا عشق باشد عافیت نیست
برون آ همچو مغز از پوست طالب　که ذوقی زیر لباس عاریت نیست

عشرت و ماتم دو نقش از یک نهست　درد کز ابرو دوای درد کسراست
در می ساغر گریز از گرد دین دور　عالم امری که هست عالم است
سنگ زر بخشش نکی کرد جز فروق　شبنم گلهای دلکش گریه است
آب گنده خانها خواب جو گردد　خانه چشم تهی ز آب ۱۶ است

بست دم زنی تیغ غمزه کو تینی　چشم من از دو دهان چشم سی
خضر شدم تشنه دم زدم آبی　بر دم تیغت که آن چشمه نیست
عطر زد شد بجو رخانه طالب　آن زیبایت یا بانگ گلستان

رخ سوی کعبه مکن دیوار خانه است　گلهای بوسه ریخته بر آستانه است
در راه وعده با همه شوخی سمندیم　تو بر کمر چابکی تازیانه است
ای زلف یار مار پریشانیت کنید　گویا سکون نداشت ملاقات شانه است
مرغ نظاره میرمد از آشیان چشم　زانروکه آشنا شده با دام دانه است
ای طایر مراد ز شوق تو سوختیم　عنقا نه کجاست خراب آشیانه است
در بسته دار ساکن بیت الحزن مباد　کز بوی پیرهن افتد بخانه است
طالب شراب ساقی و گل هر سه حاضرند　دیگر چه مانده بهر شکفتن بهانه است

آنکه از تحریر نامش خامه بوی گل گرفت　دوش در بزم آمد و هنگامه بوی گل گرفت
با گریبان بهار افشان چو پیدا شد ز دور　بر تن مجلس نشینان جامه بوی گل گرفت
جوش بلبل هر شب از بزم و بیغان گذشت　اینچنین کز شعر هنگامه بوی گل گرفت
امتحان خامه کردم بر صفت وی دوست　برقم ناشسته قلم نامه بوی گل گرفت
دوش طالب وصف روی آن نگین بهار　قطره خون بر زبان خامه بوی گل گرفت

تا دل وارسته در کمند تو بسته است
موی بمویم بناز مند گسسته است

زان ز سراغ تو عاجزم که بپا بست
بوس نقاب لبت نشان نفس شکست

ما حذر از برق زخم چشم نداریم
خرمن ما را تمام دانه ببسته است

ده چه غزالی که آشنای زلفت
آهوی دنیا در آشیان گسسته است

دیده و نظر با کدام عضو تو بازد
هر سر مو بر تنت نگاه نشسته است

مرگ کجا تلخی عتاب تو دارد
زهر اجل بیش از این بهر چشم تو خسته است

زخم ز مرهم بشکوه مرهم از آن کس
بهر زخم ز بخت خود گسسته است

گرچه فغان تا به فتح بگرد رکابت
می رسد اینک کمند آشنای زده است

تلخ از زهر چیست غافل پی صبر
تلخ از زهر دو نوش دارد چه بسته است

طالب اگر بار رسالت بکشی بسعیت
شکر که بخت هر لبی تو دل بسته است

دیر ز درطامع هشیاری نیست
چو خواب محکم بیداری نیست

از آن به سبحه من هیچ کرده دار
که در کف طره زناری نیست

زمانی نیست که تلخابه اشک
نصیب ساغر سرشاری نیست

زبیم فتنه از ساغر میم پرهیز
کدام نشاه هموار نیست

بجان دادن نشاط این عشقست
نگار خواری از خودداری نیست

دکان بر بند عیسی کاندرین عهد
مسیحایی کم از بیطاری نیست

اجل آب روان بر دیم افکند
مرا چون دیده زخم کاری نیست

هوس زنگین دکانه الست اما
دکانش با متاع خواری نیست

بنازم طرفه اعجاز لبت طالب
که در آزار شان بیزاری نیست

شمع خورشیدم و ظلمتکده شبهای تو است
عیش دنیم و هر موی تنم رنجور است

جان بلب دارم و تلخیست دهان بیداری
حرف شیرینی جان نام غلط مشهور است

زان بشبنک دلم از غمزه معشوق که او
آنکه خواهد که نهفتش نیشتر زنبور است

نیک بد را بکف دست نگهدار که هست
لی خیال تو اگر مست اگر مستور است

کز نفس بسته پا یاد زعرق طالب
ورنه وصف کمر قطره مازور دور است

سیر دل کردم و در دوزخ غم کس ره نیافت
در جوارش عیش گاهی فرصت رو بگاهی نیافت

در بن هر موی کوه محنتی دیدم نهان
در طرب چند انکه کاویدم بجاهی ره نیافت

شادی نامحرمش ره و نیابد در دلم
کمتر از صد پاسبان در هر گذرگاهی نیافت

آسمان عشق را کردم سیاحت تا سپهر
غیر چشم خونفشان خورشید و ماهی نیافت

منم کامروز گردون را نماز از دو چشم
دیده کس جنبوایی در جگر آهی نیافت

قحط مصر خوار آمد یاد ایام که حسن
کم ز صد یوسف نهان در هر بن چاهی نیافت

صبح دگر آمد و رفت از جهان طالب دلتنگ ‌ ‌ هیچگه در آن بطلب ... ماهی است

کنون که دست تغافل به تیغ جرأت است ‌ ‌ دل شکسته دلان نسخهٔ گریبانست
دگر چه ریخته بر نامه کلک گستاخم ‌ ‌ که مرغ نامه بر از بال حجله پرافشانست
دل پر آبله داری بملک کان تا ز ‌ ‌ که این متاع تو باب گهرفروشانست
نفس کشیدن مطرب کمال ایذا است ‌ ‌ درین دو هفته که نوروز عندلیبانست
دل شکستهٔ من بوی زلف او دارد ‌ ‌ که تا گذشته نسیمی برد به بر نفس است
ز صحن گلشن اندیشه دشنه میروید ‌ ‌ کنون که موی بموی جهان گلستانست
ز پیچ و تاب حوادث چنین مشکن ای گل ‌ ‌ که ناز بیش کند طره کج بجانست
بطوف کعبه کجا میرسد طالب هیهات ‌ ‌ دلا که محو قدم خار وادی مغیلانست
منازم از فلک عیب من مکن طالب ‌ ‌ فغان من ز شکست رخ تنگ میدانست

تن سراسیمه و جان در طلب گوهر کیست ‌ ‌ با چنین حال ازین شیفته دوری تا کیست
مجلس دهر پر از ساز و نوای طرب است ‌ ‌ شمع نظاره درین بزم بغایت زیباست
ده چه مرا بود به پیمانهٔ ما کز اثرش ‌ ‌ عمرها رفت و همان چشم امل مخمور است
نغمه ناخن زن به دل نازکی ناخن ‌ ‌ گر بهم زمزمه سر نکند معذور است
مرتا و و نظر از بوم و بر جانان طالب ‌ ‌ این سراپرده مگر جلوه‌گه منظور است

آنم که تکیه‌گاه دلم نوک خنجر است ‌ ‌ زخمم همیشه تشنه‌لب زخم دیگر است
اظهار عشق تا نگهی نیست آنقدر ‌ ‌ ورنه هزار عجز و نیازم میسر است
زان با هزار نکته خموشم که زود من ‌ ‌ حرف از زبان چو سوی لب آید مکرر است
خوش تشنه‌جگر با چاشنی غم فتاده است ‌ ‌ بیچاره که در طلب آب کوثر است
آلوده است ببوی گل و یاسمن مساز ‌ ‌ نفرت گر از شمیم محبت معطر است
خاصیت ضعیف تنان زاقوی بشمار ‌ ‌ زان رو که نافه همره آهوی لاغر است
طالب مشو شگفته چو گل گر بیاد من ‌ ‌ کآب و هوای گلشن غم غنچه‌پرور است

منم که نازم صوت دلپذیر منست ‌ ‌ خراش لازمهٔ ناخن ضمیر منست
بدست کاتب صنع آن گهرفشان قلمم ‌ ‌ که گوش کون و مکان تشنهٔ صریر منست
ازان میان خرد و هوش تخت اقبال است ‌ ‌ که عقل حرف شناساست و عشق پیر منست
چو عزم صید معانی کنم ولایت فیض ‌ ‌ کمین شکار که طبع شیرگیر منست
فروغ شعشعهٔ آفتاب عالم قدس ‌ ‌ غبار دامن آیینهٔ ضمیر منست
صفا ز طینت من جوش میزند گویا ‌ ‌ خمیرمایهٔ خورشید در خمیر منست
بیا بعالم علوی نظرکنان طالب ‌ ‌ ببین که عرش کمین پایهٔ سریر منست

در گشتیم همین دل نامهربان است | یک شیوه در تصرف این مهجبان است
ای غم بساط عیش مچین بر وجود القدر | زین بیش خاطرم مخراش امتحان بس است
در بزم عشق حاجت جام شراب نیست | ارباب نشئه را نگه ساقیان بس است
نزدیک گلشنی غم مطرب چه میخوری | در تب جوار بلبل آتش زبان بس است
حسرت مرا چه چین گل میدهد فریب | دریوزه نسیم از طرف بوستان بس است
کو دل مشو ز نغمه داود کام گیر | شیون طرازی نفس نوحه خوان بس است
طالب تلاش بهره رهم چه میکنی | توفیق همعنان و خود هم زبان بس است

خوش دلی در صف ارباب الم نیست | عیش این سوختگان هیچ کم از ماتم نیست
مژه آزرده کی از بارش سرو باران است | یکسر مو دل ازین شیفتگی در هم نیست
ابر کو شعله فشان باش که در گلشن ما | بستر لاله و گل تکیه گه شبنم نیست
زخم را تشنه بس ذوق دگر بخشد | ور نه الماس بمرهم کن نمکم نیست
نکته نیست دارو ای جنون با عشق | که در آن نکته فلاطون خود محرم نیست
در غم آویز که زخم دل ما را | هیچ مرهم نمک افشان تر ازین مرهم نیست
طالبا این گهر اسرار نه بسیار | که نخواند کسی درین راز که محرم نیست

آشفته خیالم سر در برگ سمنم نیست | داغم چه کنم گر گل در چمنم نیست

با آنکه طرب دشمن و اندوه ندیمم | برگ شغفی نیست که در انجمنم نیست
از دوری گلشن غرضم خط ملامت است | ورنه نگرانی بگل و یاسمنم نیست
یک غنچه صد چاک چه در خاک چه در گور | پروای بساط کفن و پیرهنم نیست
بر جلوه شیرین چه کنم غیرت پرویز | چون طاقت آشفتگی کوهکنم نیست
در ساحت آرامگه دهر غریبم | خرقه ز سیم این کشور خاکی وطنم نیست
طالب دلم از شوق ضمیمه گلستان | اما سر هم صحبتی بر همنم نیست

ز تماشای چمن تا سیر داغم آرزوست | خلوتی با شاهدان درد و داغم آرزوست
گشته مشتم حسن گنج در آغوش کفن | سیر چشمک از گلی منقار زاغم آرزوست
از گل داغم گریبان بوستان پیچیده گفت | بعد ازین آرایش از گلهای داغم آرزوست
صاف غم با دار زلفش بنازک تر بپای | من که محنت پروردم درد ایاغم آرزوست
چشم خفاشم بظلمت مایل از پرتو نفور | خلوتی بی شمع و بزم بی چراغم آرزوست
پر مکرر گشته آمیزش بگل در باغ | اختلاطی با سیه چشمان داغم آرزوست
نیستم طالب نزارم چشم بر میخانها | نیم جامی بهر ترلیب دماغم آرزوست

در آغوشم گل دیگر نمیشد جا داشت | که هم برگش بهاری در نهاد داشت
بشمع همنشین بودم بکلبه او در | که چون خورشید ده برو ...

نگاری کز غبار دامن زلف / عبیر فتنه در جیب صبا داشت

پریشان سنبلی کز ناز هر موش / هزار آهوی چین را لخلخه داشت

پرستی دسته گل داشت هر پیچ / پرستی دام از زلف دوتا داشت

بنعمت خانه وصلش که خورشید / در و کام حلاوت آشنا داشت

زبانم سیر بود از گفت و گویش / لبم در بوسه خوردن اشتها داشت

بلند بین ساعدی کز خون امید / کفش بوی گل و رنگ حنا داشت

و پیرهنش بر تن از آب نزاکت / چو خارا بر سر موج صفا داشت

رخش کز باغ شوخی نو گلی بود / نقاب از پرده چشم حیا داشت

بتیغ غمزه از خیل شهیدان / بهر سو کربلا در کربلا داشت

زچین طره با ساق نگارین / چو نجم عنبرین خلخالها داشت

نه بر آیین خوبان چشم بد دور / گل عهدش نسیم رونما داشت

هزاران شیوه بیگانه سوز / نهان در هر نگاه آشنا داشت

زجنبش نور میریزد شعله گویی / تن آیینه در زیر قبا داشت

بنرگس شیوه های غمزه افروز / برابر وعده های دلکش آمیخت

زگرد دامنش تا دامن صبح / نظر دار و دسته با توتیا داشت

بر دوشش موج میزد شعله گویی / کمش بر چشمه خورشید جا داشت

سخن کوته زباغ شیوه هر گل / که بر کف داشت خاطر خواه ما داشت

بحر ان طالب آتش سر ایای / چو آب روی گل موج صفا داشت

و له

منم که طایر شوقم بلند پرواز است / در دلم چو در قفس منقش باز است

بحال ناله من هر سو در رو توفیق / بهر چمن که در و بلبل خوش آواز است

همه شکسته دم چون صدف تسبیحم / دگر نه گوهرم از آفتاب ممتاز است

زبان بطعنه کوته کنندیم بکنایی / که صید کنگر عرشم کمینه انداز است

خزینه دار گهرهای راز خود دانش / که سایه هم بزبان بر یمم غماز است

چه فتنه ها که بهر گوشه بست و رنگ و ناز / بنرگس تو که میدان عشق دم ناز است

بزیر نامه غم خونچکان دلی بینی / تمام ناله چو ابریشمی که در ساز است

چو کبک خنده ملبب دوام ورنه ام / درون سینه چو بیرون سینه ام باز است

قسم بشاه طالب که این کلام فصیح / نه از مقوله سحر است بلکه اعجاز است

زبین خامه عرفی زهی انعامت / که در زمان خموشی همه زبان راز است

دلی چو بلبل آمل شود ترانه سرای / چه جای زمزمه عندلیب شیراز است

ایضا

نه زآب من نه ز آتش میتوان گشت / بحرف زان لبم خوش میتوان گشت

مراد از کار گردون کی توان خواست / بتیر روی ترکش میتوان گشت

بیازو گر بود لطفانه تو نیز / به تیری صد کمانکش میتوان گشت

طایر فطرت ۵

بیا و دام زلفی در این دشت / چو من چندین ز سر خوش می‌توان گذشت
تو چون تیر افکنی آهوی تصویر / بدریای منقش می‌توان گذشت
ز بس کز خون دلها گشته سیراب / به آب تیغت از آتش می‌توان گذشت
بعقل سمند کلک طالب / بهر میدان صد ابرش می‌توان گذشت

عشق ما از عادت تقلید بیرون رفته است / شعله ما را برابر دود سمن از دود نیست
با تو صد عیش نهان در پرده دل میکنم / برق عاشق در اندیشه خود مسدود نیست
بی طراوت همچو برگ لاله بی شبنمست / گوشه دامان مژگان که خون آلود نیست
عشقبازان را بلفظ سیمتنان ستود / که ضعیفان را نمود هست اما بود نیست
دوست میدارم جهان را زانکه ظرف جام اوست / ورنه پندارم زمین و آسمان موجود نیست
صد نوا را پرده ام هر چند کز دستش تهی / چون تن طنبور تا رجامه ام زآلود نیست
طالب از دستان که گوش حقیقت برتابد / یک نوای ماکم از صد نغمه داود نیست

از گونه

م

در توفیق آن ای دل که گشاد تو ازوست / جلوه شاهد مقصود و مراد تو ازوست
عشق بر نفسش جهت از کثرت او در دو جهان / بر حذر باش که تسخیر مباد تو ازوست
شکوه و شکر تو از عشق بود زانکه بر او / دل تنگت ازو و خاطر شاد تو ازوست
در دستت ز انواع [illegible] / آب و خاک تو ازو آتش و باد تو ازوست

طرح سودای که یارب به جهان بر لوح وجود / دل که بر نامه اعمال سواد تو ازوست
شهپر طایر سپهر اگه زنجیر / زینت افسر کسری و قباد تو ازوست
از خوف ز افلاک زنان ای کوکب بخت / با جواهر سخنان جمله عماد تو ازوست
کار فرمای تو عشقست یقین ای طالب / که صلاح تو ازو بلکه فساد تو ازوست

گر درک ما نه کام دلت اضطراب چیست / خواهد شکفتن این گل مقصد شتاب چیست
همدم سراغ چشمه حیوان ز خضر جوی / ما تشنه ایم نشناسیم که آب چیست
یکسر نیخ که زینت کتاب را یحیای / بهر ضبط نسخه آفتاب چیست
گردون تو جوهری بسنج دعا مخر بنیه‌ام / بگذر ز القاب و ما را خطاب چیست
ای آنکه حلقه بر در تجرید میزنی / بر گردنت زنار طبیعت طناب چیست
گر شعله را نشان نتوان در حجر دیدنشت / بر عارضت نقاب بروی نقاب چیست
هر در قدح نسیم تو ام پی شعور ساخت / جایی که نکهت و بوی بخشد شراب چیست
تا بر حقیقتم که را افتاد از مجاز / دانسته ام که چشمه کدام و سراب چیست
زنهار بی از بسم تیر او بیم بیجاست / تیغ ترا ز خون من این اجتناب چیست
از نخل موم را ثمر بین بستم / مجروح مرا ز تربیت آفتاب چیست
طالب ز در ساقی معنی بکش نقاب / مجلس بهشت ما گشت ترا و حجاب چیست

کم دیدمش که برقع رخ از آب کمتر نداشت
از زور زنار سبحه گره هیچ بر نداشت

بد خوئی که داشت به ابروی کینه‌ور
چندان شکنج ناز که بر آستین بر نداشت

هست کرشمه یار در آمد بجلوه‌گر
با آن تکلفی که گل و یاسمین بر نداشت

چون نورم از نظر دم مردن گذشت یار
تاب شکنجه نکرد و آستین بر نداشت

دل آتشی زشعله آهم شب فراق
آیینه طاقت نفس واپسین بر نداشت

داغی بدل گرفته که دستم زباغ دهر
دستم لباغ چیدن گل بیش ازین نداشت

تا شد زرانگ حسن لعل تو یافت
دست از شبک عکس انگبین بر نداشت

اندازه طره تو نمودم زهی دریغ
پنداشتم که دست ادب آستین بر نداشت

اوراق طالبم بنظر جنون کرد درش
در صد صحیفه یک رقم دلنشین نداشت

بزم عیشست و درد شکوه را انجم کرده است
آشنا کردن لب جز به تبسم کرده است

موبمو قفل زبان باشنی که در ره عشق
با بتان جز بلب رمز تکلم کرده است

تا ستم هست تمکن عیر ستم با عاشق
که برین هست به آموزتر رحم کرده است

آب در چشمه خورشید نمانده ای عیسی
خون بسته بد آر که با خاک تیمم کرده است

لب خاموش عاشق چو شود زفرزند
بلبل ناطقه را یاد تکلم کرده است

همه اطفال جنون منتظر الهامست
بیش این طایفه تعلیم و تعلم کرده است

نشتر موعظه رانند زبان کرده طالب
بیش ازین کاوش زخم دل مرهم کرده است

وله

تو عذرخواهی بر جانم از تو باری نیست
تو کلفت از دو پایم از تو خاری نیست

زمن بر آینه پاکت اربود گردی
بسوی کز تو بر آیینه‌ام غباری نیست

سزد که بر خرده‌ام بی تو بلبلان خوشند
کزین بهار گل انگیز تر بهاری نیست

سفر کزین ام آسوده جامم مگذار
جراحتی که دل از تو یادگاری نیست

بیا که در دل شب سینه زار کرد و را
به تیر دستی این ناله کشته کاری نیست

هزار دسته گل داغم از جگر چیدند
هنوز غنچه این باغ را شماری نیست

ز سوز سینه شهیدان خنجر غم را
گلی نصیب که گوشه مزاری نیست

غمی نصیب دلم آنچنانکه میدانی
که دست غنیم و گل را کلوفشاری نیست

ازین دیار برون تا زند جنون طالب
کزین دیار ملامت فزا دیاری نیست

وله

آنم که لبم چاشنی راز ندانست
مرغ نگهم لذت پرواز ندانست

نوبلبل نظمم همه جا فرد نوا بود
این شوخ زبان زنگ هم آواز ندانست

پرسوخته گنجشک دلم راه هوا را
جز در شکن چنگل شهباز ندانست

از بس بنظر زنده دلم یافت مسیحا
احیای عراد اهل اعجاز ندانست

طالب دگر این وسعت میدان تجسس
معشوق تو گو یاد روش ناز ندانست

متاع شکوه آن تندخوی بسیار است — تو بی دماغی و این گفت و گوی بسیار است
بنوعی صید دل تازه سبکدستانی — ز دود نرگه یک تار موی بسیار است
تو مشک سنجی و در ناف آهوی کلکم — هنوز خون تهی رنگ و بوی بسیار است
بیک دو جرعه من قسیم مشو سرمست — کزین ... اندر سبوی بسیار است
چه وجد میکنی از یک نوای مطربم — خموش باش که این های و هوی بسیار است
ادا طرازی من دلفریب یاران نیست — وگرنه شوخ زبان نکته گوی بسیار است
مشوی دیده باندک ترنجی طالب — که گریه‌ای گره در گلوی بسیار است

بشهر و کوی دل آسایش طپیدن نیست — که در قلمرو سیماب آرمیدن نیست
زبیم چیدن گل گلشنی ز ما مگریز — بیا که قسمت ما دیدنست چیدن نیست
مده بنیم نگاهی کشش جا جای طرب — بجنبش خفقان قابل تپیدن نیست
چو نام او برم از ذوق ... کام — بجز لب و دهن خویشتن مکیدن نیست
بعیش ساخته دل را شکفته میدارم — گر از لب تو مرا تاب غنچه دیدن نیست
دلیر بر سر نخجیر دل شبیخون آر — نفس مزن که این صید را رمیدن نیست
رسیده بر تو ز ... دلت طالب — دگر چه سود که در طالعش چکیدن نیست

انزاکه از نوای پریشان شنیدنیست — گر مو بموی نغمه شود غنچه لب بستنیست

مژگان بیدلان تو بال سمندر است — گر ریزه های شعله فشاند غریب نیست
اطفال عشق نشاء وحی الهی اند — این زاده های فیض ازل را ادیب نیست
عشق را به مکر اولیست از کفن — صد جا دریده قامتان جامه زیب نیست
آنرا که دل نگاه وحشی مژگان آشناست — شام از ... غمزه در آتش غریب نیست
باران ... هوس طفل ... — دل کاو خاطرش که یکی دلفریب نیست
طالب سرشته اند دلت را ز اضطراب — در خاک و آب او سر موئی شکیب نیست

تا ناز تو گرم ترک تازیست — جان در تن قدسیان مجازیست
اطفال کرشمه را بعهدت — ... کاوش کنجه بازیست
تا تشنه جراحتم و الماس — در سلسله کرشمه سازیست
بر چهره حجاب نازنینان — گلگونه یاسمین طرازیست
شاداب ترین گلی که چیدم — از گلشن دلبری نیازیست
جوش خفقان عندلیبان — تبخال لب نفس گدازیست
طالب دل محرمان ز غلطت — ناسور شد این چه دلنوازیست

با دل ... تیغ زبان نزاع ماست — در بزم شعله بال فشانی ... ماست
ما با فروغ دین خود مهر انوریم — در ... شمع ... ماست

خنجر شد در میان دو صلح عزم / بر جنگ آشتی طلبی اختراع ماست
شبها ز رزمگاه فلک دیده نجوم / حیران صف شکاف آه شجاع ماست
داریم یکدو جرعه خون لیک در بیان / دل نام قطره ایست که زیب متاع ماست
جان بارها ز جسم سفر کرده بازگشت / وین دل هنوز در خفقان وداع ماست
طالب فسون موعظه با بیدلان مساز / کین سوره صندل تو وبال صداع ماست

یارب دم کرم که پریشان نفسم ساخت / بودم زبان طوطی قدسی مگس ساخت
صد آه که آنرا که عشق مجرد / زنجیرکشان سعد واهوسم ساخت
پرگوش دلم نغمه داود گرانست / نوئی که همدوش فغان جرسم ساخت
بی زحمت دام و قفس آنکه صیاد / از بال و پر خویش اسیر قفسم ساخت
مرغی و ساکن شده بودم بهوا عت / سیماب مزاج آن نگه بازپسم ساخت
از بسکه تنم چون گره دانه ز تنگ عشق / مشاطه غم شانه زلف نفسم ساخت
طالب منم آن سیل سبک خیز که ایام / زنجیر بپا لطمه خود خار و خسم ساخت

بتی بتو دسالوسیم نیست / مذاق جلوه طاووسیم نیست
گزیدم مینو صد کام و ازگی / چو لب خاییدن افسوسیم نیست
جبین فرش هر بوسم لعبه ناز / دماغ فرش سنده بوسیم نیست
نهادم داغ بر سر تا نگویی / کجایی افسر کاووسیم نیست
محبت چهره داغی برافروز / که شمعی اندر دل فانوسیم نیست
امیدم خسته دارد ورنه از بخت / مستان افتادن پابوسیم نیست
چه ذوق از عرش اگر نقش طلوعم / سر منصور و پای موسیم نیست
هنوز آزاده ام کی چون طبع طالب / چو دل در طره محبوسیم نیست

آتشی تا عشق ما را در نهاد خاک ریخت / میل مرکز خاک ما را بر سر افلاک ریخت
تشنه دل بودم کشیدم جرعه ای عطر کرم / در نظر شهدم نمود و در گلو تریاک ریخت
جلوه عکس مطالب بین که زاهد گاه غلط / خواست کز لب گل فشاند ریزه مسواک ریخت
پنجه خونین بحسرت میزنم بر روی خاک / تا تسبیحون فغان بر خوابگاه تاک ریخت
عرض چاک پیراهن کردم از بیداد دوست / دامن تاری فشاندم صد گریبان چاک ریخت
آرزو به جرعه ای بر شهد طالب فشاند / مست خون شعله بر تربت خاشاک ریخت

بدلخواهی ما آرزو سبک دستست / گره کشای خدنگ غم آتشین دستست
درین محیط نگون ها نهان پستند / که فلس تن فشان دام زیب شکستست
نشان یکیست چو امات غمزه را اگر / لعوتش خانه ز لاله جلوه پیکر شکستست
ز داغ لاله سیاه فتاده و از غیرت / هنوز نرگس ازین داغ یک چشم ستست

شان همت طالب ببین که درین دو دانه ‌‌ دل را چه سود که نخل سعادتش نشکست

وله

دلم پابستهٔ زنجیران موست ‌‌ دماغ از دود آهم عنبرین بوست

سر خاشاک بستان تو گردم ‌‌ که خون شعله در گردن اوست

ز بس ضعف بدن چون مغز بادام ‌‌ نماید استخوانم در ته پوست

ز اشک حسرتم مژگان نشد خشک ‌‌ چرا کس سبزه دایم بر لب جوست

چو طالب چند در آتش نشینم ‌‌ برین نسبت که یارم آتشین خوست

وله

تا دل شکفته را ضعف گریبان‌گیر است ‌‌ در گلوی نفسم موج هوا زنجیر است

باهم آموختهٔ تمثال رخش بیدار ‌‌ پر رخ چشم خیالم ورق تصویر است

صیدگاه همت سر کوی تو گردن شیخ ‌‌ سایهٔ طایر اندیشه در او زنجیر است

پیچش زلف نفس باش که در گوش ‌‌ نالهٔ بی‌خفقان نغمهٔ بی‌تحریر است

روزگاریست که از شرم تهی‌دامانی ‌‌ جبههٔ دیده نهان در عرق تشویر است

ای دل از کعبهٔ مقصود گذشتی و هنوز ‌‌ محمل عزم تو در قافلهٔ شبگیر است

های‌های گریه در سوز دل طالب است ‌‌ گریه نشتر زن رگ ... است

وله

دو دستش کین گریه رد ... ‌‌ ... در گشته ... نشست

تیرباران ناله شد چندان ‌‌ که مه از هاله در پناه نشست

عرق دل ز دیده بر مژگان ‌‌ شبنم شد بر گیاه نشست

صد چمن لاله طفل حیرت را ‌‌ بر کلاه گوشهٔ نگاه نشست

آسمان بسکه از غرور مرا ‌‌ چون عرق بر عذار آه نشست

دشمن طالعم که از اثرش ‌‌ عذر در دامنم گواه نشست

راه آه بر شکن طالب ‌‌ گرد بر روی مهر و ماه نشست

وله

غنچه که از تصورش اندیشه در نشست ‌‌ گر دل کند چو خانهٔ زنبور نیش نیست

لب تشنه میرد ذوق ابد جرعه کام ‌‌ خود آب خضر یک دو گلو تشنه بیش نیست

آهسته ران حدیث که در پی نو ... ‌‌ بیگانه‌ات به نیش زدن کم ز خویش نیست

داغم که همچو مردمک دیده سینه‌ام ‌‌ میدان ترکتازی یک داغ بیش نیست

طالب سعی خویش بگو در طریق شوق ‌‌ پیدا کسی که کامروا از تو بیش نیست

وله

زلفت چو پر عقاب بشکست ‌‌ در چشم ستیزه خواب بشکست

حسن تو نمود زور بازو ‌‌ سرپنجهٔ آفتاب بشکست

ساقی ز کرشمه داد تاوان ‌‌ جامی که تنک شراب بشکست

چشم تو به پیاله‌های مستی ‌‌ یک یک لب شراب بشکست

تشویر خجلت

حباب

فریاد که چهرهٔ مرا زنگ … در میکده حباب بشکست
آیینهٔ دل چنان تنگ شد … کز پرتو آفتاب بشکست
طالب دل ما ز دوری جام … چون بر سر می حباب بشکست

وله

منم که گوش فغان بر لب خموش منست … خروش محشریان پیش چرخ خموش منست
بمجلسی که شوم گرم گوهر افشانی … زبان مجلسیان در شمار گوش منست
منم بمیکده هم درد موافقان اصحاب … نسیم میکده وحی و صبا سروش منست
که گوشه گسسته و شرب الیهود مجلسیان … بپشتیوی آفت مینای میفروش منست
ز زشت گوی ستم با خار در هر جام … کریم قطره میی است جشم هوش منست
زمان عیش مرا روی در ترقی نیست … همیشه امشب ما در سراغ دوش منست
ز ناله ام چه بود حال خاکیان طالب … که مغز عرش پر از شیون خروش منست

وله

ما از غلوی زمزمه با منبر دست … کان تیر روی نرگس عینای ماست
چندین سیاه چو صنوبر از سیاه بخت … دود دلم که بر علم آه پرچم ست
شاداب ذوق کن لب کوثر که بیکران … خونابهای زمزمه ام داغ زمزم ست
یارب چه دشمنست که طفل جوانی ام … در صلب تیغ آفت ناموس مریم ست
از فرط بخت میکند از دهان خویش … کاینجا نه طرز نو که هوخ تو مقدم ست

دردا که حسن شاهد ما را فروغ نیست … در پرده که کوی ناموس محرم ست
زان سایه که نشین تو ام چه دارم سر زند … در باغ عشق یاس با امید توأم ست
ده روزه عیش چون نکند دل در انتظار … گر یک دم غم بحجت صد ساله ملمت
طالب ز دیر واشدن غنچه امید … یکباره هم مزن به ریاض عالم ست

وله

در کلبه ام هوس ز خموشی گفتار نیست … گو بهار افسرده که بهار فصل بی خمار نیست
آستین در کشم ز سودای هوس کین تخم زار … بیست خونین پنجه در دست مغز افشار نیست
ما شراب آلودگان از توبه خود تائبیم … طاعت ما غیر استغفار ز استغفار نیست
ما ز مردان هنر زنان از روی الاست … در نه هیچ در نمایش کمتر از دستار نیست
وضع ما تغییر بپذیرد نمیدانیم حیف … کاخترها کردش سیر شب بیدار نیست
روز و شب همهای سودا بر سویدا میکنم … خانه اندیشه ما گنج فس بیکار نیست
ما ز انگشت خود شهادت میکنیم … همچو طالب بر لب ما نغمه زنهار نیست

وله

دردمندم یکسر مو بر تنم بیدرد نیست … چون بود آهو که گرش از دو بو رد نیست
جوشش این نخاله انگور بیندم پر افت … آورد ایمان باین معنی که آهم سرد نیست
بسته در دست غم گسترده ای بیمار عشق … چیست از خفقان ناخن گسترده دست
صفحهٔ گلگون شد زیور افشان خون … بی سبب رنگ عذار عشقبازان زرد نیست

خشت خاک در دهلیز صبا از کوی دوست / خسرو دل را کم از صد گنج باد آورد نیست

گرد اگر اینست کز آفاق انگیزد اقبال [?] / سرمه چشم ملایک خاک پای گرد نیست

طالب آن یک میرود صفهای منصوری [?] / کو کمی خورشید و ماهش [illegible] گو فرد نیست

و له

بشگفت چه موسم آشوب دماغست / ای اهل جنون فصل که فصل گل داغست

زرق گل و داغ دل عشاق جوانست / کان زاغ آتشکده این زاغ چراغست

خوش دان چه عشق که آنجا دل بلبل / بر ناخن خار از اثر نغمه ایاغست

کو شام غم از کلبه عشاق تاب چراغم / یک آه که رخساره برافروخته داغست

گر کاوش طینت کنی آلوده برآید / چندین لب ما اینهمه تر از لب ایاغست

طالب مرا چهره چو خورشید بپوشد / صد شمع سپهرش [illegible] دو پور چراغست

دل ابر تو زبان خانه تمنای فراغست / در نرگس تو [illegible] جبهه داغست

عم [illegible] ساییست که افروز عطر غش / آسوده چمانان آغوش دماغست

آسمان از شوخی این ناله شیون دشمنست / هر که ز فرخورده از سنگ فلاخن دشمنست

در کار اشک مرا [illegible] آه / تا نه بیزاری گلشن دست گلچین دشمنست

دل ابر غمزه منشی کین زند باز لعل یار / هر که با جان دشمنست [illegible] پیراهن دشمنست

زشوق جیب آه

آفت اگر زیست جهت بگاه برتابیست / مو بهم در حد ذات خویش خورد دشمنست

زخم عاشق بر نتابد ناز مژگان طبیب / تنگی مو غنچه شمارد آنکه سوزن دشمنست

او دشمن دوستی کین رسم رسم تازه ایست / در ره هر مو بر تن ایام دشمن دشمنست

کاروان اشک طالب بر سر مژگان نکند / دوستی دایم دوست بود او در دامن دشمنست

و له

منم که کسوت پوشیده در بساط منست / رسوم ساخته در شان انتظام منست

بخشم تن بخیم اسلم نخستین پای / دل و دماغ رسن بازی احترام منست

بچشم طایرست چه آشیان چه قفس / از آن بطلب آوان خود نشاط منست

هزار نوح غم میدهم بباد نشاط / زکات این که چه جوش عیش در سلام منست

چه پیش ارایم آخر سمندرم طالب / بکام شعله روم مست و احتیاط منست

و له

ماییم که خفتان ظفر در بر ماینست / توفیق سواریست که در لشکر مانیست

ما با دو عنان کشتی سیماب مزاجیم / دریا همه گر کوه شود لنگر ما نیست

از ما طلب ناکس بکن خواجه امید / کان جنس متاعیست که در کشور ما نیست

صد میکده بر لب ما هست مدامست / با این همه نم در جگر ساغر ما نیست

از بوم و بر توده خاکستر حسرت / چون گل بکنند دود دگر بستر ما نیست

از دانه آفت زده کشت بخیلم / دین [illegible] که بخوناک جهان بر سر ما نیست

از بام قفس بگیر هوا و ج گرفتن / کاهیست که در طالع بال و پر ماست
گردیده نرگس بچشم نور پذیرد / انگشت تعجب نگزی اختر ما نیست
طالب گل آنکس که بهار نغز ورزد / در دامن مژگان جگر کشته ما نیست

ولہ

ای خوش آن سر که درو نشأه سودا پیچد / داغ آشوب برازو بر دل شیدایی هست
نیکبخت آن دل آشفته که از روزن باغ / بر گلستان غمش چشم تماشایی هست
قرن‌ها بر خار ره عشق که این شیفته را / طرف دامان ز اگر نیست کف پایی هست
اجل اینک بسرم آمده جان میطلبد / ناامیدش نکنم گر ز تو ایمائی هست
عشق ابر جلوه حسنی نکشد ناز وجود / یوسفی هست بهر جا که زلیخایی هست
رغبتی باشد اگر خاک صنم را بسجود / سجده بر جبهه که ناصیه فرسایی هست
شرط مکتوب همین صفحه سیه کردن نیست / شوخی خط و شیرینی انشایی هست
همت آنست که در پای اجل زار زار / جان سپاری ز نکویی که مسیحایی هست
بیتوان برد ز دل زنگ غبار جهان / صاف می گر نبود دردی صهبایی هست

ولہ

مغز کاو و گل داغی که مراست / دل هرزه رو دود چراغی که مراست
بچه در پنجه الماس کشد / آتشین مرهم داغی که مراست
راست مغز دل بلبل کاود / ناخن نغمه زاغی که مراست
باده در شیشه کند نشئه مالامال / این تنگ ظرف دماغی که مراست
بر گل عارض مرهم نشگفت / نرگس دیده داغی که مراست
کی کشم ناز نسیم هیهات / بر دماغانه دماغی که مراست
هیچ دلجویی نه طالب نکنم / آه ازین طبع سراغی که مراست

ولہ

منم که آب طرب شعله در مزاج منست / شوم چو خسته بجا شرر غم علاج منست
ز شوخی آنکه برنگ گل و نسیم بهار / همیشه نیشتر اشک زند فراج منست
رسیده شدت رنجش درون تراوش / که زنگ آب خضر ریزه زجاج منست
مرا تصور دیهیم خسرو هیهات / کلاه فقر مبارک مرا که تاج منست
مراست مرتبه در پایه که استغنا / نظر بهمت من کرده احتیاج منست
غم کساد نبازار گر خورم طالب / نفاست گهرم مایه رواج منست

ولہ

آن زلف که جمع آمد یک خیل بلا زوست / گر باز کنی نسخه صد عمر دراز است
کامی نتوان یافت ره راست در آن زلف / ناخشم کند کار نشیب و فراز است
عشق آمد و مشاطه غیرت شده هر سو / دست ستم ناز و گریبان نیاز است
گستاخ نگویم که آن گوشه چشمت / گویم که شوخی گه شاهد ناز است
یک چشم زدن مست بخوابش نگذارد / باشد که ز چشم تو شب فتنه دراز است

زنهار که برگرد نسوزی نگدازی
شورا به مژگان نمک سوز دگر است

زود آگه مشامت نشود بوی حقیقت
زین مشک که در نافهٔ آهوی مجاز است

آنجا که تماشا نبود کار نه فرهاد
بگوی هشت و صد ابر بسم رشت

ای عشق بکش تیغ ستم بر سر محمود
بگذار که صید خم زلف ایاز است

طالب گل می دیده طراز کف ساقی
زان زمزمه چون بلبل همه کس نغمه طراز است

وله

عشق برقی شده اینک همه کس در جنگست
شعله تیغ علم کرده بجنس در جنگست

ده که هر شاخه گل کز چمن ناز تو خاست
دست عطرش بگریبان نفس در جنگست

شوخ شد جذبه هوای چمن از کسی باز
مرغ دل با در و دیوار قفس در جنگست

نمک چاشنی از لعل تو تا یافته شهد
دل این طوطی تو سی بمکس در جنگست

سایه طالب بتحمل می از شوخی شور
پیش دل صبح چو رو کرده بپس در جنگست

وله

مستم اینک قفس هر مو بر تنم مستانه است
نرگس کاز چاک پیراهنم مستانه است

نرگسش رم کرده ام اینکه بر دل کش نگاه
تیغ مخمور حمایل کرده تنم مستانه است

مرتاد و من زنخ یک زبانم در دهان
رقص این گل کرده شاخ نشیمنم مستانه است

روح مجنونم بر دل بسیار از خواب بد آن
جوش وحشی آهوان پیراهنم مستانه است

از لب طالب آشفته متوقع و نصیحت حرف ناصحان
نغمه مخمور ا زاما شیونم مستانه است

طالب آتش زبانم ساغر معنی بکف
زین سبب شورم ناخن زخم مستانه است

وله

وزدیده نگاهم بتو هیچ نگفت
روی نظرم با تو دو چشم برهنیست

از روزن دل دیده کشایم برخ دوست
در زمرهٔ ارباب حیا رسم ظریفیست

جوییم کشاده همه کار از گره ناز
کان گوشهٔ ابروی ترا گوشه نشینیست

زلف تو بدامان صبا بر چمن افشاند
آن عطر که در پیرهن نافهٔ چینیست

یک عمر اجل تشنه جانی نتوان داشت
تسلیم نمائیم اگر دوست برینست

از بیم تو جان جلوه بکنج لب تسلیم
جمع آمدن موقوف بیک چین جبینست

طالب نمک لعل تو تا بنشسته دلیم
زان رو دل چو گفتار تو شورش نمکینست

وله

یک سینه چو در سر راهت گرفت
یک دیده در آغوش نگاهت گرفت

با این همه شوخی که ترا در سر هر پوست
گل گوشهٔ دامان کلاهت گرفت

یارب چه غیوری که چو من تیغ نیازی
بگره بتصور سر راهت گرفت

گو رخش ادای که بدل شگفته می تاز
سهلست کسی دلت نگاهت گرفت

بیهوده دل طالب کند سرمه زعصمت
فیض نظر از چشم سیاهت گرفت

وله

بلحظه هست کین فره طوفان طراز است
وین دل چو شمع ظلمه سوز و گداز است

ناکرده عطر جیب صبا میشوم چو خاک — زان از تیغ غمزه‌ام احترازیست

بنا بلکه خاطر ما فتنه دوستان — یک زمین که گشته صد ترکتازیست

گنجایش و ابستان تمیز هست — در تنگنای حوصله امتیازیست

طالب بت حقیقت جستش بر بپاست — اما به ذوق شاه به شوخ مجازیست

وله

تا خیال ابرو ل از نرگس ناز افتادست — هر مسام بدنم نسخه ز گلدسته است

نوح گو غرق عرق شو که درین قلزم چشم — زورق هر نگهی نامزد طوفانست

تا دلم دیده نشین گشته به دستور بتان — نشتر هر مژه‌ام در بغل شریانست

بس که بر دل زده‌ام ناخن الماس خیال — پیکرم را بن هر موی ملاستانست

آب این قوم نوشیده به هر کس نگرم — بر تنش منت حق نمک ما باست

طالب ار بهده گوید دل لطف تحریر انگیز — عاقبت بزم حاشیه بزم تو از خاک نشست

وله

عاشقانرا بر جوی ناز خفتن رسم نیست — مرزدن آیین نه و گل گل شکفتن رسم نیست

وصف مشکل بسته‌ام را به درست اعتبار — گوهری جز گوهر اندوه سفتن رسم نیست

تا بود پهلو طلب خاری و پشت اعتبار — همچو گل بر بستر آرام خفتن رسم نیست

نیز نه هر ذره دستانی ز مهر آفتاب — غالبان را ز محبت رانهفتن رسم نیست

رخ متاب از شاه دو نرم دراز کوته — در چنین موسم طلاق عیش گفتن رسم نیست

نغمه چون بال و پر افشاند که در گلزارها — غنچه منقار بلبل را شکفتن رسم نیست

گوش و لب را غزل کن طالب که در دیوان عشق — جز شکفتن طرز بهر یار شنفتن رسم نیست

وله

اگرچه تیغ اجل بیکسه فراوان کشت — خدنگ ناز تو هر دم هزار چندان کشت

بخاک رقص کنان میروم که غمزه دوست — اگرچه کشت مرا هیچ صبح خندان کشت

ز روز عمر فزودن روز حشر طی کردم — ز بس که وصل توام زنده کرد و هجران کشت

بجز ز نوحه بیاسا که حشر نزدیکست — بهار زنده کند هر که را زمستان کشت

شهید زهر نیم کین سپهر خضر لباس — مرا به تیغ تو بینی که آب حیوان کشت

بحرف تیغ زبان ازین فزون مهر — مساز رنجه که آتش نه هر نتوان کشت

بصحن کعبه مرا کشت عشق در رمهی — که یک نه نتوان شمع هر شبستان کشت

بخواب گشته فلک عاجز چو طالب را — کا نفس اینکه نکرد رستم بمیدان کشت

وله

شعله تیغ تو دیدیم چو تنم زار بسوخت — مغز در مغز مرا چون عود در مجمر بسوخت

تا شدم در گلشن عشق تو خاکستر نشین — چون شرار از آتشم اجزای خاکستر بسوخت

اشک چشم چون زهامون رخت بیرون کشید — راز داران صدف را آب در گوهر بسوخت

جست برق از سحاب عشق ناگه شدم — بر زمینم قم در بر آسمان اختر بسوخت

رخت خواب از بیکر ماکر بناله عشب بست — پهلوی ما داغها بر سینه بستر بسوخت

آستین دستی چو موسی تا ز خورشید باز — گر خیال دست بوسش در لب ساغر نسوخت
دود خاشاکم ز کف دامان گرفتم دار — گر چه عشقم هر زمان در آتش دیگر بسوخت
چون شدی عاجز مباش ایمن ز کار ... — چنگل بازست مرغی را که بال و پر بسوخت
زان چلیپا زد رقم بر صفحه طالب نقش خویش — گر سواد نامه گرمی خط مسطر بسوخت

دل که فیض نظاره عشق زنخدانش برداشت — آرزوی تیغ تند بیرحمانش برداشت
فتنه حسن چو پیراهن یوسف بدرید — عشق طرح دل یعقوب زنخدانش برداشت
نمکش کرد چنان تیغ نگاهم که زبیم — شوق دست نظر از دامن مژگانش برداشت
رحم بر طفل سرشکم چو یتیمان نکند — گر بنو زندگی خود دم زنخدانش برداشت
باغ چون فصل خزان زنگ رخسارم دید — به عیادت حنا بسته ناخنش برداشت
کوهی بود دل افتاده ز چشم نگاه — خم شد آن طره مشکین و زنخدانش برداشت
طالب آغاز فغان کرد و نامم از دست — تفنن شیون زلب نغمه ناخنش برداشت

دعا براه تو از سالکان فرست — گر کام او نیش از دل تنگ فلکست
بجوش گریه که منزل نشین دیده ما — برسم مردم آبی با سم مردمکست
ببوس مصحف برطاق که عمر دراز — قسم بقبضه شمشیر با حق نمکست
بپنبه گوش مشبت ز نغمه عاشقانها — بوا که نسبت همه گل ارشیانکست

بپوش یار گرانست جامه طالب را — کفن بیار که یک پیرهن سبکبار است

هر قطره عرق که حجاب از رخ تو ریخت — آلوده آتش ببوی گلاب از رخ تو ریخت
خوی لبس که بر عذار تو رنگین ز شرم بود — پنداشت دیده‌ام که گلاب از رخ تو ریخت
نازم بآتشین نگه خود که بارها — چون تار زلف تار نقاب از رخ تو ریخت
نسبت نگر که چون گل خورشید گرم گشت — از روی اتحاد گلاب از رخ تو ریخت
طالب گلاب پیرهن حور ساختش — خوی قطره که وقت حجاب از رخ تو ریخت

پیرهن بکشا که از بوی صبا را شکست — وز صباحم مغز پر آشوب ما را شکست
آستین پر مشت خونها میفشان سوزی دار — کز ملاقات کفت رنگ حنا را شکست
در تن ما خاکیان آرایشی دارد — استخوانها را نصیبی مغزها را شکست
تیمم از تو بیا کرد اسیران نماست — همچنان کز خاک پایت توتیا را شکست
عرض چندین مدعا کردیم ... — کز سرایت ناله را جستی دعا را شکست
بعد کشتن از غم اجزای وجود ما بسوز — رحم کن کز استخوان ما هما را شکست
مهر کن زنهار طالب کز لب خونریز ما — آن طور دیدی نیم تیغ آزما را شکست

ز زخم عشوه او نمک بعد آشناست — گر با لب تو کام شکر آلود کجاست

م

ر

چون مشک تازه خون من ... / در ناف آهوی چو زلف کان جنابت

ناقابل وصال جفا و ستم نه ایم / حقا که بر ستم ستم و بر جفا جفاست

یک رمز و یک ادا چو دگر شاهدان نه / در هر کرشمهٔ تو ترا و دگر نهاست

گنج وصال قفل درش را کلید نیست / اما نهفته در بن دندان اژدهاست

سوز نظر بسوی تو آهسته می‌رود / بیچاره از خون جگر پای در حناست

طالب دم معاینه [illegible] / شیرین سخن که شوخ طبیعت [illegible]

ولها

رخت از گل عرق آمیزتر است / لبت از بوسه بانگیزتر است

پشت شمشیر نگاهی که تراست / از دم تیغ اجل تیزتر است

امتحان شد زخم گیسوی حور / چین آن طره دلاویزتر است

نمکی تعبیه دارد لب / کز شکر هم شکرآمیزتر است

تشنهٔ قتلم اشارت فرمای / بهر آن غمزه که خونریزتر است

گر با کاکلش ظاهر نروی / مشرب از زهر به پرهیزتر است

گری عشق آب و هوا زین طالب / از دماغ تو جنون خیزتر است

ولها

حسن تو نظر کرده صاحب نظر است / ارباب نظر را همه جا چشم بر است

دل بر سر دل ریخته در کوی تو [illegible] / آن کعبه مگر کارگه شیشه گر است

هر حلقهٔ زنجیر سر زلف تو چشمیست / کان چشم بر روی تو حیرت نگر است

داری پر و بال ملکی سدره نشین باش / پرواز نظر خامه بی بال و پر است

فردوسی که طغیان بهارست درین فصل / جبریل سبک و جیش از رطل گران است

بر چهره زن کر چراغ حرم غیب / افروخته از شمع دل بیخبر است

امروز چراغ هنر افروخته طالب / در انجمن قبلهٔ صاحب نظر است

یعنی گهر تاج شرف خان جوانبخت / کش سایهٔ رفعت بسر تاجور است

آن کوه که شمشیر شجاعت که ببینش / مانند نمک بر جگر [illegible] است

با هر تبه در رتبه ز لطفش / هر جا که یکی کودکی از پیر است

رایش [illegible] مهر گزینده فلک آری / هر محفل او بار دو خورشید گران است

طالب که مدح [illegible] خامه اوست / کین در بیندازه گوش دگر است

ولها

حال دلم هر فرزانه روشن است / هر عاقلان حقیقت پروانه روشن است

امشب که بزم شب [illegible] چراغ / از گریه شب فروز چراغانه روشن است

روشن [illegible] شبستان آفتاب / دین روشن بحرم و بیگانه روشن است

در شمع بزم [illegible] از فروغ نیست / مجلس ز شعله پر پروانه روشن است

تا بر [illegible] آینه‌ها زنگ غم زدود / هر جا دلیست همچون [illegible] روشن است

افسانهٔ اجل شده ام کرم خواب راحت
بر ما همان نتیجهٔ افسانه رو نشست

بر زلف تست روشن حال دلم تمام
زان نکته حال زلف تو بر شانه او نوشت

نسبت با بر تیره دل میکند درست
هر دانهٔ اشک ما که چو در دانه او نشست

طالب بگریه کوش که دلهای سنگشان
دایم ز فیض گریهٔ مستانه رو نشست

وله

هر نسیمی را که در دل یاد زلف او گرفت
تخم سنبل کشت تا یکهفته از پهلو گرفت

سرمه بی دنباله کش بر نرگس دنباله دار
گوشهٔ چشم سیاه از گوشهٔ ابرو گرفت

بس که هر خار ره او داشت تیر مژگان
ذره ذره پوستین از تن دیگر آن گیسو گرفت

هر کرا انگشت بر بادام چشم او رسید
رنگ عنابش سراسر بلکه از بازو گرفت

بسکه خواره مشک از شکاف خامه است
تا چه باد عنبرین بر ناف این آهو گرفت

رحم کن سودای پا پیچ است کاین مرهم فزون
میتوان آتش بجای از سر پهلو گرفت

باشد از پهلوی او چکس گزار [illegible]
سفره را گر پنبه نتوان از پهلو گرفت

جوی زهری گر لبی تشنه کرد [illegible]
باد نتواند بتحسین از لب آن جو گرفت

دست حسنش چون بپا از [illegible]
داغ من ز زلف آمد وا ز دام گیسو گرفت

بخیه از زخم دل نگشود تا اگر شدم
همنشین آب شمشیر از سرا نو گرفت

در صف نظم تو طالب نقد جان افشانده است
کار تحسین از ادای گوشهٔ ابرو گرفت

وله

بر تو زین خسته دلان تا بعدم نگهست
وان قدم نیز بحسرت شده [illegible]

تا بچین سر زلف تو رسد دست نگاه
مژه بر سنبل فردوس گشودن ستمست

زلف بر صفحهٔ نسرین رخ آشفته مساز
تا نگویم قلم صنع پریشان رقمست

نازم آن ره که بهر دو سو فغان دل ماست
تار زیر است که در ساخته با تار بمست

دیده پوشی ز نگاه تو شکافد دل سنگ
پشت شمشیر تر ان تیغه تا تیز دمست

تا نگویم که در عرض نیست رخش
حسن بسیار در احسن [illegible] کمست

از بس فی سر پنجه نیز ازینهاست
این که در چشم خیال تو [illegible] است

دست اصحاب جنون نیست [illegible]
بسر زلف تو این شیفتگان را [illegible] است

میتوان زد رقم خاوه بجنون [illegible]
صفحه کاهی رخسارهٔ ما خوش قلمست

عشق را بر سر بالین مرا آرید بعجز
کین طبیبیست که مشهور بهر قدمست

تیغ ظلمش نکند بر [illegible] طالب
آهوی [illegible] تراوش صید حرمست

وله

تا داغ دولت چهره طراز جبین ماست
تخمی سجود اهل نیاز جبین ماست

گنجینهٔ جواهر غیبت خاطرش
آیینه که محرم راز جبین ماست

خورشید نرم چهره گشودای سحاب حسن
زنخ خوبی که بیم گداز جبین ماست

هر جا گل شکفتنی بر شاخ طره ایست
نذر کلاه گوشهٔ ناز جبین ماست

ظلمت فزای سینهٔ طالب حیف
خاک منم که آینه ساز جبین ماست

وله

ایوان رفیعی که بچرخش سر و کارست ... چون خلوت عیسی همه خورشید نگارست

ایوان نتوان گفت که با سایهٔ سلطان ... سر منزل خورشید جهان چرخ چهارست

خورشید سخا ملکش سلطان که بعهدش ... بر خاک درش ابر ادب ناصیه سارست

ایوان وی از سطح زمین تا فلک سقف ... زایوان صور نسخهٔ ایوان بهارست

در اوج منقش هوا باز فریب است ... آهوی مصور بنگه شیر شکارست

نقشی نتوان یافت در او کو که بانیش ... رنج قلم طالب از این نقش فکارست

وله

عمریست بشاهراه جنون هادی منست ... از روستای غمم و این وادی منست

از هر رگم یکی علم شعله شد بپای ... تا غمزه که بر سر فصادی منست

مرغ نگه براند ز دل صید مسکنم ... بر دام و این نهایت صیادی منست

اگه نیم که چیست غم را سبب ولی ... دانم که یاد غم سبب شادی منست

دستم ز قتل عام هوس باز ماند کی رفت ... با آنکه روز ازل جلادی منست

در این تربیتم پایه شد بلند ... شاگرد من کنون بصد استادی منست

ای غافل از خرابی من نکوه تا بکی ... ویرانی تو خوشتر از آبادی منست

در کار بیستون دلم چون سحر باد ... مژگان من که تیشهٔ فرهادی منست

هر جا نغمه رسد از ناصح بگوش ... مهر خموشی لب که فریادی منست

سروم چو لاله نیست مرا داغ بندگی ... هر برگ سبز خط آزادی منست

طالب ز لبس عیش و ز غم آورده ام بلقعه ... تا خنده بر نشیبی شب آزادی منست

وله

هیچم باز بیگانه مشربیست ... تبسم غریب دیار لبیست

جز از حال خود آگهم ای طبیب ... بنا شیر و کم علاج تبیست

بزیر زنخ شوخ چشم مرا ... بهشتی ز نکهت باغبغبیست

عروس غمت اینکه با خاطرم ... زبان در دهانت دل لبیست

بگوشش توان شد هم آغوش کام ... طلب خضر سر چشمهٔ مطلبیست

گل شربت کم کند رنگ و بوی ... گرت سیر در گلشن مذهبیست

همه دیو خیزد ز مذهب سرای ... پری در غریبخانه مشربیست

زبان درخت چشم بیخواب را ... گل صبح در آستین شبیست

نبخشد در و شمع خورشید نور ... شب بخت عنبرین کوکبیست

می عیشم در ساغر ما بریز ... چو مو بر کف و استخوان لبیست

نه بر علم نازم چو طالب نه شعر ... ببین بیش ... وسعت مشربیست

وله

بنخست کان دکان فتنه سازیست ... نگه با غمزه در تمشیت بازیست

بسنگ موسیقار فهم تنیست ... لب هر موی در دستان طرازیست

بمن در صیدگاه قدرت عجز / فلک را گاه جنگی گاه بازیست

عجب دارم بدین بخت زمین گیر / که چون آهم قرین سرفرازیست

ز لعب مهره سیمابی اشک / ندارم چون فلک در حقه بازیست

بعهد چشم آلایش نصیبم / عجب گر دامن عصمت نمازیست

کف خاکم هوا گردیده از درد / هنوزم آه در آهن گدازیست

با غم آباد دل در عهد آن چشم / سوار فتنه مست ترکتازیست

بگو تا می زند فال شب هجر / که این زلف سیه عیش درازیست

بتن هر موی طالب را سیه پوش / بمرگ نکته دان دهر غازیست

وله

بطرف لب چشم چه پرکاله فروشست / وین حاشیه چشمه خون لاله فروشست

دل نیست از آن جنس متاعی که بیکبار / سازیش تلف کان غمزه پرکاله فروشست

تا دیده تر احسن گل از دابر چشمک / بگذاشته گردون قدح هاله فروشست

عمریست که دل ناله طلب گشت تا تیز / در راسته بازار نفس ناله فروشست

هر گل که بود ژاله وز بهر طراوت / طالب گل چشم تو برو ژاله فروشست

وله

نه پای دامن دل دستم کشیدن طلبست / نه پهلویم بر آسودگی زمین طلبست

زمانه دست فشان شو که بزم صاحب / که شمع طالع ما باد آستین طلبست

شعار جود بجدا سه انچنان شده ام / که خوشه فلک از روز خوشه چین طلبست

بزهر چشم دلم ترک غمزه تو نگفت / همان ز نشتر زنبور انگبین طلبست

بجسن شعله نظربازیم ز عشق نبود / نیاز عشق چه سازم که نازنین طلبست

فلک ز لخت دلم لعل پاره بتراشد / که دست حادثه انگشتری نگین طلبست

ز بس شرف که دویم زراست بهر سجود / زمین کوی تو با آسمان جبین طلبست

همین نه تشنه تحسین حروف خامه است / که نقطه نقطه کلک تو آفرین طلبست

تراست خاطر غواص مشرب ای طالب / که از محیط سخن گوهر گزین طلبست

وله

تمکا به چشم نوشش که آبی به ازین نیست / در ساغر لذت می نابی به ازین نیست

لخت جگرست این نمکش سوده الماس / بهر مزه باده کبابی به ازین نیست

از دفتر سودای غم آشوب دل آموز / در علم جنون هیچ کتابی به ازین نیست

بوی مژه می آید ازین قطره خوناب / بر پیرهن افق که گلابی به ازین نیست

این شعله که نام دگرش خنجر نازست / کز خضر نبخشد دم آبی به ازین نیست

کم نام جهانیم همین بس لقب ما / ما طایفه را هیچ خطابی به ازین نیست

یک نوش بشبنم نمک آلوده صد بار / در کام دلم کن که ثوابی به ازین نیست

طالب رخ افروخته از شعله درا / برقع ز کفن کن که نقابی به ازین نیست

وله

بی تو بزم شراب بی نمکست — نمک خورد و خواب بی نمکست
بی نگه خنده تو ام بمذاق — بیضهٔ آفتاب بی نمکست
بی تو بر عکس خواهشم مرغاب — نمکین و کباب بی نمکست
نمکینست میکشی نمکین — همچنان کاحتساب بی نمکست
نیم مستان ملاحتی دارند — لیک مست خراب بی نمکست
شوخ طبعان رند را بمذاق — دست بخت حجاب بی نمکست
خامشی نیست خالی از نمکی — لیک وقت جواب بی نمکست
در نظر میکشان لطف ترا — گرمی آفتاب بی نمکست
دست رس تا بود بشغل دل — کف بخت خضاب بی نمکست
نمکینست می پرستی لیک — جو بعهد شباب بی نمکست
هم ز شاهد کناره بی مزه است — هم زمی اجتناب بی نمکست
همه خونش کن که بر صحیفهٔ عشق — رقم انتخاب بی نمکست
بی تکلف شب فراق تو مرگ — نمکینست و خواب بی نمکست
بزم رنگین کن از جواهر علم — مجلس بی کتاب بی نمکست
بنبض سیماب نیستی طالب — بی سبب اضطراب بی نمکست

و له

سیر چمن و بال دل داغ داغ ماست — بوی بهار تشنه بخون دماغ ماست

هر باغ را شگفتگی طبع بلبلست — پژمردگی گلیست که مخصوص باغ ماست
از حسن تو به بر سر نازیم تا صبوح — وقت نیاز پاشنی ما با ایاغ ماست
ما قربان سوخته استاد نغمه ایم — بلبل بخنده واسطه استاد زاغ ماست
کو برگ لاله دفتر دعوی بلبل شوی — داغی که هر بهار شود تازه داغ ماست
ما بزم غم نه ایم ندیدانم از چه روی — بیگانگی میانهٔ نور و چراغ ماست
طالب منه تو شوق از آنسو گشاده بال — ما در سراغ غم نه که غم در سراغ ماست

و له

ناز و انفعالی که در دل گلست — گر بسنج خونبهای بلبلست
وصل در طالع پس از چندین فراق — عاشقان از آن سوی در ما کلست
آنکه زهرش نوشدار وی ماست — عقرب زلفت دمار کاکلست
با رخ و زلف تو سان ما بهشت — دامن گل آستین سنبلست
طالب آیین ترنم تازه ساز — چون نسازد عندلیب آن گلست
کیست محو وحشی گلستان خاطری — گشت سر بر خامه با نمک بلبلست
آنکه از جوشش مراد اک او — هفت مینای فلک در قلقلست

و له

نه همین چشم قطره زای گریست — بی تو ام فرق تا بپای گریست
های هایم بگوش دل چو رسید — هم در آن زلف مشکسای گریست

هرکه دید استخوان سوخته‌ام — بر سینه نخلی همای گریست
بی تو گردون ز هفت پردهٔ چشم — بر من بخت آزمای گریست
دید چون زخمکاری جگرم — چشم سوزن بجای ها گریست
چشمهٔ آفتاب شد هر چشم — که بر آن سایهٔ خدای گریست
دید گریان بباغ طالب را — نرگس از چشم سرمه سای گریست

ولـه

بر روی بسترم همه شب کار آتش است — پرواز خواب من همه از بالش است
دارد در آستین مژه‌ام گریه باز — این چشم ناغنوده مهیای آتش است
با شیشه سنگ بر سر صلح آمد و هنوز — با ما غنیم بخت کمین در کشاکش است
صد جان بدل یکی نکرم میکنم — گر چشم نیم مست تو را حرف بالش است
مردم خواب زهره جبینان الهمه — طالب اسیر سلسله مویان سرکش است

ولـه

بهار آمد که گردد جسم جان مست — شود دل مست چون بلبل زبان مست
بهار آمد که از بوی گل و می — زمین بیهوش گردد آسمان مست
بجو استاده می غلطد بهر سو — بجه دل نیست گر آب روان مست
از آن پیمانه کامد ادیم دور — زکم ظرفی شدم از بوی آن مست
نشد تغییر در کیفیتم هیچ — همان مستم همان مستم همان مست

زمانی نیست کز گلبانگ مستم — نیفتد بلبل از آشیان مست
چو بر مستان نباشد هیچ تکلیف — چرا طالب نباشم جاودان مست
شوم فارغ ز پرسش کز ملایک — از آن عالم برندم زین جهان مست
چو دور در گردش آرد شیشهٔ ما — کند کون زمین را در کمرها مست
زبان مستی بلبل بهار است — تو چون طالب بسی فصل خزان مست

ولـه

بجانم حسرت جانان فتادست — سپند آتشم در جان فتادست
بتجالست اگر افسوس قتلم — برآن لب سایهٔ دندان فتادست
زخون گر پیرهن پوشند عجب نیست — دلم را کار با مژگان فتادست
سخن را نسبتی گر نیست سهلست — گهر در عهد ما ارزان فتادست
ندارد چاره از تحریک آن زلف — صبا را دست مشک افشان فتادست
ببازار رخت از کینهٔ چشم — دلم را مبلغی نقصان فتادست
ترا تا گشته کاکل باد پیما — سر صد زلف از سامان فتادست
گهر یاقوت گشته یا بدان لب — زخون غنچه رنگ از بان فتادست
میان خط لبش زنبور شهدست — که در بتخانهٔ موران فتادست
نشد مجروح دل در چین آن زلف — همانا شانه را دندان فتادست
بهایم نکته را از کاشانه جعفه — چو راحت برده دیران فتادست

میفشان اشک طالب بیش کز رشک | ز چشم بلبل ایران خارست

وله

ز آب می آتش به تنش نشست | خوی بر رخ همچو کوکبش نشست
جوشش مینوای چند ز رخسار | بر دو جام لبالبش بنشست
دل خیال سود از فغان کوی | در جگر نیش عقربش بنشست
از خجالت عرق فشان بر جاست | گر عطارد به مکتبش بنشست
عرق شکرین چو گاه سخن | بر لب نوشش شکرش بنشست
مگس خال از بنا گوشش | کرد پرواز بر لبش بنشست
طالب امشب ز اوج ناز فتاد | جوشش طوفان نازش بنشست

وله

ای شاخ گل که چشم بهار از تو روشن است | هر تیره بخت را شب تار از تو روشن است
یا رب چه شعله‌ای تو که از بزم روزگار | نور از تو با تجلی دیدار از تو روشن است
ای زلف یار تا دل ما در شکنج تست | هر حلقه تا بحلقه تار از تو روشن است
با شمع چهره چون کنی آهنگ سرکشی | مشعل مهر که را بگذار از تو روشن است
گر شمع بزم تیره بود بخت کس است | ما را همین که شمع مزار از تو روشن است
تا خاک پای خود بچمن بر فشانده | چشم صبا که داشت غبار از تو روشن است
یک ذره از فروغ رخت بی نصیب نیست | این انجمن میان دو کنار از تو روشن است

طالب چراغ بزم تو از کم گشته نور | امسال نیز بزم چو پار از تو روشن است

وله

دل پیش تو در بساط گوییست | لب جز بزبان بجا چه گوییست
از شادی دیدن تو امروز | در خانه چشم ما عروسیست
رویت خورشید نیست امّا | خورشید نما چو آستان بوسیست
ما را ز نجات لعل امسک | آن را لبش ادای سندروسیست
کافور گذشت موی طالب | وین بخت هنوز آبنوسیست

وله

دلیل صومعه دیدم کسی بر آتش نیست | گدای میکده‌ام همنشین دلکشش نیست
ندیده دیده کس مثل مهر بجود سحاب | ندیده ریزش مژگان ما کشش نیست
فدای گردش چشم دو تیغه باز توام | که هیچ دشنه بسر تیزی نگاهش نیست
درون سینه ز افسردگی دلیست مرا | که هم شعله اثر در لب طپانش نیست
جدا ز وحدت جز اتحاد را نازم | که امتیاز میان گل و گیاهش نیست
مرا دلیست که چون آب خضر ظلماتی | امید صبح دمی با شب سیاهش نیست
گدای میکده‌ام منتهای همت | دلم چه سود که در دست دستگاهش نیست
بجود سایه نداریم و نیست در ره عمر | نمیکه سایه دیوار ما پناهش نیست
بهیچ رنگش دل نیست بیزار ازآری | که نقطه دل طالب جز از نگاهش نیست

وله

ساغر می تلخکام از عشرت ناساز ماست | زلف ساقی نیز با سر و سامان زدست انداز ماست

وله

از تنگ دوست هوس لم را زبان پرست | دل هم پرست لیک ندانم چسان پرست

خالی نیم که هست وجود خلا محال | غرم اگرچه نیست ز خون استخوان پرست

دل ها تیغ آبدار است در برم | وین طرفه کین تیغ هم از نار دان پرست

هان ای صف ملایکه پهلو تهی کنید | این دم که بازوی نفسم را کمان پرست

جمعیت خلا و ملا گر بود محال | پس چون دلم ز صبر تهی و ز فغان پرست

زاین نشه حال باز اطبای ز تیغ | صد شیشه گشت خالی و دل همچنان پرست

هر استخوان که هست بود پر ز مغز لیک | این استخوان خشک هم از استخوان پرست

کلاه غم بجسم نشد فربهم بروح | پیراهنم ز تن تهی اما ز جان پرست

وله

بر گرد میانش به طواف آمده گوئی | موی کمر او عاشق موی کمر اوست

وله

دارم دلی به یک نگه تیرش احتیاج | چشم به یک تبسم گلریزش احتیاج

ضبط نگه مکن که بچشم تو داده اند | بیمار کی نیست به پرهیزش احتیاج

فرد رود بپای تو رنگ از قفای دست | گلگون چو یافت نیست به شبدیزش احتیاج

مستم ببوی دوست شرابم مده که نیست | مرغ چمن به بانگ نفیرش احتیاج

بس بود نقش خانه شاپور عشق را | شیرین نبوده است به پرویزش احتیاج

نازنیش غمزه میچکدم خون دل هنوز | گلگون برق نیست بمهمیزش احتیاج

تا دیده چاشنی لب طالب ز شهد لعل | نبود به بوسه شکر آمیزش احتیاج

وله

منم درین چمن امروز با زبان فصیح | کلام من روش آموز بلبلان فصیح

وله

رسید ز آتش می چهره چون گلستان سرخ | بخون مهر و وفا دست سرخ و دامان سرخ

ادب نداد اجازت که پیش لعل لبش | بخون خویش کنم پنجه را چو مرجان سرخ

خوی جبین منش گر نه بعارض داد | وگرنه روی خجالت نبود چندان سرخ

حنای عید نیاید بغیر ازین که کنم | بخون دیده سر انگشت های مژگان سرخ

فغان که آتش دل آنقدر نمانده بجای | که تیغ غمزه او را کنم پیکان سرخ

نمانده در تن گل بار رخ تو چندان خون | که آن شود سر منقار عندلیبان سرخ

بخون دل زده ام غوطه تا بگردن عشق | کمان برنده که دارم زه گریبان سرخ

شکفته باد گلستان معنی طالب | که زد رو روی سخن گستران ایران سرخ

وله

کمر که چشم تو آرایش خمار کند | کنار و جیب نگه را گر تر زار کند

تمام جوشش گل و موج لاله ایم ای اشک — نه تنها که گلستان با بهار کند

نمک فشان دل باغبان سینه بخیست — که زیب داغ ز جیب از گل فراز کند

کرشمه تا نرسد نیشتر فشان از بیم — کمان مبر که نگاهی دلی فگار کند

همیشه ناخن کاوش خلد بسینه باز — کسی که در دم غنچه ما شکار کند

بجز دل هر دو از ره که مرد این میدان — غزای تیغ بانگشت زینهار کند

خمار مستی طالب ز بس شرابی ماست — دگر نه کیست که هشیاری اختیار کند

ولـه

دمی که از مژه بلبلان بیاساید — ز غم نکشم ار جان بیاساید

نصیب نیست که مرغ نگاه بی تابان — دمی بر او به آشیان بیاساید

خیال آن مژه چون نیشتر فشان گردد — جگر ز کاوش نوک سنان بیاساید

هجوم جاذبه اشتیاق دل نگذاشت — که تیر غمزه او در کمان بیاساید

بروزگار غم آسوده دل شدم طالب — چو عندلیب که وقت خزان بیاساید

ولـه

کو جنون تا چاک بازی با گریبان ها کند — خیز سرها را ز نی خار خار صحراها کند

اول از خونابه دل زینت لباده چه — وانکه از قطره دل زیب دامنها کند

نازم آن عشق که چون بر کف نگیرم تیغ تیز — لذت زخمش تر از انشی ز لب ها کند

عندلیبان قصه ای هم نغمه بر گلشن زنند — گر صبا خاک مرا عطر گلستان ها کند

بس عاشقی مضطرب حالت آری ز دست عشق — جای که چون سیماب غم در کام سرها کند

لذت سوز و راحت او بر دو قسم جهل — آنکه زخم خویش را وقف نمکدان ها کند

چشم در طالب از خون ریختن ناخن — وانکه از آتش تا دمی اعضای جان ها کند

ولـه

چون صبا صبحدم از گلشن جانان برسد — بمشام شه ار آنچه جان برسد

تشنه لب جان بسپاریم و گلو تر نکنیم — لب ما گر بلب چشمه حیوان برسد

وقت آنست که دل جلوه کند بر زرگاه — وز جگر شعله داغ بگریبان برسد

عالم از زخم تهی گشت کنون امیدست — که دگر نوبت تیغت بشهیدان برسد

داد ما تشنه لبان از نم چشمه خضر — دم آبی مگر از خنجر جانان برسد

دل خود چون بسر زلف تو دیدم گفتم — ای خوش آن دم که شهیدان بشهیدان برسد

شب دراز است مکن هرزه درایی طالب — تا دم ناز فرقان سحرخوان برسد

ولـه

چو تماشاده قدش ناز کنی هوش می آید — دل ما ز کف نالان در چمن در جوش می آید

دل دارم که در ایام کفر افشان ز نقش — ز مسجد نغمه های ما صنم بر گوش می آید

بستوه رفت وای ذرع نو ببینه و صلاح در — گر این شاهد تعالی جلوه در آغوش می آید

چنین خوکرده با ناز آفرینش خواهش — گر از خواهش لبش چون ... می آید

بجان روشن کنم طالب چراغ کوکب دل را — که گرد رجبیب مهر ده رود خاموش می آید

وله

فغا گر رشته آهم به پیچ و تاب افتاد — نفس به سینه شوقم در اضطراب افتاد

عرق فشان گل روی که در برابر بود — که گلشن نگهم بر سر گلاب افتاد

کدام زهره جبین در گذشت از نظرم — که بحر دیده ام از موج آفتاب افتاد

عول شد به دستش در نگار خانه زن — ز بس که بوسه فغان گیر آن رکاب افتاد

که ز چشم تو تا سوی بیدلان آمد — هزار جای سیه مست در شراب افتاد

بهوش را ز دل از دست خود طالب — کنون که از نظرت پرده حجاب افتاد

وله

بوقت خنده آتش از دهم شور برخیزد — نگاه جلوه آتش از خاک نور برخیزد

چنین که با غمش آسوده خفته ام در خاک — عجب که سبزه ام از خاک گور برخیزد

بیاد روی تو چون گریه در گلو پیچد — ز هر بن مژه طوفان نور برخیزد

شهید خنجر بیداد عشق در بر خاک — چنان نخفته که آواز صور برخیزد

نمانده قوت تعظیم دامت طالب را — مگر بقامت آهی ز دور برخیزد

وله

بیدلانی که بعشقت سر و کاری دارند — چشم بد دور که خوش عمر گذاری دارند

شور در شیر ز لالی دو جهان میبینیم — آهوان تو مگر عزم شکاری دارند

قدر وصل تو بگویم به کسانی دانند — بیدلانی که از ین باده خماری دارند

عشق تو زیست که در هر نظری جلوه گر است — ذره تا مهر از ین شوق شراری دارند

عاشقان را نه همین آبله بر پای دلست — بلکه در هر بن مو آبله زاری دارند

بر سر تیه فروشان محبت گردم — که ز کوی تو بکف مشت غباری دارند

آهوان حرم درس نگاه یک طالب — سر تسلیم بفتراک سواری دارند

وله

ای خوش آن دل که هم آغوش جراحت باشد — دوستدار الم و دشمن راحت باشد

سایه بر تارک ارباب محبت فکند — هر نهالی که برآورده حیرت باشد

هر شرابی که درو تلخی دردی نبود — عقل را نشه آن مستی غفلت باشد

مرد را وقت فرود آمدن تیغ بسر — چین نیفکندن بجبین ننگ شهادت باشد

بهر ستی بنم از سینه کرده ام — که اگر نشکنمش هم براحت باشد

میتوان سوخت بیک نارنج طالب — لیک در مذهب ما ننگ مروت باشد

وله

ای خوش آن مستی که چون جام از سبوی غم کشند — اشک ریزان خویش را در حلقه ماتم کشند

عشق کو تا سوده های استخوانم را بدوش — چون جواهر سرمه در چشمهای عالم کشند

غیرتی خواهم که بر کلها اگر زور آورد — انتقام نازکیها گل از شبنم کشند

زخم را در ساعت از ذوق نمک آکنده — صبر کن تا چند روزی منت مرهم کشند

ساغر از دونان گرفتن گر نشان همت است — کی کسی جامی کند باری ز دست جم کشند

خرقهٔ زاهد کرد و پاک از نیل ریا — جز عطش کز آب کوثر زمزم کشند
عیش طالب تلخ شد زان ساغر آتش در دلم — نوش دارو بر لبش زهر و سود درهم کشند

ولـه

غمهای ما بصوت و نوا کم نمی شود — از آب شعله آتش ما کم نمی شود
این شکر چون کنیم که با بیدلان شوخ — جور تو هیچ لطف خدا کم نمی شود
گر چشمهٔ سنان اجل خشک لب فتد — یک جرعه زهر از آن قدح ما کم نمی شود
شد استخوان سوخته‌ام خاک این جهان — از مشهدم هجوم هما کم نمی شود
کو بلبلی و من ز چمن کام خویش گیر — حسن بهار و فیض هوا کم نمی شود
زین دردها که گشته غبارگیر خاطرم — جز در هوای میکده‌ها کم نمی شود
طالب ز سوز عشق چه نقصان دل ترا — یاقوت را ز شعله صفا کم نمی شود

ولـه

خزان رسید و دلم نو بهار نکرد — گلی نچید و ز صد ذوق در کنار نکرد
خزان رسید و شبی ناله جگر کاوم — بناخن اثری سینه فگار نکرد
گره بطرف جبین مانده غنچه‌ام شاخ — بچیدن غنچه دلی بلبل شکار نکرد
نسیم از چمن عشق آستین نفشاند — که گلستان مرا داغ شعله زار نکرد
دمی ز نفت که طبع و بیعی آشوبم — دو تیغه با هوس خویش کارزار نکرد
نسیم دوستیش بر مشام جان نرسید — مگر که دشمنی خویش اختیار نکرد

خواب باده برنگ و بوی غنچه نوم — که مست نشاه او نو بهار نکرد
دلم ز غنچهٔ تصویر ذوق درد آموخت — که خنده بر رخ مشاطه بهار نکرد
ز بوی وصل جهان پر شور شد طالب — که در رگی چاشنی شیوه‌های یار نکرد

ولـه

نوبهارست و گل از جیب هوا میجوشد — دل بلبل ز سر زلف صبا میجوشد
نوبهارست و نبود ز لب مستان خمار — خون می در جگر میکدها میجوشد
شوخی نامیه حاجت چنانگه ز دل سنگ — صد گلستان اثر نشو و نما میجوشد
جلوه پردگی زمزمه در مژه است — که ز لب غنچهٔ تصویر نوا میجوشد
رهروان را بچنین فصل گل بستر است — آتشین آبله از کف پا میجوشد
فیض بر فیض فشاندست جهان تا جائی — که ز پرواز مگس فر هما میجوشد
طالب از سینه جان رنگ کدورت زداید — که بهارست و ز آیینه صفا میجوشد

ولـه

گریبان چاک و سیر چمن غم را زیان دارد — نمودن با چمن از پیرهن غم را زیان دارد
دوای درد و غم از اهل گریه میجوشد — بتبسم هر تبسم ریختن غم را زیان دارد
اگر غم دوستی از کلبه خود پا منه بیرون — که یک گام ار برون نقل از وطن غم را زیان دارد
بزهر آلوده کن جانرا که در ذوق شکر خایان — حلاوت سنجی کام و دهن غم را زیان دارد
بر انگیس غم گر قصه سر میکنی طالب — بغیر از سرگذشت کوهکن غم را زیان دارد

وله

گلشن ز اشک ریزی ما در نوان فتاد ‌ ‌ ‌ زلف صبا بخون گل ارغوان فتاد

از هر ترنمی که نمودیم در بهار ‌ ‌ ‌ تابی برشتهٔ نفس بلبلان فتاد

در گریه نقش بود که منظور دیده بود ‌ ‌ ‌ کز هر ترشح مژه صد گلستان فتاد

ما مطربان چو زمزمه بتار فغان زنیم ‌ ‌ ‌ صد عندلیب بیخبر از آشیان فتاد

چندین هزار زخم نمکسود گریه شد ‌ ‌ ‌ تا راه دل بدیدهٔ حسرت فشان فتاد

مهر ترنمش ز لب نطق برنخاست ‌ ‌ ‌ هر بلبلی که با دل ما همزبان فتاد

دل گرم شکوه بود که ناگاه از کمین ‌ ‌ ‌ چندین هزار قفل نفس بر زبان فتاد

از اشک عندلیب نسوزد چنانکه ‌ ‌ ‌ کز سنبلش بصفحهٔ عارض فشان فتاد

طالب مسوز پیکر خود را که بارها ‌ ‌ ‌ چشم همای عشق برین استخوان فتاد

وله

کنون که موبمویم اضطراب نغمه میریزد ‌ ‌ ‌ نسیم گرد زد او را تم از شیرازه میریزد

لب غنچم بهر مویی نوایی میزند اما ‌ ‌ ‌ زبان خامشم هر دم هزار آوازه میریزد

دل از دام گرد آغوش هم زخم ما سوزش ‌ ‌ ‌ نمک میگوید و خمیازه بر خمیازه میریزد

عجب کز نقش پیا صبر ما درست آید ‌ ‌ ‌ که عشق این طرح بی پرگار و اندازه میریزد

دل طالب اگر ذوقی ز نم دو ز بیاد دهد ‌ ‌ ‌ کرا مین عندلیب این نغمهای تازه میریزد

گاهی که دست تشنه بشمشیر کین زند ‌ ‌ ‌ پیچهای زلف راهی بر جبین زند

زهری که سر زند ز مسامات غمزه‌اش ‌ ‌ ‌ صد نیش عقربی بدل انگبین زند

در بزم سینها نتوان یافت جز دلم ‌ ‌ ‌ پروانه که بر رخ شمع آستین زند

زیبق شود ترانهٔ داود در گوش ‌ ‌ ‌ آنجا که بلبلی نفس آتشین زند

طالب دمی که باز کشاید لب از نطق ‌ ‌ ‌ خورشید و زهره بر نفسش آفرین زند

وله

عشق با کوکب عشاق هوس میگردد ‌ ‌ ‌ شعله در کلبهٔ این طایفه خس میگردد

درد را با دل طوطی منشان نگاری نیست ‌ ‌ ‌ این شکاری که بنخچیر مگس میگردد

یارب این ناقهٔ نظربازیه محمل کیست ‌ ‌ ‌ که بیادش دل جبریل جرس میگردد

در صف مشربیان جلوه ناموس کیست ‌ ‌ ‌ شیخ این طایفه بر گرد عسس میگردد

عشق را بلبل مستیست گلشن غم نام ‌ ‌ ‌ که بیاد چمن قدس قفس میگردد

مانع ریزش این گریه نیم دانم چیست ‌ ‌ ‌ که جگر بر مژه می آید و پس میگردد

عشق اگر رخصت آهی دهد طالب را ‌ ‌ ‌ دو جهان سوخته برق نفس میگردد

وله

گاهی که لب بچاشنی راز در شد ‌ ‌ ‌ آب و نمک سحر باعجاز در شد

فرزانگشته عشق که دو عالم دلی بریز را ‌ ‌ ‌ هر دم بادای خود دو بار ز در شد

پر سوخته مرغ که رسد از حرم عشق ‌ ‌ ‌ در جلوه بط ادس اوج ناز در شد

هر نغمهٔ عیشی که زند بر دل ما جوش
چون دید حیرت کشش عاشق نتوان گفت
فریاد که در راه طلب مقصد ما نیست
طالب ز طلب از دو جهان مهر فرو شست

شیون بلب زمزمه پرداز فرو شد
دعوی که ببال فره پرداز فرو شد
آن راه که انجام تا آغاز فرو شد
آواز برغان خوش آواز فرو شد

والیه

خون تلخی ز لب دیده روان خواهم کرد
نیشهای خنده را زهر فشان خواهم کرد
لب در ادمی از ناله تهی خواهم ساخت
خفقان از نفس قفل زبان خواهم کرد
نیشترهای بلا در رگ جانم فرو رفت
بعد ازین کاوش نیش [illegible] لسان خواهم کرد
در بهارم گلی از گلشن عشرت نشکفت
عیش مستانه در ایام خزان خواهم کرد
بلبل گلشن عشقم هوای گل داغ
در فضای قفس دل طیران خواهم کرد
نور رنگ شمع طبیعت بجهان خواهم ریخت
خاک طلسم را آیینه دان خواهم کرد
طالب از عرصه اندیشه برون خواهم تاخت
توسن ناطقه را بر عنان خواهم کرد

والیه

نامه پرداختم گرد امنش خون میچکید
ز هر حرفش از الفاظ و کلامش ز مضمون میچکید
از سبک تازان خیل بادپیمای [illegible]
کین سپه را از بن هر موی شبیخون میچکید
نامه کز طرز هر یک فقره انشای او
صد لب و چشم بتان نیرنگ و افسون میچکید
بنده این نازنستانم که از تاو [illegible]
خنده نازک عبارت او نکته موزون میچکید

عمرها از آسیب دی [illegible] که گل رفت و هنوز
اشک شیرین چو عرق بر یال گلگون میچکد
عشق چون گلگونه بر رخساره [illegible]
گویی این خون است کز دامان مجنون میچکد
طالب از رخسار معشوق [illegible]
میشود یک قطره خون از زردی گردون میچکد

والیه

تا کی دلم بصد مه [illegible] نمک نشکند
یاران خجل شوند و دوا [illegible] نشکند
کو نافهٔ که سینه دهر [illegible]
کز رنگ مطرب فلک چنگ [illegible] نشکند
تا یک شکن ز سنبل زلفت زند رقم
صد جای نوک خامه از رنگ [illegible] نشکند
تا سنگ دل [illegible] شیشه تا تاخت محتسب
غافل که یاد شیشه ما سنگ [illegible] نشکند
طالب ترنمی که دو کشور [illegible]
در رهان بلبلان خوش آهنگ نشکند

مشرب غنچه صفت چند بخوبان خندد
لب کند وام و بخوبان [illegible] خندد
تهمت عیش من [illegible] که از ذوق [illegible]
این که هر لخت دلم بر سر مژگان خندد
غمزه چون نیش عتاب [illegible] نگاه آلاید
هر طرف در دل این سوخته پیکان خندد
زهر خندی تراود ز لب عیش اگر
غنچه عشرت ما نیز پریشان خندد
دیده در یوزه اشکی که ندارم دیده
که گریبان تهی دستی داماں خندد
خنده زیر لبی خوش بود اما [illegible]
عارفی نیست که بر قهقهه رندان خندد

[illegible]

انکه در راه تو دلها زد و دین افشاند
آستانت چو بر دامن جبین افشاند

چهره بگشا که بهار تو گلهای سپید
بمشام نفس باد یاسمین افشاند

سایه زلف تو بر کف خاکی که فتد
باد بر پیرهن نافه چین افشاند

عشق چون مهر تبسم زدم بر لب زخم
غمزه انگشتر الماس نگین افشاند

یارب از ذوق مصیبت دلش آگه شود
هر که گرد از رخ این گرد نشین افشاند

تر نگین خسته عشق تو در ایام وصل
عرق جمله اعضا ز جبین افشاند

نغمه برق نشاه شور نظر از دو طالب
لب او هر چه فشاند نمکین افشاند

و له

طرز جویان روش تازه باندازه کشند
نقد جان در قدم یک رقم تازه کشند

نغمه سنجان خیال از سر زلف سخنم
حلقه در گوش دل شعبه و آوازه کشند

نو بر نشاه مستی نکشند از حساب
کر حکیمانه مرناب باندازه کشند

میکشی قسمت زاهد نبود دانه عقل
که دران بزم هم این طایفه خمیازه کشند

مدتی شد که ندارم خبر از غم طالب
عازم شهر دلم کو که جنازه کشند

و له

سنبلش چون نکهت افشان بر گل و نسرین شکند
رنگ و بوی نافه را در ناف آهو بشکند

گر بصد لب تشنگی در خون طلبم آن حسرت
جز که جام را بجان بر لب جو بشکند

چون لبم بشکنم صنوا اگر خون آورم
دهنت صنوا طعم رنگ لیمو بشکند

بچهره پردازی کز زلفت تشبیهی کند
در نمود هر شکن صد خانه مو بشکند

بان دل طالب بدست آورد ره باشد بهار
کعبه ویران چه پرد کرد دل او بشکند

و له

تا سنبلت بجا نشینه لاله نشکفد
مهر را بهار رست از چمن ما لاله نشکفد

بر لاله زار غنچه دلان بهار عشق
چندانکه باد شوخ وزد لاله نشکفد

هرگز نسیم از چمن لاله نخاست
کز گلشن لبم گل تبخاله نشکفد

دلخسته تر ابهزاران بهار درد
در باغ سینه هم گل و هم لاله نشکفد

طالب ز دیم بر جره قفل ترشحی
تا نو بهار حسرت صد ناله نشکفد

و له

گر جنون تا بکشایم در رهوار چند
تخته چاک ز سینه بگریبان چند

دشنه غمزه ببالای که آشوب دلم
تشنه بجگرگاه قربان چند

هر زمان نامه صد بال کبوتر کردم
بس که پیچم بخود از طره پیچان چند

زخم کاوش طلبم سینه گشود ای عیسی
بگریبانش تهی ساز نمکدان چند

طالب از دیده و دل تعلق ترشح نکشد
چه کند ساخته بر جره طوفان چند

و له

دل کرم چمن اشک لاله گون گردد
امیدهست که شادابتر ز خون گردد

ز جوش آتش سودای دل آهم آشوب
که بوی عقل در دعطسه جنون گردد

ز شوخ نسبتی رنگ گل رخساری / چو در چمن نگرم حسرتم فزون گردد

خراب نشئهٔ بزمی شوم که در دورش / پیاله چون قدح چرخ سرنگون گردد

نوا کش نفس من در دبستان دل طالب / که هر دم از اثر سینه ارغنون گردد

وله

چون هوس سیر چشمی دارد و می افسونگری / ناف لیلی را بویی این ساغر مجنون کند

روی دست معجز مشاطهٔ حسرت نگر / اینکه گلگونه روی اشک گلگون کند

نامهٔ حسرت برین نامحرمان مکشا مباد / جذب الکنش نظرها غارت مضمون کند

آهم از دلها فلک مسند عمر طی گردد زبیم / قدسیان چون طرهٔ آتش پیچیده بر خود چون کنند

سایه در آغوش آن نخلم که طبع گنج سنج / نکته را در دل بیاید قامتش موزون کند

شوق اگر انشای این ذوق آگهی بر سر کند / دیده دریای دل را سینه هامون کند

مهر بر لب قفل بر مژگان زدن طالب سزد / آن جگر پر خون نمانده وین جنون افزون کند

وله

خوش حال شهیدی که بهاک گذرانید / یک عمر خضر در ته خاکی گذرانید

آن دل که لباس حجری از خود کفی سکینه / زین دجلهٔ خون داغ بپایی گذرانید

رحمت بر آن جا گذران دور نگردد / یک عمر بسر کیف خاکی گذرانید

آرایش عمر ابد خضر کرامت / آن لحظه که در سایهٔ تاکی گذرانید

طالب ز جگر دم الماس بر آورد / این تحفه بزخم دل چاکی گذرانید

وله

منم کز فیض جامم خون مشرب لعلگون گردد / بهر شهری که مضرابی رسانم ارغنون گردد

نشان پای خود گم کرده ام در وادی غربت / کشم دامان خضر تا بخویشم رهنمون گردد

نیفتد بر لبم رنجه از زبان بی تو / اگر پیمانهٔ خورشید بخشم سرنگون گردد

بهر جا بیدلی کاوید جگرها خون مژگانش / گریبان نگاه حسرتم گرداب خون گردد

چسان در زیر بار یاسمین و نسترن خسپم / برو دوشی تنی کز سایه جانان نیلگون گردد

چه ذوق از کاوش یک بیستون فرهاد را / جبل پردازد و آشوب چندین بیستون گردد

همان آشوب دارد جوش کرد از سرم طالب / اگر صد مغز عقلم پنبهٔ داغ جنون گردد

وله

بیا که غنچهٔ امید بخت خندان شد / فلک ز رشک لبهای خود پشیمان شد

ز بس که سنبل زلفت چمن طراز گرد / هوای گلشن ها دام عندلیبان شد

ز جوش خنده سفیده ابر گریه خندان گشت / ز موج نور سیه مار ناله پیچان شد

ز بس که تیغ می شور در دماغ انگیخت / جبین گشای لب خنده نمکدان شد

بنان ز کوشش دستار خویش گل چینید / کنون که سطح هوا نسخهٔ گلستان شد

ز شوق گشتن در بر جلوه ها روم / بچشم کعبه روان جلوهٔ مغیلان شد

بیا ز هره در کوثر دو زخ آشنا ها / نکات موعظه خوان ترهات مستان شد

ز بس هوای چمن ذوق اتحاد انگیخت / هزار غنچه بیک لب تبسم افشان شد

چه در نشیمن حیرت خزیده طالب — سری برآر که عالم بکام یاران شد

وله

فغان کز موج آهی کشتی بختم تباهی شد — متاعی چند جمع آوردن بودم تو ... شد

کشش کرد آنقدر با لجه غم جاذب طلبت — که دل در زیر بار ناله ام برق سیاهی شد

بنوشیتن جلوه های دایم غم شاد مانبودم — فغان کان ذوق هم با بال کاهش کاهی شد

سلیمان کلاه فقر ما خاتمی دارد — که هر کس زیب آن ساخت ختم پادشاهی شد

تبسم می تراود از لب امید یاری — بشارتستان بختم خنده زیر صبحگاهی شد

بپای آه برگیر از سرم سودای گردون را — که طبع همتم دیگر ازین صاحب کلاهی شد

بیا یا ساطالبا آنکه از بخت خویش طالب — کلاه طالع حسنه نشین بیجاهی شد

وله

مشکین رقم زلف تو دلها در افتاد — کس طره آهم خفقان سنگی افتاد

پیراهن امید که چاک اجر انگیخت — گرد از خم دیبم جنه عطر کفن افتاد

بر آینه زد جلوه شیرین رقی لیک — عکسش همه بر ناصیه کوهکن افتاد

در باغچه دیده ما لاله ز آن گشت — از بس جگر آوردن نگه بر سمن افتاد

فریاد که هر شاخ گلی کز چمن ما رست — گستاخ تر از شعله بجانکی فر افتاد

با بوی تو برقی بمشام سحر از دست — سر عطسه افسردن ز نفس چمن افتاد

مزد نمی نطعم نشناسم که سخن چیست — تا گرز ذلم کاه فغان در دهن افتاد

طالب که همه عزم برداشت که ناگاه — یار فره تو نیز و نگاه دقیق افتاد

وله

بهار آمد کنون عیش از غم دیرینه میجوشد — گل نشاد اب مهرا دکار زار کینه میجوشد

بهار آمد کنون به زنگار مقدم ساقی — که چون قطره خون از لب گنجینه میجوشد

بیاد اشک هردم دیده ام از دیده یادی — ز ذوق داغ هردم سینه ام از سینه میجوشد

کنون که منزوی بوی بهار از جستار — صباح شنبه از جیب شب آدینه میجوشد

دل از دل میتراود تا نمود عکس رخ جانی — بجذب پرتو آن آینه از آینه میجوشد

ز کرم پیله تا کی در ابریشم نهان باشی — مجرد شو که ذوق از خرقه پشمینه میجوشد

ببین در دیده خورشید دنبکرد دل طالب — که نور ظاهر و باطن ازین آینه میجوشد

وله

کسی شکنجه کشی اضطراب دل باشد — کراحت خفقانش نفس کسل باشد

نقاب سینه برافکن ز روی دل یکدست — که نور آینه پنهان بزیر گل باشد

بکش بنسبت ما دردیم جبل گستاخ — بعد که ذره ز خورشید منفعل باشد

ببزم مجلس بهشتیان نطق مباد — زبان آنکه نه از دود دمان دل باشد

خیال بخت گریزد ز منجر که درد — ستیزه مانع دآشوب جستن باشد

به دور حلق تیغ تو کرشمه خورشید — سری بجیب کشد خون او بجل باشد

به بیمار طلب ما نمود و نمی نگشت — که طالب از روش نادب خجل باشد

وله

افسرد آتش دل و آب سرشک ماند / برگیسوان دیده خضاب سرشک ماند

در حیرتم که این دل آتش مزاج ما / عمری چگونه در ته آب سرشک ماند

روی عروس گوشه دیده رنگ یافت / از بس نهان بزیر نقاب سرشک ماند

داری خوشم که گر گل چشمم بباد کار / در گردن زمانه طناب سرشک ماند

دردا که تلخ شده بادام چشم ما / هر چند بیش در رنگ آب سرشک ماند

طالب شکفته باش اگر جام دل شکست / در [illegible] دیده بوی شراب سرشک ماند

وله

نشکند بوی شامه عطر گردانی چه سود / دامن آغوش نگشاید گلستانی چه سود

سفره گستردی غذای روح چندین رنگ رنگ / میهمانت آشنا سوزست مهمانی چه سود

عشق را حاصل کرده باید در لب [illegible] / ای عروس شاهد معانی ناز پنهانی چه سود

جذب نکهت را بکیسه [illegible] خاطر [illegible] / عرض خط سنبل و زلف ریحانی چه سود

خاطر این جمع را جمعیت [illegible] / ای سر زلف سحر چندین پریشانی چه سود

چاک داران بود هر موی تو دامان [illegible] / این زمان بی جلوه چاک گریبانی چه سود

طالب [illegible] / هر زمان بیهوده اظهار سخندانی چه سود

وله

چو غمزه تو بقصد جفا برون آید / ابد [illegible] اهل دعا برون آید

لبم بعشق نسنجد ترانه اظهار / دل ز اشک [illegible] برون آید

بمرگ اشک سیه پوش گشته دیده [illegible] / لباس خون دل از عزا برون آید

شکایت تو اگر سر بسر شود آهی / عجب که از دل مجروح ما برون آید

خیال چشم تو در سینه بود طالب را / ازان ز دل نفس سرمه سا برون آید

وله

شام غم آشوب سودای تو موافق شد / نوبهاران جنون زاجیب دامان بر زد

عطر بر گلشن فشاندی شعر ریحان [illegible] / خار بر گلشن دمید سر گل نسیم آزار شد

بیش ازین تیر نگاه از غمزه مژگان [illegible] / خنجرت خونین که در عهده تو بیجان [illegible] شد

زان تبسم زهر تو [illegible] / بیخودیهای هلالی نشاه [illegible] شد

گلستان حسن را نازم که چون شاداب گشت / غمزه هر اطراف او خار سر دیوار شد

گردنم را این حمایل سبحه زهاد بود / گر لباس شید بیرون آمد و زنار شد

داغ شد زاهد که در دستش [illegible] / نغمهای زنبقی در گوش استغفار شد

تیر غم را در دلی هرگز نشان [illegible] / زخم پیکان او هم زخم سوفار شد

طالب از دریاکشیها لحظه [illegible] / هوشمندی مست گشت و بیخودی هشیار شد

وله

منم که دود دلم شعر بو کش [illegible] آید / لبم ز صبح ترنم فروکش [illegible] آید

هنوز زخم نهان در زبان [illegible] / که از غنون دلم در فروکش [illegible] آید

هلاک تشنه کیم ورنه هر لب از مژگان / هزار قطره دریا به دوش می آید
کرمینه ز رقم گریه کرد زود دیوار / سر هر خانه مژگان بگوش می آید
سر آب گشت گر آیینه بهار حیات / که خضر با لب تبخاله جوش می آید
فغان که مرهم کافور در جراحت ما / برهنه می رود و شعله پوش می آید
چه نسبت است ندانم مرا به جام نفس / که بر کشت کشش دستم بدوش می آید
زبور نکته زبانیست کلک طالب را / که تحفه ناطقه باد خموش می آید

وله

با فسون حسد گر دشمنم اثبات نماید / چه باک از جوهر خود سبب استعداد نماید
بجوشد طره داری سنبل از دامان / که در آشفتگی بخت منش امداد نماید
نظر بازگشت شود گر دیده مشکل پسند از / بساط آفرینش قابل ایجاد نماید
نیفروزد عدم شمع وجود ار عشق / که هم در بیضه امیدم ز دام آزاد نماید
نسیم نگذرد بر بیستون از کشتن شیرین / که گلگون نازی بر شهید فرهاد نماید
بهر مو قید صید آزاد و از / که هر دم سوختم در چشم آن آزاد نماید
ز رقم صوفیان بنامیت مجموعه طالب / بشرطی کان بجمعیت نسخه ایجاد نماید

وله

برغبت آنکه دایم سر هزار نوی الم دارد / گر از دریای عیشش بالشی شود هم علم دارد
بچشم کم مبین ای خواجه چشم تهی ما / که این معدن هزاران گنج در زیر قدم دارد

اثر با قیمت برگردون رساند نشهای سکر را / هنوز از گریه ام بیرنج چون شیشه نم دارد
چو زلف او سر و سامان ندارم در غم زلفش / دل شوریده از اسباب لشکر چه کم دارد
صدا از شورش حیرت گر این طوفان آشتی / هزاران طعنه چون آشوب لشکر دارد
رقم مشکین فشاند کلک از قم غالب پیچ / ز چین زلف و پیچش نوک قلم دارد
بیا قوت قدح سازیم خون دل طالب / که او بر کف سفال غیرت صد جام جم دارد

وله

سفر گزیدم و رفع صداع خواهم کرد / حیات را ز تو ایکه وداع خواهم کرد
نظر کنان بتو خواهم بهانه از نظرت / جبین قفا سوی ضراع خواهم کرد
ز امتداد وداعت خجل شدم اکنون / اجازتی که وداع وداع خواهم کرد
بهر قدم ز خس و خار وادی ایمن / کنایه های وفا استماع خواهم کرد
جنون هجر تو بر سرد و تیغه در بهر گام / بفوج فوج ملایک نزاع خواهم کرد
بیاد زلف تو روی نظاره با خورشید / بدیده جذب خطوط شعاع خواهم کرد
مگر بحرم سفر بازگشت کن طالب / که باز خواهم گشت و سماع خواهم کرد

وله

جانا که در لب طلا در دجو بود / ذوقی که بهر غنچه تبسم در او بود
زلف بتان عرصه گه بخت ما / آشفته تر از همه یک تار مو بود
ای آنکه جذب تبسم از سینه / گر نیست غمزه است بهم تا رو دود

میخانه ظرف باده و دل مست تهیان — کالوده ترشح جام و سبو بود
آنجو چه همت که با موج صد محیط — چشم لبی یکی دو دم آب جو بود
مشهد گزین رنج امید تر بخشش — گل گل کفن طلا ز عرق آرزو بود
شوق آشنای جاده به کام ذوق بیش — زهری که نارسیده به لب در گلو بود
از داغ یک نگه ز تو فن زخم نیم ناز — خود کو که در میان شهیدان چه رو بود
طالب منه ز ناکف کلیمی نزاده — پرواز مرغ خواهش ما یاد بو بود

وله

آنم که مهر دم ز چراغم فشرده اند — صبح از تبسم گل داغم فشرده اند
مستان ذوق گریه به بساط اشک آفتاب — گر پرده های دیده داغم فشرده اند
انگیزیم ز ریشه فیضم ز مغز بهشت — گویی ز پشت شعله دماغم فشرده اند
خون آنم که زینت منقار بلبلست — از نا ضم ترنم زاغم فشرده اند
طالب عملی مباش که خورشید پاره — این قطره ها که نیز ایاغم فشرده اند

وله

طراز دامن بر دامان جان درد — شکاف آز جیب استخوان درد
بر دن ز اقلیم این جان غم انگیز — نه بیند خویشتن را شادمان درد
محبت نام کیش را المحیطست — گران تا سینه درمان دمیان درد
ز دیر این محرمان کو را که خبر است — فلان زخم و فلان داغ و فلان درد

مرا دل تنگ در آغوش درد است — که نوشد خون در ناخنان درد
دوای خضر و درمان مسیحی — نمستان عمر آرد بجان درد
بجوشش در شوای کرد و که بنهد — خدنگ آه طالب در کمان درد

وله

خیال چین دلها طرح بر جبین زند — کسی که مهر تو آموخت مشق کین زند
خیال داری از آن سینه جلوه ده باد — که تا بجنبد دم از برگ یاسمین زند
زبیب چاشنی از عام ساز دان لب نوشش — بسهو هم بکسی فال انگبین نزند
صعود مرتبه عشق را هبوط ننگ است — کسی که او بفلک پره بر زمین نزند
شکرف بکر فن آفت انگیز است — وگرنه برق بلباس خوشه چین نزند
زیاد عیش دل آن به چین زند بجبین — که هیچ تنگ قبایی بر آستین نزند
زاهل نطق مگو کسی بی رجهان طالب — که چون کلام تو خوانند آفرین نزند

وله

انجا که دلم عرض تب و تاب نماید — آتش عرق انگیز تر از آب نماید
آشوب تحیر دهدش تا ابد آرام — گر مضطربم عشق بسیماب نماید
مخمور زکف عشق که مهوش جاده — بی پشت مژه بر هم زدن خواب نماید
طی شد شب غم روز نشد کس صادق — هشت که آید سیر آب نماید
فیض سحر شاهد شوخست که دیدار — از روزنه دیده بخواب نماید

خاشاک تفاخور ز طوفان سرشکم / رخ فرش ره سیل سیلاب نماید
گر ناله تاثیر کند نشتر تا تیز / ناخن زنی نغمه مضراب نماید
ای چرخ نیم راغب خون در پیوست / زهری که بچشم تو می ناب نماید
کو سرعت نبض بکف آر انکه چو طالب / خود را همه جا ساخته سیراب نماید

ولہ

در گوش صلا زمزمه کوس نگنجد / چون نغمه ناخن زن ناخن زن ناقوس نگنجد
ز بیت لب شکافته هم سود ندستی / در حوصله مرگ من افسوس نگنجد
این بزمگه عشرت ارباب امید است / زین بیش حدیث دل مایوس نگنجد
تا دیده بدوزیم دل شاه پرورا / حسنت که در پیرهن ناموس نگنجد
زاهد بخرابات قدم رنجه منما ای / ترسم که بمنبر بکشم سالوس نگنجد
یک شمه ز کیفیت بزم ما زنم / در دفتر صد سینه طاوس نگنجد
شمع از شرف نسبت روی تو بنازد / زانگونه که در خانه فانوس نگنجد
زینگونه که از وصف ما تشنه لبی‌ام / نیمت که در ظرف لبم بوس نگنجد
طالب سر دار شوی است جهانگیر / کرباس بکام جم و کاوس نگنجد

ولہ

خوبرویان همه بلبل گلزار خودند / همه چشمان نسیم گل دیدار خودند
شاه در حمت و لطف بر ده گردن کس / همه خونریز نزرا ز طره دستار خودند

بل آزردن ما دست ندارند ز جود / هستی ما عدم انگاشته در کار خودند
روز تا شب ز پی لذت گلچین دو دست / مست غارتگری گلشن رخسار خودند
بی نیاز از هوس شده بهنگام / همگی سایه صفت واله رفتار خودند
بگشا دیده وحدت که ببینی کاینان / نه ز آزردن ما بلکه ز آزار خودند
ترسا زنده با فسانه ما کام دماغ / لب کوشش هوس تشنه گفتار خودند
گرم بازاری ما طالب ازین طایفه است / گرچه این طایفه در گرمی بازار خودند

ولہ

خواص جهان تا کرشمه شتم ببینند / زآب گوهر دل غرق آتشم ببینند
عذار حادثه از زلف عنبرین نازم / چه نقص زینکه حریفان مشوشم ببینند
تمام عمر چو زاهد خمارکش بودم / چه شد اگر دو سه روزی قدح کشم ببینند
خمار طی شد و گر عمر امان دهد بنشین / [illegible]
بلب چو بادۀ جوشان تمام دردم لیک / اگر دلم شکافته بیغشم ببینند
[illegible] / به آنکه در خم ران رخش ابرشم ببینند

ولہ

احباب ز دل چون گره گریه گشایند / آغوش قدح بر مژه بر سینه گشایند
رحمت قدیم انکه حریفان بمشرب / قفل رمی در شب آدینه گشایند
خوبان چه عجب کز تماشای دل خویش / بر چهره هم آینه سینه گشایند

کردم در دل باز بران عارض نور | زانگونه که آیینه به جیب گشایند
طالب در اندیشه گشود دگر افشانیم | اهل سخن ایشان در گنجینه گشایند

ولَه

شیخ چون بعبادت بزمین می‌آید | سر عمامه برین عرش برین می‌آید
موی زیر بغل و ریش که بگذشته ز جیب | تار تارش به بر ناف زمین می‌آید
پایش از مرتبه بر منبر افلاک و هنوز | گوشه دامن ریشش بزمین می‌آید
چون دم مار سیه می‌کندش گوشه چشم | سر گیسوی که با دامن دین می‌آید
عنقریبست که عمامه اش افکنده بجای | پا بران منبر مسواک نشین می‌آید
طالب اینک نه بر کوچه مستی نظر | تک خنده بر ریشش نمکین می‌آید

ولَه

لب لعلت که بخوناب دلم کم دارد | صد شکر زار در آغوش تبسم دارد
یکدم از کینه ارباب وفا فارغ نیست | نرگس شوخ تو خاصیت انجم دارد
هر زمان میرسدش چاشنی الماسی | جگر از پهلوی آن غمزه تنعم دارد
زینکه خاک غمش افسرد دل خسته عشق | منت هر دو جهان بر سر مردم دارد
چشم آشوب دل ما بره طوفانست | گر نسیمی وزد این بحر تلاطم دارد
طالب از زمزمه نیر آن شوخ که باز | تیر صد جور به ترکش ترحم دارد

ولَه

تا کیم روزه نقاب رخ مشرب باشد | تر دهان تشنه و پیمانه لبالب باشد
بهر تسکین دل تشنگی آن | همه کس دیده روزم بر ده شب باشد
سنی را که ز نم سنگ ملاقات بهای | چند سیر طلبم زان سوی مطلب باشد
مانده‌ام در رخ دخت رز افلاک آتش | همچو آن طفل که زندانی مکتب باشد
تشنه حل کرده‌ام بر نفس صد آیم طالب | خوش دوا بیست ها ما که مجرب باشد

ولَه

جگر مخور اگرت کار دل نکو نشود | چه احتیاج جگر خوردنت که او نشود
برادر دل نشوم همعنان غم زرشتم | که تا که بیان سبب کس نشان او نشود
اگر نسیم چمن همره آورد ورنی | مشام شوق تنش مجذوب بو نشود
چنان ترانه به دل چو شدم بعهد نشاط | که در مصیبتم انگیز نای و هو نشود
چنان به تشنه دل مایلم که گر آیم | ز جوی تیغ تو آرند در گلو نشود
بدین تنور و این ظرف تشنگی طالب | برگ آب دل لب مرد آرزو نشود

ولَه

در عشق چو منت هوسناک بباید | لب صد در حلقه دراز کله بباید
ز بدین هوس مرد و جان لطف بهم | در خور لطف توام هوسناک بباید
هر صبا که نکهت یوسف نرساند بمشام | این نسیم از چمن قافله‌ای بباید
دیده را در ره عشق تو که با پاس نشست | صد قدم در گرو آبله‌ای بباید

دو ماهی مه و مصراع نغز و دی طالب — شاعری چون تو بهر سلسله می‌باید

و له

خوش طینتم نه ز آتش و آبم سرشته‌اند — کز عنبر لطیف شرابم سرشته‌اند

نور طبیعتم بنود بی کرشمه — رنگ لبیت ایکه از من نابم سرشته‌اند

طرف جبین شاه چشم عرق فشان — کز جوهر حیا و حجابم سرشته‌اند

که دست یار بوسه دهم گاه پای دوست — همطالع عشاق دو رکابم سرشته‌اند

دست نسیم گلشن شوقم گره گشای — خاص از برای بند نقابم سرشته‌اند

بلکه لبی ترشح خونابه نیستم — آری ببخت شور کبابم سرشته‌اند

طالب هر است مایه تخمیر طینتم — یعنی نه از عبیر و گلابم سرشته‌اند

و له

ده چه بخت ایکه آفت بیزارم می‌برد — شعله‌ام از خار و خس بر هم زدن می‌برد

گر سراپا چون سپند شوم اخگر فروز — بخت مهر و صلح تو را کردن از غم می‌برد

قطره اشک از گریبان باز میگردد بچشم — طفل هم در عهد بخت ما ز دامن می‌برد

می‌رسد از سایه بختم سپهر بی‌لجام — آری آری از پلاس تیره نور می‌برد

شیوه صید دلم رم کردن از صیاد نیست — هر رمه این وحشی اما از زمین می‌برد

من خوشم خوان هم بخت معاند دیو نیست — چیز ترادم که چون از سایه من می‌برد

چشم باز و شعله گل گر نگاه عندلیب — طالب آتش نسیمان بلبل ز گلشن می‌برد

و له

نوش لبان چون در نمکین زنند — خنده بدستور ریاحین زنند

صفحه برین خامه گرانست کاش — طرح رقم بر گل نسرین زنند

بیخودی آموز که کبکان مست — قهقهه در چنگل شاهین زنند

و له

یک تیره شبم بسر نیامد — تا تیره شبی دگر نیامد

روز ابد آمد و شب ما — از شام صبح بر نیامد

از ضعف امشب شکوه آهم — گرد و غبار در نظر نیامد

از پای شکسته آمد امروز — کاری که ز بال و پر نیامد

نگرفتم از و خبر که آن شوخ — تا زان پیش از خبر نیامد

شامم بعد از هزار شبگیر — تا نیم ره سحر نیامد

با یک عالم دراز دستی — دستم بتو در کمر نیامد

تا روز سفر ساده آشوب — هوشم بطواف سر نیامد

و له

دور و عیش دگر آب دادی طلبد — بشاخ سایه سرو آشیانه می‌طلبد

جهان شکفته بنوعی که غنچه تصویر — برای خنده نسیم بهانه می‌طلبد

زمان صراحی مشرب نهاد برناها — که سرو بهر خمیدن چمانه می‌طلبد

مرا دماغ خموشی نه و سپهر از من
دمادم الوان الوان ترانه می‌طلبد

نهاده ترک اجل باز ناوک بیکان
ز زیر چشم ز دلها نشانه می‌طلبد

فلک چو اهل سؤال ایستاده بر در عیش
زکات بوسه از آن آستانه می‌طلبد

گره گره شده دوشیزه شبم را موی
ادای زینچه خورشید شانه می‌طلبد

دلم گره چین جبین دایم از غم یار مشک
چه شد که بهر شکفتن بهانه می‌طلبد

ز حد گذشت خموشی ترانه طالب
که گوش زمزمه عاشقانه می‌طلبد

وله

دودی که بر فلک ز دل سیه‌لان رود
با نور آفتاب عنان بر عنان رود

زین در که امید کسی را اگر نبست
حاشا که نقش بوسه از این آستان رود

نعش شهید عشق بر آنم که از شرف
بر منت فرشته سوی آسمان رود

هر بلبل از فراق گل و گلستان رفت
بر هر زمین چو دوست دود بالای آن رود

مپسند کز وصال تو یکبار بی‌نصیب
آشوب از جهان رود آنکه جوان رود

وله

دلی دارم که با غم ربطی از عهد ازل دارد
ازل در خواب هم با سایه دیو جدل دارد

بهانه‌ها در چشم دگر سر کرم زاد انشد
که هر تار گریبان طفل اشکی در بغل دارد

بر نشان نغمه دل اختصاص طبع منت طالب
دگر زین جنس دستان هر که دارد مبتذل دارد

وله

بچهره دل که نه هلال بخندد
چنانکه بر گل روی تو رنگ آن بخندد

عجب عجب که شود باز غنچه دل عاشق
بگلشنی که در او گل تمام سال بخندد

زیاد صبح وصال تو بارها دل تنگم
بگلشن فرح چون بر نهال بخندد

بتسم اگرم رود چه ز عیش بدانی
که گاهی آدمی از کثرت ملال بخندد

نزاد و داز لب شعیو تو گر تبسم لطفی
بر روی اهل گنه رنگ انفعال بخندد

هزار دفا زیرو از طایرم که بغیرت
شکست دام هرا بشکست بال بخندد

خوشا شبی که بخوابم چنان شکفته دماغم
که از خیال تو گل گل ز خیال بخندد

لباس صبح کند شام عید را ابن یمین
بذوق نسبت جانت لب هلال بخندد

اگر چه نقص بود در زبان تو طالب
ولی بناز بنقصی که بر کمال بخندد

وله

دانی لب از شعله ز کوثر نشناسد
دامان گل از خون اخگر نشناسد

عشقت که سودای زنجیر جنونش
بر تارک دل شعله ز افسر نشناسد

امشب غم وآن حرکه ز تا نیز نشستنش
ساغر لب خویش از لب ساغر نشناسد

با اشک منش کوشت چشمت دگر نه
این بیت که دل قیمت گوهر نشناسد

من جو هرم از آنکه سینه تیغت
پهلوی من آرایش بستر نشناسد

از بس که تر ربار بود دنیح ایام
مژگان من از نال بمند نشناسد

از شوق چو برناصیه نام تو کشت شنید
دل چین جبین از خط مسطر نشناسد

در حلقهٔ زلف تو که زندان بهشت است / کس موم دل خویش ز عنبر نشناسد

بگداخته چون آن تو اجزای وجودم / زان رو که کسم روح ز پیکر نشناسد

وصف لب میگون تو گفتم که ز آتش / کس جوهر آتش چو سمندر نشناسد

وله

هر ناله که از جان گرفتار تو خیزد / آلوده به بوی گل رخسار تو خیزد

با یوسف اگر جانب گلزار خرامی / نو بر گل افغان ز خریدار تو خیزد

خورشید کند روز چو اکسیر ... / زان خفته که از سایهٔ دیوار تو خیزد

صد لخت جگر با نفسش آویزه دامان / هر ناله که از سینهٔ بیمار تو خیزد

خورشید سحر صبح برنگ گل سوری / خامی از پی آرایش دستار تو خیزد

با سنبل فردوس کند دعوی خوش رنگی / خاری که ز پیراهن گلزار تو خیزد

پیدا بود از ناصیه روز تو آشوب / هر فتنه که از زلف شب تار تو خیزد

وله

بجز عذار تو کز روی خوی حجاب چکد / که دیده شعله از و قطره قطره آب چکد

چنان ز باده بر افروختی که شبنم حسن / بگونهٔ گلت از گوشهٔ نقاب چکد

گیاه خشک لبت چه طرف بر بندد / بیک دو قطره که از دیدهٔ سحاب چکد

بخاک پای تو آلوده چشم خود چه عجب / گر آب حیوان از چشمهٔ رکاب چکد

خیال چشم تو ... چنان لبالب خفت / که دام از مژه گر بفشرم شراب چکد

ز رشک ناله که از ... / گر نغمه خون شود از دیده رباب چکد

منم که از نفس آتشین من هر صبح / صفا عرق شود از روی آفتاب چکد

رسید مشق سخن بجائی که بر رقم / ز کلک دست ورقهای انتخاب چکد

کنون که مرهم لطف تو زخم دلها بست / عجب که قطرهٔ خونابه از کباب چکد

بخاک گلشن کوی تو جای قطرهٔ ... / خوی فرشته ز پیشانی سحاب چکد

ز ساق دل چکدم قطره قطره خون جگر / چو آب باران گر از خانه خراب چکد

بعهد گریهٔ طالب اگر بشفقت رسد / هزار بحر ز دامان هر سحاب چکد

وله

هیچگه بوی گلی سر بر مشام ما نکرد / درد مینایی هم استقبال جام ما نکرد

با دو عالم کینه توزیها سپهر کج خرام / نو بر یک زهر چشم انتقام ما نکرد

ناموافق داد کردن گر جواب داشت / انجمن وحشی ز زبان فهم کلام ما نکرد

ساقی دوران چو لبریز ساغرها خواست / قطرهٔ زهری چه باشد هم بجام ما نکرد

قاصد ما گر کبوتر بود گر باد صبا / پیش جانان از غرض عرض پیام ما نکرد

تیره بختیها نگر طالب که یک روزگار / جلوهٔ صبح عیان از زلف شام ما نکرد

وله

تشنه گر ز درد دل صدایی برآید / ز ماتم سرهای پایی برآید

نگارین قدم چون بکام خرامی / زهر کام شاخ حنایی برآید

بزیر پر جعد مشکین دلم را | گزین بیضه آخر همایی بر آید
بگوشش گر بیان چو گوهر نشیند | نوایی گر از بینوایی بر آید
فرو ریزدم دل بدامان مژگان | بنا کر چو آواز بالی بر آید
جهان گر شود جمله گلزار مشکل | گر عاشق بکسب هوایی بر آید
رقمهای کلکش عدا گر بجادو | ز هر نقطه او هوایی بر آید
نه من زین جهانم تعجب که گر | فلاطونی از روستایی بر آید
سر نکته بر عرش سایم چو طالب | ازان لب کرم در جهانی بر آید

طبع تو چون نکته فشانی کند | موی سر خامه زبانی کند
شاه جهانگیر که در عهد تو | زال جهان رنگ جوانی کند
گر وزد از طبع تو برق نسیم | خارستان لاله ستانی کند
چهره رایت چو کشد نقاب | نور آن شعله دخانی کند
طبع تو در چهره کشایی چو کلک | نایچه را نقش مانی کند
کلک تو شمشیر قضا را بطنز | دمبدم آزاد زبانی کند
بیم تو رخساره خورشید را | دیده شخص یرقانی کند
سعی دیانت چو در آینه بخشم | بحث بر این جبهه گرانی کند
لعل ترا در دم احیای نطق | چرخ لقب عیسی ثانی کند

عزم تو چون پای نهد در رکاب | وهم فرو خسته عنانی کند
موج بدریا ز نهیب کفت | جنبش نبض خفقانی کند
عدل تو اوراق چمن گل نگار | از قلم باد خزانی کند
خامه طالب چو بتوصیف شاه | صفحه گلستان معانی کند
گوهر تمکینش چو آرد بنظم | قافیه بر شعر گرانی کند

بازم جنون عشق بتی در دماغ زد | کآتش ز عکس چهره بگلهای باغ زد
عشقش بسنگ تفرقه از بوستان براند | هر بلبلی که فال صفیر فراغ زد
پروانه مست طلعت او شد در انجمن | زان نکته سینه بر دم تیغ چراغ زد
گفتم بعقل چاره دیوانگی کنم | عقلم جنون عشق شد و بر دماغ زد
هر غنچه دل که بر دامان ناشکفت | چون برگ لاله دست بدامان داغ زد
در پیچ پیچ غیرتم از باد صبحدم | کز رشک آتش گل دود جان دماغ زد
طالب دهان ز جرعه چو مینا بشست | زان دم که بوسه بر لب لعل ایاغ زد

صید بندان پر و بال هوسم بر بستند | راه سیر نظر از خار و خسم بر بستند
بگشودند در آینه نظاره ز چشم | مگر آندم که بآشکاف قفسم بر بستند
طایر شاخچه طور اجابت بودم | در تأثیر بروی نفسم بر بستند

نامه بودم تا بسته شهبال همای
بخت بد بین که به پای مگسم بربستند

سر پیوند بجبریل نبودم طالب
عهد با طایفه هیچکسم بربستند

سر گنجینه احسان چو کفت باز کند
جیب محتاج بدامان غنی ناز کند

آن کریمی که بهنگام سخا ابر بهار
پیش دست تو زند پا که آغاز کند

فال احسان چو زند دست سخای تو ز نو
نقش زر از ورق گنجفه پرواز کند

آنکه منظور نشد آشفته ز مخموری فقر
مرغ احسان تواش مست سرانداز کند

منتظر نیست پی احیای شهیدان آیه
عیسی جود تو چون دعوی اعجاز کند

همچو طفلی که دهن باز کند بر پستان
ابر پیش کف جود تو دهن باز کند

پر زنان بال فشان در هوس گلشن فقر
مرغ زرین ز کف جود تو پرواز کند

خاک را دست زر افشان تو از نقش درم
پر خط و خال تر از سینه شهباز کند

گل اقبال تو چون خنده زند غنچه
بلبل نطق مرا زمزمه پرداز کند

پنبه در گوش نهد ابر به ور کرمت
بس که در دشت کف اسیم و زر آواز کند

پای بر مرهم عیسی زند از لذت زخم
هر کرا ضربت تیغ تو سرافراز کند

تیر کلک تو زند ناخن بر رشته جان
همچو مضراب که با زیر بم ساز کند

طالب طوطی شیراز بر دکور مقال
اگرش تربیت لطف تو ممتاز کند

عندلیبیست که عرض هنر سخن اگر
در گلستان روی سخن جانب شیراز کند

تخم آسایش ازین مزرعه کم سبز شود
این گیاهیست که در باغ عدم سبز شود

دانه عیش نروید ز گلستان ارم
در بروزخ فلکی تخم الم سبز شود

بخیال کف او مزرعه کاران امید
دانه در خاک فشانند و درم سبز شود

شوخی نشو و نما تخم تمنای ترا
تا بجائیست که ناکاشته هم سبز شود

مژه اشک فشانم ز اثر شاخ گلیست
کز نم چشم غزالان حرم سبز شود

زود باشد که ز خونابه ز ابر دیده ما
دانه آبله در زیر قدم سبز شود

دانه مهر و وفا سبز نگردد طالب
گر شود سبز بصحرای عدم سبز شود

امید رفته بکوی تو ام چو باز آید
بهر قدم که رود حسرتش ز پی آید

بوعده ز تو خورسند گشته خاطر من
که روز مرگ من از روز وعده بیشتر آید

منم و زیارت کوی تو تا که پای دیده برآیدش
اگر بسنگ برآید بسنگ سرمه برآید

نگاه خسته لب برون ز دجله چشم
چو ماهی که ز سرچشمه سر آب برآید

نسیم وصل در راه شام وعده بیوی
نگردد که ز تن جان انتظار برآید

تا بیش اگر خستگان غمزه او را
دهان زخم ببوی نسیم بیشتر آید

بشنو تا قفس خود زان بود توجه طالب
که ظفر از تست چو یوسف بدیده آید

کعبه گو ویران شود بتخانه جستی کم مباد — چو بتعظیم صنم پشت برهمن خم مباد
دانهٔ امید بارش خوشه و خرمن بود — این گیا را ریشه در بنیاد دل محکم مباد
استخوان سبحه گو در چشم زاهد خاک شو — سهل باشد از سر زنار مویی کم مباد

وله

چو عشق اگر المی در وجود زل شود — مکن رعایت پرهیز تا زیان نشود
در آتش افکن و خاکستر باد افشان — بهر کلید که قفل دلت گشاده نشود
سکان کوی ترا چون در آدم انجان — زه گریبان در گردنم قلاده شود

وله

بخت شوم جز آتش زبون موم شود — همای در قفسم رفته رفته بوم شود
دل که تهمت سخن کند بغش بسیار — که درد و هفته اگر آتشین مرهم شود
بروزگار رحمت لحظه لحظه گردد — چکیده قطره ام تا نیب نجوم شود
محبتم که گر آتش زنم بخرمن خویش — چو سرمه بر سر خاکستر هجوم شود
بصحن گلشن اگر خاک غم بباد دهم — نسیم گل ز ملاقات او سموم شود
بچین نشد آیت لطفش نصیب خاطر کس — کنون بشهرت اسکندر ... شود
زمانه طرز سخن را نموده امید ست — که از طالب ما تا به رسوم شود

وله

دم مکن کلی ... کم ذکر برآورد — دل پر قطره ام ناله باهنگ برآورد

گردون بمیانش کمر سبز دلی — موری که باز زردن با چنگ برآورد
دوران دم آبی که نصیب دل کرد — کویی که بناخن ز دل سنگ برآورد
آیینهٔ شفقت رخ زنگار مبیناد — کان پاک گهر نام هنر از ننگ برآورد
با سنبل زلفت سخن افشان ز اشکم — از خاک گل و لاله بصد رنگ برآورد
دیرست که اقلیم بیانی نگرفتم — شمشیر زبانم ز دهان زنگ برآورد
گلها همه ز آسیب اثر گوش گرفتند — طالب چو فغانی ز دل تنگ برآورد
هرگه ز نیخ ذقنش دیده گشودم — در سینه دلم گونهٔ نارنگ برآورد

وله

بیغم دلی که با او درد طلب نباشد — گریان بروز نبود نالان بشب نباشد
این پای اشک رود در کشور دل ما — بیگانه مینماید شخص طرب نباشد
با پیر و خیالم در آستانه دوست — بوی نهانی ما محتاج لب نباشد
ما را نفس بگرمی با شمع همزبانست — تبخالهٔ لب ما مخصوص تب نباشد
آشفته روزگاریم اوضاع ما مشخص — باشد عجیب اما از ما عجب نباشد
ما از دیار مهریم نشنیده نام کینه — مهتاب کشور ما خصم قصب نباشد
گستاخی اگر رفت معذور دار طالب — دیوانه هنر با نر احسن ادب نباشد

وله

صبح از رخ او تحفه بگلزار فرستاد — شام از خط او نافه بتاتار فرستاد

هر دل که غبار خط مشکین خوشش دید
آیینه به ریزه زنگار فرستاد

ما را فلک سفله پی گوهر مقصود
در کام نهنگ و دهن مار فرستاد

راحت طلبیدم ز جهان دیده پوشید
غم خواستم از دهر بخروار فرستاد

در حیرتم از خسته دوران که چسان کرد
دادش که با محنت بسیار فرستاد

بر چهره زردم رقم از خون جگر زد
آنکس که ترا گونه گلنار فرستاد

بر طور تمنا لب ابرام نبستم
تا دولت باخرمن دیدار فرستاد

هم جنس بدان داد از آن دشنام
بختم بغلط جانب بازار فرستاد

کم قدر از آنم که فروشنده قسمت
برگفت و شنودم بخریدار فرستاد

طالب ز ره کعبه چو بر دیر گذر کرد
از سبحه سلامی سوی زنار فرستاد

وله

بزم ز دل شراب جنون جوش می‌زند
وز جام دیده نشاه خون جوش می‌زند

جان در تن از نسیم تغافل فسرده بود
زین اختلاط گرم کنون جوش می‌زند

با سنبلی که گرم نظربازیم که باز
خونم ز دیده غالیه گون جوش می‌زند

در شغل گریه دیده ما نوخاسته نیست
زین چشمه عمرهاست که خون جوش می‌زند

نسرین شگفته بر لحد از استخوان من
وز لوح مشهدم گل خون جوش می‌زند

در عرصه گاه جلوه آن آفتاب حسن
چشم و دل از ستاره کنون جوش می‌زند

چون فوج بلبلان که بجوشند بر گلی
بر نرگس تو سحر و فسون جوش می‌زند

چون جنت از برون بگل اندوده آدمی
سامان دوزخ به درون جوش می‌زند

طالب بچشم سامعه بنگر که از لبم
خونابهای زمزمه چون جوش می‌زند

چو آیم در فغان برق نفس در خرمنم افتد
وگر دم برکشم شعله در پیراهنم افتد

نگه را در ره او کام حسرت [illegible]
گذار دیده گر بر خار و گر بر سوزنم افتد

بتحریک نسیم ناله گر دل برانگیزم
گریبان پاره‌ها چون برگ گل در دامنم افتد

مگر هم ز آب چشم بر فلک خورشید طالع را
بلغزد پای و از بیچارگی در روزنم افتد

سبکروحم چنان کآسیب نپذیرد ز ستم گو
دل موری اگر در پنجه شیر افکنم افتد

بیاد روی او چون کلفت صبح شب تارم
نسیم صبحدم از دست و پای توسنم افتد

ز گرد کینه سازم سینه چون آیینه [illegible]
دمی کز اتفاق دوستان با دشمنم افتد

پیش از زمان ما و تو مهر و وفا نبود
دل با دل دگر بنگر آشنا نبود

گل بود و داد در چمن حسن و عشق لیک
شبنم نقاب غنچه شرم و حیا نبود

غفلت فشاند دامنت از [illegible]
این گرد آزموده کم از توتیا نبود

دوشش ز هجوم شمع نهالان در انجمن
پروانه را بحاشیه بزم جا نبود

زین بیشتر بخون شهیدان آرزو
صحن زمین دل و چمن کربلا نبود

تا ذکر شه بود در آیین حسن لیک
مهر و وفا ندانم یا بود یا نبود

امساک بود رخنه دیوار و در چرا / کیرم کلید باغ بدست صبا بود

زلعلش آتشین و نیا یوتش آبدار / هرگز عروس کریه چنین بی‌صفا بود

طالب چرا بخستگی جز جان نمی‌دهد / چون او مریض قابل فیض شفا بود

وله

هر دم این سینه لباس هوسی تازه کند / عشق فریاد بغربال درسی تازه کند

محمل بر سر مجنون بنه ناقه ولی / هر دمش داغ ببانگ جرسی تازه کند

آهنین و تر از آنم که کس داغی را / کاوش نشتر مژگان کسی تازه کند

ریخت بال و پر و بر باد شد آن شوق صفیر / کو برین مرغ هوای قفسی تازه کند

ذوق تمکین نگذارد که بسوی آن لب نوش / نمکی بدل مجروح کسی تازه کند

ای شب هجر نگو که زمان مستان است / آن قدر باش که صبحم نفسی تازه کند

طالب از ذوق فرو ماند نگه گه شکر آن لب / که بیک جام دماغ هوسی تازه کند

وله

کو صبا تا خبر از طره جانان آرد / خبر حال پریشان به پریشان آرد

کو کسی تا بگرفتاری ما رحم کند / قفس ما به تماشای گلستان آرد

وله

برون تا زد غم از روزن چو با نیزه در آید / خزان بر در زند چون نوبهار از در درآید

سواد زلفش آمد در نظر زان شاد مانستم / بدستوری که شام روزه داران از در آید

بنوک خنجر مژگان گشاید رخنه در دل / که هر گه آید آن دشمن سوار از در برون آید

چمن بر خود ببالد هر سحر کان شوخ گلگون پوش / چو برگ لاله‌ای شبنم بر رخسار از در در آید

کمان سرمه هر دم گشاید از آن چشم / دلم چون گرد بنشاند غبار از در برون آید

خیال فتنه زلفش در آمد در دل تنگم / بآشوبی که گوی رود زنگار از در در آید

رخت هوس کجا برده که با نیرنگ بیگانه / اشارت کو نه کاینه دار از در در آید

خیال جلوه مقصود مستم چه دانستم / که چون در باز کرد انتظار از در در آید

مصیبت خانه کرد و غیرت کفر از چون طالب / بدست هر چه شستر زلف یار از در در آید

وله

درد کو تا حشری به سر درمان آرد / ناله را از اثر ناله بافغان آرد

هر دم الم و نه اند که کدام آری / ذکر عاشق عجبی نیست که نسیان آرد

نان چو دماغ طغیان جنون گشته ملال / اشک چاک شبیخون بگریبان آرد

شوق نظاره رخسار تو از پرده دل / اشک را رقص کنان بر سر مژگان آرد

هر نسیمی که وزد از سر زلف سحرم / عطری از انجمن شام غریبان آرد

منم آن کعبه رو خسته که در دو طلبم / اشک خون بر سر هر خار مغیلان آرد

جنون طفل خیالت بدل از غایت مهر / دو در چشم مرا شیر به پستان آرد

داغم از محرمی شانه که هر دم گستاخ / پنجه در پنجه آن زلف پریشان آرد

جذب شوقت که هر دم صنم مصر ترا / از چه موی کشان تا در زندان آرد

کو جنون که برغبت ز گریبان دلم
چاک را دست بگیرد سوی دامان آرد

آه را گر بود دستگهی بقفایت عجب
در اجابت ایست که باران آرد

طالب این نشأه فیضی که بهشتش یافت
نرم بادش کرد که باد ز ایران آرد

سحرم جوشش گل از دیده بدامان افتاد
چاک چون غنچه ام از دل بگریبان افتاد

بسکه این دیده تر بر سر راهت بگریست
نوبت لغزشم از پای بمژگان افتاد

پای ما دست برآورده فرا کز زدم
چه کنم توسن امید ز جولان افتاد

مجلس آرای چمن محرم آتشکده نیست
اختلاط من و بلبل بگلستان افتاد

قطره کرده وداع جگر از غایت شوق
گل آنکه شده در دامن مژگان افتاد

هرکجا بود سری چید گل سامانی
سرما بود که از دیده ء سامان افتاد

چون کند ترک سر زلف تو خون دلم
شانه را چاشنی در بن دندان افتاد

طوطی نطق گر افتاد ز پرواز چه غم
زانکه افتاد ولی در شکرستان افتاد

طالب از گلشن ایران چو هوائی گردید
برو بر هم زدن بال بتوران افتاد

بشوخ برگ گل رنگ طراوت بمن بخشد
برگ یاسمن از چهره رنگ تازگی بخشد

منش چو مرهم ستم بخشیده ام گاهی گناهم
نگاه غمزه او را بجسم صد تب بخشد

تکلف گر کند ساقی بجان کم چه عذر غم
ازان بهتر که صد دیا شرابم زود بر بخشد

نکامم سوزن عیسی بده نه رشته مریم
خدا چاک گریبان مرا فیض رفو بخشد

خار آلوده ام دیوانه عشقی که از خوانم
که گر خمیازه بر جا کشم چندین سبو بخشد

شبی با اهل طاعت بر جا ماندم آرزو بخشد
خدا او محتسبم جام نمازی را وضو بخشد

بعالی همت چون چشم خود بسته ام طالب
که گر صد گنج گوهر بایدم ناگفته بخشد

تا دل ز جام درد ایاغی نمی زند
گر بلبلت نغمه زاغی نمی زند

فحجا دلست در شکن سنبلت که باز
بوی گل جنون بدماغی نمی زند

شب رحمت که از خجالت رویت در انجمن
پروانه آستین بچراغی نمی زند

عیشی از جهان رمیده بنوعی که در بهار
دیوانه بسر گل داغی نمی زند

طالب سمند رشت بگلشن غزل سرای
یک بانگ بلبلانه بباغی نمی زند

دمی ز جوش تو در گلو از برد لاج افتد
مباد آنکه کسی آسمان فراج افتد

جدا از بزم و صراحی بخسروی نام
که از حوادث دوران بتخت و تاج افتد

دماغ بیهوده سوز مسیح و چرخ مسیح
چو کار دل بمرضهای بی علاج افتد

هزار طره شکنج آورم ز ابروی بخت
گر آستین تر احبیب احتیاج افتد

دهان تنگ تو ملکیت تنگ و صد خندان
که هر بهم از نه بوسش فراج افتد

ز چرخ کینه ستانه بجانش طالب
نعوذ بالله اگر کار با لجاج افتد

آخر بعشوه دل ما میتوان خرید | گلدسته بنرخ گیا میتوان خرید
در بیع مه زمانه یک امروز صبر کن | فردا ورا به نیم بها میتوان خرید
جان در بهای بوی تو دادم ز ابلهی | پنداشتم ز باد صبا میتوان خرید
نرزد دهد بسود غم ای دل الکه زر | این جنس را بنقد رضا میتوان خرید
جذب کهیت نیست زیوار کوی دوست | این خاصیت ز کاه ربا میتوان خرید
کر بگذری ز قیمت یک عشوه ملامم | چون صد هزار بی سر و پا میتوان خرید
کز نقد غم بگیت بهای عمر رفته را | چون روزه و نماز قضا میتوان خرید
در عقدها بکار دل افتد ز روزگار | زان نوشخند عقده کشا میتوان خرید
پای تو بی نگار و بیاز از چشم ما | خون جگر بنرخ حنا میتوان خرید
گر مشتری تو باشی در بیعگاه حشر | صد خون بنا رواز شهدا میتوان خرید
طالب هزار عشوه خریدی ز روزگار | یک عشوه هم بخاطر ما میتوان خرید

مستان بگریه جوهر الماس خون کنند | وانکه به تیغ کبر از ایشان برون کنند
سوزنده خود ستاره طالع برق آن | وانگه ستیزه با فلک نیلگون کنند
تا حال مبکشان چه بود اگر نسیم دست | نزدیک شد که صومعه دار جنون کنند
هر کان غمزه تو بدین خون نشین | دارم گمان که در حرم کعبه چون کنند

افلاک در قلمرو صاحبدلان عشق | تشبیه آفتاب بداغ درون کنند
پهلوی دل کنند ز خار جنون نگار | آنها که تکیه بر خرد ذوفنون کنند
جمعی که جنبش مطرب اجابت [illegible] | ای کاش سر به پیرهن چرخ دود رد کنند
این آه و ناله گر بکف آرند فرصتی | دست ستیزه در کمر بیستون کنند
در عشق التماس والتقص همت است | دست دعا برآر که درد افزون کنند
اردی کشان عشق چو سازند بزم عشق | الماس در پیاله برای سکون کنند
آمان مصیبتم ای کاش همدمان | پیراهنی که هست حرا نیلگون کنند
آنانکه بر ترانه لب غنچه گوش | حاشا که یاد زمزمه ارغنون کنند

گر سرم در راه او آویزه فتراک شد | شکر کز آلایش آن آستینم پاک شد
تن که دور از آستان او وداع جان نمود | آب شد از شرم این معنی لیکن خاک شد
اینکه آمد لشکر سودا بتسخیر دماغ | همنشین فکری که هر تار گریبان چاک شد
مهر بدین رفت شراب آلودن هر گرد ز | تکیه بر شاخ گلی کردم نهال تاک شد
تیغ خاتم طبیعت را بد و رنجیت ما | چهره همت غبار آلودن امساک شد
خون دل ها دست حلال آی آه کز بعد وفات | مشت خاکی تا بچربک تیر در افلاک شد
عشق ما زنگ [illegible] کرد همه دامن | آتشین کرام شعله از افسردگی خاشاک شد
طالب این عقده ام بر سر [illegible] | غالبا جام میش سرمایه ادراک شد

گردان بسر زلف تو چون باد خم افکند
آب دم تیغ بروی هم افکند

ببینند چون سفال می آلوده بچنگ
جام جهان نمای به پیش جم افکند

آنانکه نقش روی تو آرند سوی باغ
گلبرگ که از طاق دل شبنم افکند

جمعی که ابلهانه کشایند قفل راز
خود را بهرزه در دهن محرم افکند

آب دهان زخم کنند اهل درد جمع
تا وقت فرصتی بجراحت مرهم افکند

آنانکه دل نهند بهجر تو بهر وصل
یوسف ز دست بچه زمزم افکند

با دیگری سلوک چو طالب مکن مباش
آوازهٔ جفای تو در عالم افکند

چو ترک نگاه تو شمشیر بندد
اجل را ره از یک سر تیر بندد

چو بیند رخ عنبرین دام زلفت
مصور بمرغ تصویر بندد

بحکم تو در بارگاه اجابت
دعا بر قفا دست تاثیر بندد

ره وصل دوری است دل اضطرابی
که بر ناقه محمل بشکیر بندد

بتن هر سر موی در عهد زلفت
کمندی شود پای نخجیر بندد

شهر از چنان رشتم در زمانم
که بر پایه درگاه شه پا سر بندد

سنانم ضرورت شمشیر افکنانم
بگو غمزه را تا دو شمشیر بندد

بدست دلم ناوکی انداز همت
ز بیم پریدن پر تیر بندد

بعقید خود نسیم باشد انسان
که پای صبا کس بزنجیر بندد

نه آن غمزه خونریز خونم که دوران
خطا خواست بر دست تقدیر بندد

چو از زلف او سر کند قصه طالب
صد شش عقل بر تار تقدیر بندد

چون بچمن جلوه مستانه کرد
شبنم و گل را مست و پیمانه کرد

گوشه برقع چو بصحرا گشود
بادیه را از رشک پریخانه کرد

چهره چو از آتش می برفروخت
شمع نقاب از پر پروانه کرد

نرگس مستش چو گران شد بخواب
مژه را بر لبم افسانه کرد

لعل که آلوده می شد که باز
بوسه غلو بر لب پیمانه کرد

بر رخش از بس که تهی شد ز نور
شب پره در دیده فرخانه کرد

ذوق پریشانی زلفش چو دید
موی میانش هوس شانه کرد

آنکه مرا بهر ره مسجد نمود
قسمت ما گوشه میخانه کرد

گوهر معنی بلبم خوش نشست
چون نظرش تربیت دانه کرد

طالب ازین دست سخن های درست
هر چه ادا کرد بزرگانه کرد

ترک حکم انداز ما چون ناوک مژگان کشید
حلقه زه گیر در گوشش کمانداران کشید

گر فلک تیغی ز خوی ما بزیرد و در دست
سهل باشد مهربان نازکی از دشمن کشد

زخمی جراح بیش ز ناوک انداز کرد او ‌ ‌ بشکند صد نشترم در دل که یک پیکان شد

این ندامت بس زلیخا را که در کنج فراق ‌ ‌ خواهد او تنها و یوسف محنت زندان کشید

هر خسی کارد صبا از کوی او طالب ز شوق ‌ ‌ بوسد و بر دیده مالد بلکه بر مژگان کشد

دل نقد جان بخاک در دلستان سپرد ‌ ‌ بوسید آستانش و با بوسه جان سپرد

اندوه عشق بر در غمخانهٔ دلم ‌ ‌ قفلی زد و کلید بدست فغان سپرد

هر نقد عشق را که لبش ز آستین فشاند ‌ ‌ حسرت بدیده دیده بدل دل بجان سپرد

مست آمدم بسیر چمن ناگهان نسیم ‌ ‌ رنگ از رخم ربود و به برگ خزان سپرد

جز شعله سرکشی بکمند جهان نبود ‌ ‌ آن هم بدست گرمی خویت عنان سپرد

گرمی عجب ز خوی تو نبود که در جهان ‌ ‌ هر آتشی که مرد بخوی تو جان سپرد

نازم بهمت دل طالب که در بساط ‌ ‌ هر جوهری که داشت بتیغ زبان سپرد

هما تا رگ مستی سوی این ویرانه آید ‌ ‌ که بوی خون از زنجیر این دیوانه می آید

بتن کو هر سر مو تازه شد آماده زخمی ‌ ‌ که باز آن قهقهه می آید و مستانه می آید

چراغان گلی امشب بپای شمع عریانیم ‌ ‌ مگر بلبل بطوف مشهد پروانه می آید

صبا را غالبا گستاخی رو داده از نفس ‌ ‌ که دیگر بوی شمشیر از زبان شانه می آید

کدامین گل چراغ خانهٔ خمار شد امشب ‌ ‌ نسیم گر چمن می آید از میخانه می آید

تهی مینای قسمت گر کنی ما نصیبان را ‌ ‌ لبی تا تر کند جان بر لب بیمار می آید

حدیث هجر تا کی همنشین نقل دگر کن ‌ ‌ که بوی خواب مرگ از طرز این افسانه می آید

ز فیض لعل است اینجا ماهی دیده ترا دشت ‌ ‌ بدین در آشنا می آید و بیگانه می آید

بدل نقش صنم چون می‌بردم نی گدای کو ‌ ‌ باستقبال هر مویم صد آتشخانه می آید

دلی کز جنبش زنجیر زلفش میرود از خود ‌ ‌ بلاس از عمری که می آید بخود دیوانه می آید

براه وعده امشب تا زنم است کی تا هم ‌ ‌ که بختم بر اثر می آید و مردانه می آید

دوای درد عشق ار دردمند عشق طالب ‌ ‌ که زخم شعله را جراحی از پروانه می آید

چه با من این دل بیگانه از وفا که نکرد ‌ ‌ چه کو بیت که جفا کرد دل جفا که نکرد

بمن بمهر بدل کرد کینه در دم تیغ ‌ ‌ هر آنکه بود بجز بخت نارسا که نکرد

فغان که رخش اثر بیشتر بمیدان تخت ‌ ‌ ازان دعا که دلم کرد آن دعا که نکرد

بیاد انجمنی دل بدامن خرده دوستی ‌ ‌ چه دستها که نیفشاند و رقصها که نکرد

عجب که تاج کی و افسر قباد کند ‌ ‌ علاج ناکسی سایهٔ هما که نکرد

گلی که در شکستن تبسم ز غنچهٔ تو گرفت ‌ ‌ چه خنده‌ها که نمک ریز بر صبا که نکرد

تلاش نازکی طبع من چه دید فلک ‌ ‌ بتازه کردن داغم چه عشوه‌ها که نکرد

عجایب باغ طالب نشد ز هرزه درایع ‌ ‌ ندیم را که منفعل حیا که نکرد

چه شد یارب که داغ سینه ام مرهم نشد
محبتها که با الماس نوک نشترش ره کم شد

چه پیش آمد خدایا کین دل عاشق مصیبت را
بساط شادمانی غیرت اسباب ماتم شد

تسلی بخش خاطرزان لب معجز بیان آمد
کسی کآرزوی صحبت عیسی مریم شد

من و گلگشت خرم گلشنی کآب و هوای او
اگر بر شعله افسون رطوبت خواند ابریشم شد

درین میخانه آن دردی کشم کز صاف کیش من
سفال میفروش از دست نوشم ساغر جم شد

ز چشم باغبان گیرای محبت شرم دار از دل
مکن مشق ستم کین شیوه گردد نزد عالم شد

ز دل داغم که بی رنج طلب دریافت مطلب را
بسینه تخم کردی محروم بود امروز محرم شد

بیمن عشق بر شادی چنان غم یافت استیلا
که بال افشانی نوروز با ماه محرم شد

چه باشد ز بیمیدان سخا سر میتوان دادن
ندیدم از این معنی چه دامنگیر حاتم شد

جهان زآبرو بی بود در ایام استغنا
تمنا تا زنا در زاد ناموس دو عالم شد

سزد گر طعن حیوانی زند بر زاهدان طالب
که باز از دست ساقی جرعه نوشیده آدم شد

گل افشان شد چو پرتو آن رخ دمی باشد
پریشان سنبلی چون سایه آن موی باشد

دیار غمزه است این گر ز منزل خنده میرود
درین کشور گره گستاخ با ابرو نمی باشد

شراب عشق نوشیم در حریم کعبه مستی کن
مترس از محتسب کین تلخ می را بو نمی باشد

تمیز حور و غلمان زین دو معصوم آنچه میکردد
که آشوب کمند زلف با گیسو نمی باشد

بمسجد رو اگر چه زاهدان را قبله محرابی
که اینجا قبله جز گوشه ابرو نمی باشد

ندارد قول این طوطی مقالان فیض گفتاری
بلی کیفیت اعجاز با جادو نمی باشد

اگر آزار دل کفرست و زناموس دین آزار
جوی اسلام جز در کشور هندو نمی باشد

ترنج جبهه یارب نصیب کام شوخی کن
که بیمار ترا صفرا شکن لیمو نمی باشد

سر شکم بوسه آیینه زانو زد و شادم
که بیم زنگ با آیینه زانو نمی باشد

بیا تنگ بیضا بکش ای آغوش نظر طالب
که چندان آب و رنگی با گل خودرو نمی باشد

کسی ز کوی تو شبگیر چون صبا نکند
که در دو گام سه جا روی بر قفا نکند

براه عشق کسی نیست از قدم سنجان
که نقش ناصیه فرق از نشان پا نکند

بترس که دل آزردگان ماتم را
علاج عقده ابرو گره گشا نکند

چو طفل گو نهد آستین دلم چه کنم
سرشک دامن مژگان من رها نکند

بمور که فلک بخشدم ز مشعل مهر
چراغ اگر خورشید را گدا نکند

ز باد صبح کسی خون شمع کشته نخواست
بهرزه قاتل ما فکر خونبها نکند

بعهد زیر کش این گر نقش بند بهار
بپای شاهد گل صرفه حنا نکند

چه جای خلق که عکس در آب و آینه نیست
که بیند آن رخ و در زیر لب دعا نکند

چنان ز حسن تو اجزای بزم رفته ز هوش
که گر صراحی می بشکنی صدا نکند

سرم سپهر گر از تن جدا کند عجب
دعا کنید گر از آستانه جدا نکند

بگوش کس نرسد از تو نکته طالب
که با هزار زبان با تو ماجرا نکند

حرف بی لعل سخن گوی تو نتوانم زد   آه بی آینهٔ روی تو نتوانم زد

بر بیاضی که برد طرح بود سنبل حور   رقم سلسلهٔ موی تو نتوانم زد

مشق بیگانگی از کعبه توانم زد لیک   فال آواره گی از کوی تو نتوانم زد

در نظاره بستم چه کنم کز سر عجز   پنجه با نازکی خوی تو نتوانم زد

من که بر کاکل شیران زدمی شانهٔ دل   دست بر حلقهٔ گیسوی تو نتوانم زد

نقش این سر که ز بالین فلک دارم گرد   جوهر آینهٔ زانوی تو نتوانم زد

رقم شعله توانم زدن از خامهٔ موی   لیک جوهر ورق روی تو نتوانم زد

طالبم با همه گستاخ زبانی اما   حرف بی مصلحت خوی تو نتوانم زد

بدست حسن چو برقع ز رخ براندازد   زمانه بر سر خورشید چادر اندازد

بیار تا رسد این نامهٔ سرشک آلود   چه نقشها که ببال کبوتر اندازد

بکار عقل رگ و ریشهٔ دماغ بسوخت   جنون کجاست که عودی بمجمر اندازد

نگه براه تو از بسکه گران رکاب اشک   ز دیده تا قدمم چندین نگاه اندازد

چو باده نوش کنی با قدح مبین زنهار   مباد چشم تو زهری بساغر اندازد

ز بحر زاده مگر طفل خامهٔ طالب   که چون صدف ز دهان عقد گوهر اندازد

دلی ز میکده آرزو نمی آید   که سنگ حادثه اش بر سبو نمی آید

نمیزنم مژه بر یکدگر که موج سرشک   چو طوق فاخته ام بر گلو نمی آید

ز شرم عرق از جبین دل زنهار   که غسل ناصیه از آب جو نمی آید

چنان بعهد تو مستور گشته پرواز   که از دهان می آلوده بو نمی آید

بخاک پای تو گستاخ دیده تا شده ام   سرم بسرمه فروشان فرو نمی آید

بوصف نافهٔ زلفش نمیزنم رقمی   که بر سر قلم از مشک بو نمی آید

کتان پاره بمهتاب می برم هر چند   ز دست بخیه شکافان رفو نمی آید

سیاه نامه از آنم که آب رحمت نیز   بروی کار دلم شست و شو نمی آید

چنان بریده امیدم ز بازگشت نشاط   که رنگ رفته ام از می برو نمی آید

ببخت خود نگر و ضبط گریه کن طالب   که آب رفتهٔ عاشق بجو نمی آید

در سر خمار غم ز شراب شبانه ماند   عشرت سفر گزید و مصیبت بخانه ماند

چندان گریستم که بعمری لب از رفاق   کلبانگ های های بگوش زمانه ماند

منصوبهٔ وصال میسر نشد دریغ   شطرنج عشقبازی ما غایبانه ماند

دردا که دست کوشش اندیشه شد ز کار   ناسفته گنجهای گهر در خزانه ماند

بر شاخ سدره بال فشان شد ز روح   مشت پر شکسته درین آشیانه ماند

جان در لباس بوسهٔ داغ جبهه نمود   و آنگه بیاد کار در آن آستانه ماند

دهقان تو ز دست نسیم گل / بر توسن صبا اثر تازیانه ماند
مشاطه چون نسیم ختن بوزه لیک / تاری مگر ز موی تو بر دست شانه ماند
تا شد زبان خامه طالب سخن سرای / صد بلبل بلند صفیر از ترانه ماند

تا دل طلب تو پیشه دارد / آواره کی همیشه دارد
خار و خس چهره انومیدی / کین برق که در ریشه دارد
از عکس رخ تو چشم بد دور / آیینه پری بشیشه دارد
از آب حیات خشک گردد / نخلی که ز شعله ریشه دارد
نازم بدیار سر کانجا / یک طفل هزار بیشه دارد
سامان شکسته گیر کین طفل / سنگی بکمین شیشه دارد
آن کوهکنست آه طالب / کاتش بدهان تیشه دارد

بچشم ما گل می آب و رنگ جان دارد / پیاله در کف ما گردش خزان دارد
دمی ز ناله نیاساید این برهمن دیر / زبان نگوی که ناقوس در دهان دارد
ز سوز عشق تو هر دم سمندری سهای / ستیزه بر سر این مشت استخوان دارد
تو آن شکار فریبی که هر کجا غربت / بسوی دام تو راهی ز آشیان دارد
گل دعای که هر چند این غریب که باز / سری بخرقه و دستی بر آسمان دارد

بگوی در بر زن حسن تو بخاک که سنجید / از آن متاع که خورشید در دکان دارد
سخن صریح چه گویی حدیث مهر و وفا / برمز گوی که دیوار در زبان دارد
سپند آتش تنگم نگاه دیوارش / که آن شکسته چو من رنگ عاشقان دارد
طراز دامن هر قطره گوشه جگر است / چکیده سر مژگان ما نشان دارد
بهمت ما مفلسان قطره جود / سفینه از پر سیمرغ بادبان دارد
چه ابر شش تازد کسی که چون طالب / سمند ناطقه مطلق العنان دارد

چو یاد آن بت پیمان گسلم می آید / لشکر شوق بتاراج دلم می آید
مژده ای خنجر بیداد که باز از دل ریش / بطواف مژه خون بحلم می آید
چون تماشای دل میشوم از روزن چشم / هفت دریا بنظر متصلم می آید
بسر زلف تو گو قسمی خورم که باز / بوی مشک از دهن زلف خجلم می آید
از سر کوی تو گریان که گذشتست که باز / پای مژگان همه بر لخت دلم می آید
در تماشاکه حوران خیال طالب / خنده بر شاهد چین و چگلم می آید

شب که لبم آشنای آن کف پا بود / باعث چندان بوسه رنگ حنا بود
شوق بمحل رسید کز مدد بخت / نافه بمکین جرس تمام صدا بود
شاهد مقصود رخ نمود که تا صبح / دامن پاک از شد دست دعا بود

صورت حال که میکاشت گران زلف / خانهٔ مو بیرون بدست باد صبا بود
باغ سحر فیض روح داشت نسیمش / ده چه بلاکش خوش آب و هوا بود
لاله صفت خون چکان ز خاک بآخر / ریشهٔ این باغ غالبا رگ ما بود
در دلش آه اثر نمود محبت / بخت رسا گر نبود ناله رسا بود
راه که بر کشتگان فتاد کهامشب / نقش قدم شمع تربت شهدا بود
تازه نیرنگ حسن برق رنگ / صورت مجنون عشق سلسله پا بود
بس که عنان کرم داشت شوخی طالب / آنکه بخاطر نمی رسید حیا بود

رفت آنچنانکه گرد رکابش کسی ندید / در همرهان بغیر نشانش کسی ندید
دردا که شد نصیب لب جرعه نوش ما / خونابه که دود کبابش کسی ندید
ای اهل عشق غره که عیش از میان ما / غایب شد آنچنان که بخوابش کسی ندید
چشم چمن چمن گل نظاره چیده دوش / از چهره که غیر نقابش کسی ندید
تا سایهٔ خط تو نزد غوطه در شراب / مژگان بگرد چشم خرابش کسی ندید
گلزار عیش وقف صبا کن که عاقبش / رنگ گل و نسیم گلابش کسی ندید
دیده خدا اهل دل همه را مست خواب ناز / خواب منت آنکه بخوابش کسی ندید
خاموشیم رعایت خوبست ورنه عشق / فارغ ز ناله مرغ کبابش کسی ندید
طالب تمام عمر بعیش تلف نمود / بر روی ما نه رنگ شرابش کسی ندید

دل نه خضر چشمه ایست که آبش کسی ندید / جان مست ساغری که سرابش کسی ندید
چون سبزه امید ننالد که باغ فیض / مژگان تر بچشم سحابش کسی ندید
بر گوشه خرده نام وفا دلی چه سود / کز صاحبان دیده بخوابش کسی ندید
هر دل که یافت نشاه تمیز از نگاه کسی / دیگر بجز ورق خرابش کسی ندید
آن چهره شمع در نظر ما بساده / خوش حال که جنبش ز نقابش کسی ندید
فیض دیار مهر وفا بین که صبحگاه / لب تشنه ماهی بسرابش کسی ندید
لب خشک باد مزرع گیتی که از جنون / بر چهره سرشک سحابش کسی ندید
ابری ز گرد توسن او خاک شام عید / کز تیره گی هلال رکابش کسی ندید
صد گریه طرح شد و جگرم نم برون نداد / این چشمه خشک باد که آبش کسی ندید
طالب کرشمه که همان بر دو رنگ داشت / یک حرف در بهیچ کتابش کسی ندید

ز تیغ ناز کسی لذت شهادت برد / که هر زمان لب زخمی گزید و لذت برد
زمانه تحمل تو بیشتر عرق ریزست / که در تواضع ما آبروی عزت برد
خوش نعره مستانه که یا رب دوش / ز صومعه بردا آنکه بر عنبت برد
ز فرق تا بقدم نشاه اثر بودم / فسرده گی ز دم گرم من بسرایت برد
بنما نه که شهید شهادت نخجسته / که جان ز تیغ جفا بی مروت برد

خیال روی تو دانم که تا اشارت داد زصحن انجمنم موکشان بخلوت برد
نشاط صبح وطن خاطرم خوش داشت ملال شام غریبانه‌ام بنوبت برد
بهجر خانهٔ خم بکر بود دختر رز نگاه پیرهن شکاف منش بکارت برد
بمرگ خویش مرا از نگار شکوه مکن فلک چو ماه تو زین بزم بی‌نهایت برد
به تیغ عشق تو آنکو نداد جان طالب زرخش سیاه که ناموس اهل همت برد

امشب زبان مجلسیان جمله گوش بود گویا که مطرب لب ما در خروش بود
گلزار هم بطالع ما رونقی نداد گلهاش ناشکفته و بلبل خموش بود
شبنم ز گل چو آتش حل کرده می‌چکید کز آه ما هوای چمن شعله‌پوش بود
تیغ صغیر ماست امروز رخنه‌دار دایم نواش کار ز نوای خروش بود
اکنون بهیچ گلخنیانش نمی‌خرند جشنی که در اجاره صد گلفروش بود
گشتند خصم نشاه مستی زننگ ما جمعی که نقل مجلسشان خشت خم‌فروش بود
تا زد نوای جنون دست بیکسی مضراب کلک طالب با نغمه جوش بود

لبش بکام کسی گر ترحمی نماید ترحمی بلباس تبسمی نماید
اگر ز چشم تو بود اشارتی بگزیدن فلک ز هر سر مویش گزندی نماید
زلاف حوصله شرمنده‌ام که ساده‌دلی که در پیالهٔ اول تهی خمی نماید
نگه برقص درآید چو موج بر سر ساز گر از کرشمهٔ ساقی توهمی نماید
غلط نمانست متاع فلک بهش که کرده بها جوی نفروشد که گندمی نماید
بدانه دو سه چون قانعست مور ز خرمن چرا بعهد سلیمان تنعمی نماید
عجب مدان اثر بیخودی زنالهٔ طالب نه بلبلست گر زنیان ترنمی نماید

آنانکه با تو سایه‌صفت همرهی کنند بینند چون خرام تو قالب تهی کنند
دارم گمان که طی شود این وادی فراق بخت و ستاره گر قدمی همرهی کنند
ای کاش ذوق سجده بماند بخت القدر کین زخمهای ناصیه رو در بهی کنند
در پیش نوشخند تو بستند راه عجز عیسی دمان که دعوی روح اللهی کنند
سرمایه صرف سازد بحر گوهر نجات کین جنس را خرید بدست تهی کنند
از خار و خس عنان قدم تا فتم در تیغ نگذاشتم که آبها رو در بهی کنند
با ما [illegible] و باستاره بحکم ملک دار در بیشه گر که شیر فلان روبهی کنند
دردی‌کشان بزم فنا در لباس فقر در رویشی بلذت شاهنشهی کنند
طالب روا مدار که او باش حرص و آز در کشور وجود تو فرماندهی کنند

مجرد آنکه دل آسوده از بد و نیکند زعشق دور و لیکن بعقل نزدیکند
مگو بنده طلبکار با ده اهل صلاح زچشم مست تو محتاج نیم تحریکند

چراغ فیض شود روشن از دل صبحی / کز در شکنجهٔ غمخانه‌های تار کشند
اگر بصحبت هم رغبتی کنند رواست / سنگ و خاطر ما هردو خویش تنگ کشند
کنند رخنه کرودی بسینهٔ طالب / که باکمان بلند و میانه تار کشند

مرا دلیست که روز از فراغ می‌پیچد / سر نظاره زگلهای باغ می‌پیچد
بآشنایی زلف تو خوش شدم عنبر / بعنبر اگر همه دود چراغ می‌پیچد
چه موسمست که گر ناله میکند بلبل / صدای قهقهه در صحن باغ می‌پیچد
ببوی زلف تو گر خاک میزنم بمشام / نسیم میشود و در دماغ می‌پیچد
امید مرهم الماس چون بود طالب / که پنبه سر ز ملاقات داغ می‌پیچد

پیاله نوش عتاب تو هوش افشانه / فغان از آن نفس راه گوش افشانه
همیشه باد گرفتار سرد مهری ام / دلی که لذت جوش و خروش افشانه
فرشته کو مکن ... که عاشق مست / صفیر مرغ زبانگ سروش افشانه
دلی که تو بر آن نکرد ... ز عشق / حرارت لب تبخاله جوش افشانه
تو نقد جان بکف دل نه این چه ... / چه شد که قیمت می میفروش افشانه
بهر چشم تو کیفیت ... شد جام / که نغمه را و لب از راه گوش افشانه
ببوی ... آشنا مباد آن ... / که قدر طالب پیمانه نوش افشانه

زجیب پاره گرفتار عشق چاره ندارد / ازان شکاف که فتاد ما شماره ندارد
گل بلندی پرواز نیست در چمن ما / پلنگ نیست که ما جنگ با ستاره ندارد
صفای سینه بدوران ما چنانکه شده تیغ / که شیشه هم شکر آب با سنگ خاره ندارد
شکاف چیست چه دوزیم پیرهن غنچه / کدام غنچه گریبان پاره پاره ندارد
تو ساده لوحی زاهد نگر که میرود از ما / ببوی ما چه از هستی کناره ندارد
بس است گرمی خاکستری زمین زمانرا / چه شد که آتش ما شعله شراره ندارد
بجز غم چو فتادی بکشتی دست زساحل / که این محیط سراسر میان کناره ندارد
رواست گریه بران عندلیب کز گل زردی / امید بسته گل دسته نظاره ندارد
مشو مقید زینت که شاهد تجرد / کشند حلقه بگوشی که گوشواره ندارد
بفال ره نروند آشنا ... طریقت / چو عرفها همه خوست استخاره ندارد
متاز پر برکاب عنان که نیست درین ره / بیابان که قدم بر سر سواره ندارد
نشان ره ز نگاه چون دهم که گم شده کارا / که طرف ابروی ما قوت اشاره ندارد
سخن که نیست در و استعاره ... / نمک ندارد شعری که استعاره ندارد
بدیهه شاهد صدقست بر مطالبه طالب / که صاحب سخن از استعاره چاره ندارد

گو عشق تا غرور کله گوشه خم کنند / نخوت کرشمهای غرور سانه کم کنند

قندیل کعبه گر ز دل عاشق نمونه ایست / ناقوس وار خدمت بیت الصنم کند

دود چراغ دل که عبارت ز آه ماست / دعوی فیض با نفس صبحدم کند

کو جرعه نوش دیر که مستانه از حجاب / در صحن کعبه مشق سجود صنم کند

بر سرکشی مناز که در شاهراه عشق / نقش جبین سجود نشان قدم کند

دست هوس قوی شده بازوی دل ضعیف / ترسم که عیش رخنه به ناموس غم کند

هر را بدل ز بهر نمودیم و نادمیم / که باده مباد که دفع الم کند

دل را به پیش ناله بر انگیختم ز خاک / نگذاشتم که یک مژه خواب عدم کند

از بیم چشم زخم فلک را نهیم گر باز / لطف ار کند فزبان قلم کند

دستش عطارد یست که رخسار صفحه را / مشاطگی نگارش مشکین رقم کند

گردون چو شمع کوکب ما را دهد فروغ / یک نیمه از وظیفه خورشید کم کند

طالب و داغ هستی خود مینکه کجاست / لخت دلی که توشه راه عدم کند

فرسوده پیکری دل ما هی زبان نکرد / بی نور گشت چشم و نگاهی زبان نکرد

تا بست خواهشم گره وصل بر میان / از خوی فلک بر کاهی زبان نکرد

آهی خسی ز مزرعه دهر گر نسوخت / این برق تا به سوز گیاهی زبان نکرد

صد کشتی غمزه آنکه تهی ساختی به هیچ / در صید ما خدنگ نگاهی زبان نکرد

از صف شکاف و طالب ... / فوجی تلف نساخت سپاهی زبان نکرد

جمعیت از یاد دلم آشفته سامان میشود / عیش از هوای خاطرم با خاک یکسان میشود

من مرد خواب خوش نیم لیک از غم بیخودی / گاهی بسوی آشنا مژگان بر مژگان میشود

در کلبه دل خمیازه زنهار لب شیرین / گر نو شکفت حقه مهر بگران میشود

محرومی ما ندوادت از سکه تبسم / از بس که زور پنجه ام صرف گریبان میشود

گویا جدا از ماتمی رود داده کاشت پر نفس / گیسوی آهم پر سر گرد و پریشان میشود

با این دل پر غم دهد جا غبار آلود غم / گر صبح عید آید به بزم شام غریبان میشود

دارم ز یک مو پیکری با صد پریشانی قرین / دایم درین فکرم که چون مو بر تقاضا میشود

با این بساط دود دل طالب نسیم نا الم / گر بگذرد بر گلستان نیلوفرستان میشود

صد جنون طی گشت تا دستم گریبانگیر شد / صد نمکدان شد تهی تا چشم دلم سیر شد

خواستم گر چرخ چارم دوش در وقت صبح / بگذرم سرپنجه خورشید دامنگیر شد

طفل عزم کام میمکد انگشت چون اطفال مهد / تا در چشم مرا پستان نمکدان شیر شد

بی چرخ عاجز بعد مرگ از نالهام زنجیر گشت / شیر بی ناخن ز بون ناخن شمشیر شد

من سراپا سی بودم در طواف کوی او / تا رسایی ها تمام از جانب تقدیر شد

داد زلفش سی دارد که از پیچ و تاب / هر دو کام مور از آن ره در نقطه تحریر شد

بس که منظور جنون آن زلف مسلسل گشتند / حلقه چشم اسیره حلقه زنجیر شد

برزبان خامه وصف خان عالی دادستم
تا کهن خورشید لوح از سیاهی تحریر شد

صاحب تیغ و قلم فرزانه عبدالله خان
کز کفش هم کلک عالی رتبه هم تیغ شد

آن بلند اقبال صاحب طالع فیروز جنگ
کایت فتح و ظفر در عهد او تفسیر شد

ابر تیغش بس که آب از چشمهٔ خون برفشاند
آتش اعدا اخگر از آتش تصویر شد

حلقهٔ چشم عدو از گرم نشستهای او
آشنا تا با خدنگ از حلقهٔ زنجیر شد

چون کمان از پنجه بر صحرای عزم صید شد
شوق پیکانش کمند گردن نخچیر شد

بر دل دشمن که جنگ سنگ با الماس او
آب تیغش خواند افسون گر نا خورده شد

طالب انشای مدحش چون زلیخا بود
دام کردم صد زبان تا نیمه تقریر شد

ابر دستم چو سر نامه که پر سنج کند
دامن صفحه گرانمایه تر از گنج کند

بیدقی گر شود از لطف تو بر است سوار
ملک تسخیر بحکم شه شطرنج کند

کوزه ام زرد نبو عیب که در گوشه باغ
مس چه چین روی هوا شود نارنج کند

هیچ را بخت تو پنجه گشاید عکس
بخت هم گر سوی تو پنجه نگر د پنج کند

خاک سبزی پلی اکسیر مرا آلت دما
چند هم روی بوی بر انه از گنج کند

کلک طالب همه در خشمهٔ نسیان شود
نکته چند که تحریر بصد رنج کند

نه آن شاهد رفته از دستم که باز آن شاه باز آید
به بوی سیمرغ بر آتش نهم شاید که باز آید

چو وقت ناز بهای گریه آید مضطرب گردم
به دستوری که طاعت پیشه را وقت نماز آید

ز بس بی امتیازی بیم و مهر از نیم از گردون
بلرزد بر زبانم چون حدیث امتیاز آید

چو ره گم کرده کز بانگ جرس آید سوی محمل
دلم با جنگل شاهین ز بانگ طبل باز آید

بگوشم آید شب هجران زهر تار گریبانم
همان صوت حزین کز ناخن قانون نواز آید

دل محمود را گر بر گریبان شکافد تار
شکاف تند رو تا دامن زلف ایاز آید

چه چشمست این که چون زند نگاه خویش بر لب
نیاز پرسش ها سر مژگان با تقاضا باز آید

چو نار شمع غیر را از جنبش لب دو بسوزانه
هزاران داغ رشکم در بن هر مو بسوزانه

چو آراید رخش مشاطه بهر دفع چشم بد
سپندی کاشکی در آتش آن خال بسوزانه

گهی در زیر لب شوخی تبسم میتوان کردن
ملاحت خانمان زخمها را گو بسوزانه

نیم هندوی خال او زکر دو چشم او دارم
که گر سوزد مرا در آتش آن زلف بسوزانه

طلسم دل بها ز و تیغ بندم هیچ آن دارم
کزین تعویذ آتش ها کهن بازو بسوزانه

محبت بین که گر بادی وزد بر کلک شمع
ز غیرت خویش را پروانه چون هندو بسوزانه

چو گرم گریه گردم ره نوردد کوی او جان لب
نسیم اشکم از کف پا تا سر زانو بسوزانه

بهار سلسله لب خمیازه در دو دوختن دارد
همیشه مژه زدن و بر فرو دوختن دارد

جراحتی که دعاگوی دست تیغ تو بست
اگر دلست اگر دین درین شکفته بهار
ستاره که طلوعش بود بشام فراق
بچشم طالب کور شود نگاه بکسی

لبش بسوزن الماس دوختن دارد
چمن بسیر گلستان فروختن دارد
اگر ستاره بخت سوختن دارد
هر آنکه میل جواهر فروختن دارد

مستانه زیب بزم گران تند خو خورند
مینای می تهی شده و از شدت خمار
مردان بزیر تیغ که از ننگ رد دست
عشاق را مزاج قناعت بود لطیف
زان غنچه دهان نرسند از لذت کام
طالب عجب مجب بود غیر آب تیغ

آشفتگان قسم بسر زلف او خورند
مستان بران رسید که خون سبو خورند
در شکوه همچو جان بلب آید فرو خورند
تا غایتی که رنگ ببویند و بو خورند
بوسی مگر زلعل لب آرزو خورند
عشاق شهرتی که بصد آرزو خورند

دفتر ببین که معنی ما چون نوشته اند
ما کودکان مکتب دل را سواد چشم
اشراقیان صحیفه ننازند بر نگار
خوانیم سر بسر همه تفسیر عشق بود
آنان جمال نظر شو که سالها

الفاظ را فکنده و مضمون نوشته اند
روشن ز مصحفی که با خون نوشته اند
لوح هوا بکلک فلاطون نوشته اند
مضمون نامه که بمجنون نوشته اند
خط یار بر لب میگون نوشته اند

روحانیان زخانه آهم گدا بها
نقش قدم بکوی که سرمشق روست
بر صفحه رخت قلم کهنه محو گشت
طالب نصیب ما زمی لاله رنگ نیست

بر پیش طاق گنبد گردون نوشته اند
سطری که بر صحیفه هامون نوشته اند
وین عنبرین خطیست که اکنون نوشته اند
ما را برات نشاه با فیون نوشته اند

دوش از مژه ام قافله خون سفری بود
بی نشاه سودایی و بی شور جنونی
دوش از می غم زمزمه گریه شوقم
گر خون همه مینا بود این خاک عجب نیست
تا دیده روی تو غایب ز نظر گشت
صد شکر که شد شانه کش طره تاثیر
بوی که عنان گیر هوس بود که تا صبح
طالب گل پرواز نچیند از چمن شوق

هر چند ز دل خاست شرر سکم جگری بود
کارم همه چون صبح دم جام دری بود
مستانه ترا ز قهقهه کبک دری بود
یک عمر دلم کار گر شیشه گری بود
دیوانه دل ها گر از جنس پری بود
آهم که زبان در دهن نوحه گری بود
دستش ز هوا داما نسیم سحری بود
او را چه کند جرم زبان دو بری بود

من پریشانم ترا درد پریشانی مباد
خاک اسکنی کود ما عطر جبین حوری است
عقده مشکل گشا آرایش موی کسی مباد

سنبلت را نکهت آشفته دامانی مباد
این عبیر تر گریبان و دامانی مباد
صد گره باد بزلف او پریشانی مباد

زخم شمشیر ندامت قابل اصلاح نیست / هیچ عاقل زخمی تیغ پشیمانی مباد

صد خطر پیش است در رهی که از پیچ و خم عشق / کشتی کاز درین غرقاب طوفانی مباد

شاخ حیرت کاکلی کر بشکفد در تو انگیخت / دیده و دل را سرد کاری حیرانی مباد

با رخ وی اسلام روز تیره باد و کو نیست / تکیه موری بدیوار سلیمانی مباد

نظم طالب میکند نسبت بخاقانی درست / کو خطابش از فلک خاقانی ثانی مباد

وله

سبو کشان که بغل پر گلستان می‌تازند / دو اسبه سوی صراحی باده می‌تازند

عنان بکف دم تارت ره دراز / چو مور در قدمت زان پیاده می‌تازند

بسر هوای تو دارند زین سبب عشاق / چو باد روی بصحرا نهاده می‌تازند

شنیده اند نسیم تو شاید از چمن / که سینه چاک و گریبان گشاده می‌تازند

سبک عنان ارباب فیض را نازم / که رخش همت در گل فتاده می‌تازند

خراب سرو قدان جوانبن چو لانم / که از نسیم صبا هم زیاده می‌تازند

ز عطر جیب که مستند بلبلان طالب / که همچو غنچه دل از دست داده می‌تازند

بر تو شب که ره بیفان با فراق افتاده بود / شب شنه دلهای مشتاقان ز طاقت افتاده بود

دوش با نام نیش سکی در رگ جان نشکسته / تا کدامین فتنه با او هم زبان افتاده بود

چون بپروانه ام زان شوخ کشت آتشا / کار دل با شعله بعید اشتیاق افتاده بود

در فراق محملی من هم بیابانی شدم / چون کنم بیچاره مجنون بخت طالع افتاده بود

وله

دو نوگلش ز گلشن شاه چو گین روید / بشمس زلف و چینش از جبین روید

چو برگ لاله که سر برزند ز شاخ چمن / ز ساعدش همه گلهای آتشین روید

براه وعده او سر زند ز ادمی گیاه / ز شوق دامن او دست از آستین روید

ز شوخ چشمی نا بلبلان کرم نیاز / عرق شود گل و ز اطراف آن جبین روید

بجای سبزه شهید تو شحنه ترا / ز خاک کشته زنبور انگبین روید

هوای کوی تو از بس که آتش انگیز است / هزار بلبلش از هر گل زمین روید

بخاک سعدی اگر طالب این غزل خوانی / ز تربتش همه گلهای آفرین روید

وله

کردم نظاره دو جمال از نقاب عید / شب تا بصبح دیدم و روز آفتاب عید

شایسته دو تهنیتم کز دعای صبح / بختم دو فال سعد گشود از کتاب عید

با دوست همعنان بره عید کردم / در سر خمار روزه و بر لب شراب عید

بر من گذشت بی تو بسی عیدها ولی / زان عیدها نبود یکی در حساب عید

طالب بنسبت رخ آن مه بعیدگاه / بوسه رخ از لب هلال ببوسد رکاب عید

بیدلم تار فغانم نگسلد / رشته آه از زبانم نگسلد

چون نهد ز کف بود سنگلاخ
گر چمن باد خزانم نگسلد

مومیایی گشته گویا درد عشق
گر شکست استخوانم بگسلد

بر براق خنده اگر گردم سوار
پنجه درد از عنانم نگسلد

بگسلد پیوند هر مویم ولی
دست از آن موی میانم نگسلد

میزنم آهوی مقصد را به تیر
گر زه سعی کمانم نگسلد

میشوم همسایه گل گر نسیم
تار و پود آشیانم نگسلد

طالبم سرگرم انشای سخن
روز و شب کلک از بنانم نگسلد

وله

لذت فقرم دهان پر شهد استغنا نمود
نوشدارو را مذاق تلخ عز ریو نمود

جا بهر مجلس که در صف نعالش داشتم
چون برفتم صاحب مجلس بصدرم جا نمود

بی مدد کاری نمیکرده بنزدم بر دو دست
گوشه ابروی توفیقم اشارتها نمود

شیشه خالی بدیدم در بزمش شکستم
عکس رنگین باده زین اکنون مینا نمود

من نه شاگردم نه زراقم ولی استاد کار
بهر تنبیه مرا زمینان هر دم وا نمود

هم نه بیند طبع ملایم گر بسوی تیر شم
مرد میدان کرد با من مهر با بینا نمود

ما بپای خود ز رفتیم از سر کوی حبیب
خوی گرم دست از یار بخشش بجا نمود

من ندارم میل رفتن سوی گلشن گر بهشت
عشق فرمانی بجز از عالم بالا نمود

در بیابان فنا طالب چو بگشودم نظر
تا بچشم سر درآمد سر بچشم پا نمود

وله

عشق اندیشه را زبون سازد
عقل را فتاده جنون سازد

الف استوای قامت را
هم برد ز نخست نون سازد

شعله نیلوفری کند بجگر
آب در دیده لاله گون سازد

دل مگویم که بیضه فولاد
گر به سنگش نهند خون سازد

از دل شعله گر زبانه کشد
کار بیرون چو اندرون سازد

حسن چون تیغ برکشد ز نیام
علم مهر را نگون سازد

تخم ریحان زلف بی خط و خال
گر فی عشق را فزون سازد

طالب از عشق در کمین مغرور
کار صد چون تو ذوفنون سازد

وله

چون غضب رنگ گلش بر یاسمن سنبل افکند
شعله را چشمش ز خجالت بر زمین می‌افکند

چون نگارین ساعدش انواع مرکوز آستین
دستکلچین را ز چشم آستین می‌افکند

ز آتش گل می‌افکند باد بهاری رنگ رنگ
سایه هر جا سنبل او بر زمین می‌افکند

آن گنهکارم که ثبت دفتر اعمال من
رعشه در دست کرام الکاتبین می‌افکند

چرخ را دعوای سیم و زر بمعدن بهر جیب
کو بغیر بنگ که لعل آتشین می‌افکند

طبع ما گر مشت سیمی از نسیم گره دام
اینک اینک در عوض در زمین می‌افکند

سینه با دامن صد خرمن آشفته را
میکند جمع و بجیب خوشه‌چین می‌افکند

چرخ رو به بازار آزار طالب فروش … | خویش را مسکین عجب در پوستین …

ولها

مباش آنکه به بزم تو بار می‌یابند | مراد تو گل و رنگ بهار می‌یابند

رفیق جو این طرح میکند از هموار | هزار قافله تا نیم بار می‌یابند

… عاری بود تربت غریبان را | غنیمت است که شمع مزار می‌یابند

بسینه‌ها جلالیت درد او … | اگر کسند یکی کم هزار می‌یابند

زخاک ما چو در رهای تازه نگه هنوز | نمین نمین جگر داغدار می‌یابند

بگو ز شغل سخن خوشتر اهل معنی را | چرا که از بس ای اعتبار می‌یابند

بچشم مضطربان خار میخلد … | دمی که راحت ما بر قرار می‌یابند

ولها

منم که هر طرف دردم بلا … می‌آید | بهر جا یار راحت می‌نهم … می‌آید

بگویش هر که از خاک خون … | ز روی بینش … که یام … می‌آید

بعالم هست شهری نام او معموره همت | که آنجا پادشه گر میرود درویش می‌آید

سپهر اسود مهری … | مسیحا با همین کرم ترزین … می‌آید

ز جور سخت چه … | که صد منزل باستقبال مرگ خویش می‌آید

نگاه چشم در قید چه … | چنانکه ز دیده تا مژگان … می‌آید

ولها

در گلشن از نسیم داد با صبا مو میکنید | گل روی ما شونه … میکنید

در زیر هر شاخ گلی شب مشکین کاکلی | وز رشک … موی او … میکنید

با یاد چشمت هر طرف … | بر سینه همچو صدف … میکنید

گر سر در آرد بر چه پیش تو … | باد صبا چون شاخ گل … میکنید

افتان و خیزان در ره … دارم | دندانها … میکنید

در مصر حسن از رشک او هر گوی … | لب میگزد خون میخورد … میکنید

در رهگذار زلف او … | گر بنگر باد صبا پیراهن بو میکنید

ولها

بیدلان از جان بجان چسپیده اند | جان بلبل دلستان چسپیده اند

هیچو که بر کهربا در کوی او | چهره های آستان چسپیده اند

العطش منعت بر لب تشنگان | تا زبانشان بر دهان چسپیده اند

عاشقان گر نه سگ طبع تواند | از چه رو بر استخوان چسپیده اند

مو بمو چسپیدگی زان زلف یار | رفته بر موی میان چسپیده اند

عکس رویش بسته خود را در نقاب | ماهتابی بر کتان چسپیده اند

از صفا عکس برون ز آینه | رفته با آینه دان چسپیده اند

گر لب طالب زمین گیر است لیک | نظر تش بر آسمان چسپیده اند

خامهٔ شیرین کلامش را مدام | این زبان بر آن زبان چسپیده اند

وله

نفسم زلف تو در شانه زند
وز زبان آتشم زبانه زند

دل دیوانه منست هم شب و روز
سر بدیوار شیشه خانه زند

بال کوتاه و نغمهٔ بی آهنگ
دل ما همچو مرغ خانه زند

تیر آه از کمان سخت دلم
زخم از بوسه بر نشانه زند

جز دلم کو درین سرا مرغی
که تغافل بر آب و دانه زند

بلبلی کو که در برابر حسن
نغمهٔ چند عاشقانه زند

مرغ گیرم بدام ناله کجاست
مطربی کاینچنین ترانه زند

هی چه حاجت براق فکر مرا
برق را کس تازیانه زند

همه تن غرق گوهرم ز سرشک
همچو دریا که بر نشانه زند

وعده نزدیک چون شود طالب
یار بر کوچه بهانه زند

وله

هم از دردم دل آسوده رنجور میگردد
هم از آهم چراغ عافیت بی نور میگردد

سکون زخمست با تیغ نزاد که بر جوشش
اگر الماس شد مرهم کافور میگردد

بزخم تو بیامرهمی از در دمستی
گر ریش کهن با دیدهٔ ناسور میگردد

چه بی دردی ز ناجمع بر نقابدید جو دیدی
که در دوازکشورها زدور دادر میگردد

شراب کهنه تا شیره گشت از دو آرگون تلخی
دگر زینج نماند همه قند انگور میگردد

بمل چون شد بخط عنبر افشان زلف مشکینش
نمیدانم چه صاحب طالعی در شهرت ای کاش

نگاه در یار حسن آخر مور میگردد
کر انگشت سعده شود کلک مشهور میگردد

وله

گذشت از دوستی ره میخانه پیش گیر
پیمان زهد بشکن و پیمانه پیش گیر

ذکر دو خوش دشمن گوش الاان کن
یا همچو مطربان ره مستانه پیش گیر

خواهی که در چاشنی دوستی کنی
با خویشتن محبت خصمانه پیش گیر

بیگانه زیستن دو جهان ذوق و همت
هان ای خرد طبیعت طفلانه پیش گیر

با همچو طالبی در مردانگی درای
یا آنکه شیوه‌های گره و سایه پیش گیر

وله

طعمهٔ آتش میکنم این عود جگر
سرد در چشم هوس میکند از دود جگر

یاد لعل تو دگر تشنه بمل تا کی باز
گشته فواره خون چشمه مسدود جگر

دیده را منع کن از گریه دمی کو می باش
قطره چند زیان فره و سود جگر

چه کند مرهم عیسی چو قضا تعبیه کرد
بر نشتر مژگان تو بهبود جگر

رشتهٔ آه رفو گر نشدی گر طالب
ریختی از سر هم تار جگر پود جگر

وله

طرب دست بیا بر غم چکار
نت طالب آرزو را بکام چکار

تنگ ظرف ایا دمی بهیت
گل کاغذین را بشبنم چکار

هوس فتنه شد در طبع ما را / بالانشین بیش با کم چکار
طرب خانه زاد غم آمد بگو / که نوروز را با محرم چکار
کجا خاطر طالب و یاد عیش / جراحت گزین را بمرهم چکار

و له

ای تو سیر چمن آشوب دماغ آرد بار / مژده بر لاله کشودن گل داغ آرد بار
گلبن از یاد گل گوشه نخستم تا حشر / جای گلهای بهاری پر زاغ آرد بار
بزم در فصل بهار آمد اگر ساغر را / گلبن کف گل شاداب ایاغ آرد بار
سنبلت تا ستم گر خورد از روی تو آب / شاخ تا خشش همه گلهای چراغ آرد بار
شوخ شد باز بدل ذوق تماشا طالب / ترسم این شاخ گل جلوه بباغ آرد بار

دام گرای چهره چین از ابروی غم آمد دلم / ز غلط گفتم غلط از زلف تا خم آمد دلم
اینک آمد حسن و دکان ملاحت باز کرد / هر کرا زخمیست گو پیش آ و مرهم آمد دلم
این حریم حرمت عشقست اهل از یاد باد / گر نداری شرمگین چشمی ز محرم آمد دلم
صد نوای حیرت در هوای ذکر صاحب دل گشت / از لب بیدلان یک نغمه غم آمد دلم
سبزه های جنت از شوق طراوت سوختند / آه ای رضوان بیا زین باده شبنم آمد دلم
ماتم از روز شهیدان گوش بس بیش فرمای / وز دلم هر ذره اسباب محرم آمد دلم
ای کرام چاره جوی زخم عاشق چه ها / بعد ازین مرهم چه گیری از اثر هم آمد دلم
اتصال رشته امید را در کار نیست / یک گره زان گوشه ابروی خم آمد دلم
گریه بیچه نادری انداز بیشتر بشمار / کو بیا صد ماتم اسباب ماتم آمد دلم
در خارم سوختن طالب تغافل بهر چیست / گر نداری فرصت جای رو از خم آمد دلم

و له

دلم نمی کشد از کوی او بجای دگر / سرم نمی طلبد سایه همای دگر
هوای این چمنم بس معاف ای خاک / کجا روم که نفس زدم هوای دگر
بجز تو گر سر همت بکس فرو آرم / چنان بود که شوم بنده خدای دگر
اگر بجانب دل میکنم نظر طالب / بجز غم تو نمی بینم آشنای دگر

و له

در صدر عشق لوح و قلم را چه اعتبار / اینک مسیح معجز دم را چه اعتبار
جایی که صفحه مهر بداغ جنون کشند / آنجا نگین و خاتم جم را چه اعتبار
در کشوری که سکه لخت جگر زنند / دینار را چه وزن و درم را چه اعتبار
مرد نیازمند بود قدردان جود / در چشم بی نیاز کرم را چه اعتبار
با برهمن کرشمه زنار گر کشد / بر آستان کعبه صنم را چه اعتبار
سهل است اگر نه عراق عزیز نیست / در دیر آهوان حرم را چه اعتبار
عمر در ولایت دل طالب ملک امتنا / بیرون ازین قلمرو و غم را چه اعتبار

غنچه‌ام فیضم ولی سرگشته‌ی بویم هنوز
نافه مشکم ولی در ناف آهویم هنوز

کعبه جویان را چو مقصود در آغوش منند
گر تحیرزاده‌ام گرم تکاپویم هنوز

برهمن را هر سر مو سومنات مملکت گشته‌ام
در بیابان طلب حیران صنم جویم هنوز

خنده‌ی عشرت نهان از دشنه در عالم
گر نه ماتم زده چین بر ابرویم هنوز

در دوا غلطیدم اما تا ز دوشم میکند
صد گلستان خون در دا ز هر بن مویم هنوز

کوثر از اول ملاقات لبم شد زهر من
از حلاوت دشنه‌ی لب لب چه تلخم هنوز

در دوش سنجیدم دم طالب کرامات ترا
وز حلاوت میچکد شهد از ترازویم هنوز

ولا

چشمت یعقوب بر صف اعجاز کند ناز
با عشق کند عشق و با ناز کند ناز

خواری کش عشق تو بهر جا ز کف پا
بر مردمک دیده اعجاز کند ناز

مشتاب که از سوی عشاق ره مقصود
بر باد سوار است سبک تاز کند ناز

کبک دل ما طعمه‌ی زاغان ستم سخت
آن سینه که بر چنگل شهباز کند ناز

هنگام فغان پیچش زلف خفقانم
بر طره‌ی تو دل از آواز کند ناز

مرغ قفس عشق بیک سو خس بال
بر صد چمن آرایی پرواز کند ناز

طالب بکن چشمه‌ی خون از جگر نطق
تا چند زبانت بلب راز کند ناز

ولا

هیچم همه شب چو یار تا روز
تو بر نکنم قرار تا روز

از باغ امید وعده دوست
چینم گل انتظار تا روز

تا نشتر ناله قد سیا را
در سینه خلم چو خار تا روز

از دود جگر بجوشش تازم
صد آه اتاقه‌دار تا روز

آن شب که ز بوی او مست شوم
تو بر نکنم خمار تا روز

نالم همه شب ز هیر تا صبح
گریم همه زار زار تا روز

ولا

زینت ورقم با فسری ندهی باز
مرغ غرور مرا پری ندهی باز

نکهت زلف توام غذای مشامست
قوت دماغم ز مجمری ندهی باز

ای که نشت زیر بار جوشن ماهیت
سینه بتیغ سمندری ندهی باز

نه پرد مرغ نامه بر سوی عاشق
زحمت بال کبوتری ندهی باز

خاک رهت گشتنی تا بپای چه طالب
قسمت ما را بدیگری ندهی باز

ولا

خیزد و برگ علم ز شاخ گل آزاد رز
خون ز رنگ ای دیده سرو و گل شاد رز

مرغ روح صد شکار در طواف دامنت
آری آری صید حسن دانه بر صیاد رز

زان نگه زهری که بر تیغ جفا جام
آزمون را قطره بر آهن فولاد رز

تا بکی نامستعد نوشند شراب التفات
جرعه هم بر لب بیاب مستعد رز

تا بدان قدر خاک برای امتحان
ذره در چشم بینای ما در را دین

ما تر را گریه آلوده ضرورست ای سحاب / چشم تر را بس و اشکی بر سر فرمان بریز
جزوی از اشعار طالب بغل شسته بکار / باز از اوراق را در رهگذار باد ریز

وله

تا کی چو تمنا هوس آلوده شود کس / آن به که چو پاس آتش سودا دود شود کس
بی قسمت کام از طلب محض چه حاصل / گیرم همه تن آبله فرسوده شود کس
دل باخته را دشمن سینه ضرورست / جوهر چو رگش مجمر اعود شود کس
بی بخت هم آغوشی عکسی نه بر روی / گر آینه شاید به مقصود شود کس
غم ناخن دردی زده با خاطر و بهمست / گر جنبش خنجر گاه جگر آلود شود کس
تن زخم در آغوش نبین موج ز رنگ / کو لوث ستم باری که نمکسود شود کس
دور از ره مستیست که با نیشه طالب / دل در گرو نغمهٔ داود شود کس

وله

عشق در چشم کام از اندیشهٔ محامست و بس / دوزخ و شبنم که این محض امانت و بس
هوش را کاوکاو خاطر معنی پیچاپیچ طبع / طره مستی برست آور که آرامست و بس
دانه صرف آشیانهٔ طایر مقصد رسید / مشغلی تو تماشا دیده داشت و بس
کعبه در آغوش محمل میزند کلبانگ شوق / کای حریفان وصل ما موقوف ابرامست و بس
ظلم هم مرهم بود ره بر تلاش عدل چیست / ای که ردی طلبت در شهر ناکامست و بس
زلف خود در زهر باید عاقبت گاو زبان / عنبر افشان آمده این طره ناشامست و بس

این چه ریحان قدح کش جلوه گوهر بند / طالب عاشق لعب یک دو قدح آشامی دو بس

وله

ای خطت مشک ناب بر آتش / عرق رویت آب بر آتش
چون تو همخوابه گر بدست افتد / میشود گرد خواب بر آتش
دین دارم از ترنج دل / خونچکان چون کباب بر آتش
بر تو چون طرهٔ تو بر رخسار / میزنم پیچ و تاب بر آتش
چهره برقع نشین مکن زنهار / نکشد کس نقاب بر آتش
آب حیوان اگر دهند بسیم / رقم انتخاب بر آتش
بر دل از خویش میکنم طالب / گریه همچون کباب بر آتش

وله

گردد اسیر قید دلم موی بموی خویش / بستم در بهشت فراغت بروی خویش
در خود دماغ چیده بر کی نیافتم / خاک گذشتم از چمن آرزوی خویش
بی ذوق بود کام دو دنیا از علام / گشتم تمام زهر و شدم در گلوی خویش
جان و تنم غبار فراغت گرفته بود / کردم پر آب خنجر غم تشنه خوی خویش
از بس که موبموی طلبکار خود شدم / گشتم تمام آبله در جستجوی خویش
تا زخم من ز سوز نمک بی‌نصیب شد / بستم هزار جا در الفت بروی خویش
طالب بیا که خاطر عیشم شکفته‌تر / تا بر سر خار شکستم سبوی خویش

وله

فتد چون دیده چشم بیم روش / نگه لرزد بخویش از بیم خویش

نگاه یغما را از کرمی آه / عرق کردانم و ریزم زر زردوشش

هنوز اندر نخستین جوش عاشقی / بدل چیدانگه بخت آرزو دوش

فتنم خون خود بر دامن باد / که آمیزد مگر با خاک کویش

صبا چون سنبل زلفش گشاید / نفس گلدسته‌ها بندد ز بویش

کنونم یک نفس باقیست والا / نگاهی میدهم در آرزویش

سر طالب فدای آستانی / که روی قبله‌ها در آرزویش

رفتم که داغ عشق نهم بر جبین خویش / آیات عقل محو کنم از نگین خویش

صد خشم و ناز شاخته در کار خود کنم / تا بو که شاهدانه شوم دلنشین خویش

کو جوشش گریه که زمانی هزار بار / چون آستین لاله کنم آستین خویش

پروانه خرمن شده هر خوشه خرمنی / این تخم غم که ریخت دلم در زمین خویش

من با عدوی دشمن خود دشمنم از آنچه / صد جای بسته‌ام کمر دل بکین خویش

صد خرمن فلک نستانم به نیم جو / از کشت عشق تا شده‌ام خوشه‌چین خویش

یکره زبان بحرف هوس تر نکرده‌ام / چون با هزار لب نکنم آفرین خویش

طالب بعکس مذهب سجاده خود ... / بر کف خود کباس بپوشانده بدن خویش

وله

پریشان گلبنی دارم که ویرانه میکند نازش / فراز آب و گل غم میکنم هر لحظه آبادش

دل تنگ مرا همخانه عشرت نمیسازد / بجنگ ناتمامش افکنی که تا میده‌ام دادش

مگر دم شاد اگر صد طایر عیشم بدام افتد / که تا در دام افتادن بخاطر گردد آزادش

عنان دیده بی‌اختیار در دست هم اشک بی‌تابی / مبادا تا مگر در خون نشیند شیشه فولادش

دلی دارم که هرگز سر زحلقه غم نمی‌پیچد / تو پنداری که در روز ازل غم کرده ایجادش

هنوز از شهد پرویز خونابه فرهاد / از آن ... که بر تیشه جان بر زد ز سنگ فریادش

دل طالب نشیند تا بکی با زاهد باشد / رفیقی کو که بیرون آورد از جنگ بیدادش

وله

خویش در شکنجه‌ام ز غم ننگ نام خویش / گو کی برآرم ز خیالات خام خویش

صد فوج داغ کینه من در دل منست / ای وای گر ز خویش کشم انتقام خویش

در آرزو هنوز دلم غوطه میزند / این زهر تا فتم ز ادای کام خویش

کو تیره شود دماغ که من بهر نکهت / چون لاله نسیم بسازم مشام خویش

جانم فدای طایفه کز غرور حسن / آهسته میدهند جواب سلام خویش

یا رب دلم چه نکته زد ... / گزد فتر امید برو کرد نام خویش

طالب بلالت ز خویش بغایت رمیده است / با صد فسانه‌اش نشود رام خویش

وله

اگر خورشید دیدی نیم های از گریبانش
پریشان ساختی نور نظر را بر تن جانش

چه واله مانده‌ای جانبینی بر زنخ خندد خود
ببین شهد تبسم را در آغوش نمکدانش

اگر تا حشر خاک دیده عاشق بیفشاری
هما لخت جگر چیند ز دامنهای مژگانش

بمیدان محبت رخصت جولانگی یابد
سبکتازی که ناوک دوزد در چشم نیست خفاشش

دلی دارم که چون رخت نهاد در محشر اندازد
غبار آرزو ها خیزد از دامان نسیانش

بمحشر کام ذوقش جرعه نوش مغفرت گردد
گنه کاری که اشک آلوده شد تر دامن عصیانش

با اشک افشانی مژگان زمین سبز گردد
دل طالب که دریا میچکد از طرف دامانش

وله

ز شرم چون برآید بشکفد گل رازش
عرق ریزان شود از طرف جبهه نازش

بعید چون رود از باز چشمان دارد
که کبک سینه فشار زد چنگل بازش

فغان که در چمن عیش عندلیبی نیست
که یک دو سینه خراشی بود ز آوازش

ز صید عیش خجل باش کین همه محنت
که بخت اهل دل از دام دانه پروازش

بطرف میکده چون نغمه زند طالب
چمن خجل شود از بلبل نوا سازش

وله

دلی دارم که کوکب خونه چینش
سهیل داغ رخشان بر جبینش

گلستان ز عکس شعله آه
شقایق گون عذار نازنینش

بخلوتخانه وحدت فردی
نسیم ناله جبریل امینش

جگر پردازی ابر بهاری
نهاد در هر شکنج آستینش

چو اخگر آتشین تبخاله گردد
لب الماس اگر بوسد جبینش

ز اشکم تا بگیرد مایه زنبور
نه بندد موم دل از انگبینش

همان وحدت گزیند طبع طالب
اگر خورشید سازی همنشینش

وله

از خاطری نمیشنوی بوی انتعاشش
گویا گلی نچیند کس از روی انتعاشش

لذت ز دوش می رود تو دانم پی فریب
سنجد متاع غم به ترازوی انتعاشش

بگشود چین ز ناصیه ماتم و هنوز
صد بار خفته بر خم ابروی انتعاشش

بر آستان درد چشان خواب خوش کنند
دلهای سر نهاده بزانوی انتعاشش

خون از دماغ بادیه بگشود نشتر غم
هنگام نافه ریز آهوی انتعاشش

خونش ز دیده جوشش کرد آنکه در زوال
صفرای غم نشکست ز لیموی انتعاشش

شد الم محیط افشان گشت و کس نه به
تبخاله جوش نیز ز لب جوی انتعاشش

بر گلستان ذوق دمیدم نسیم درد
چندانکه غنچه گشت گل از روی انتعاشش

طالب غذار غصه برافروز کز جهان
طوفان تراود از بن هر موی انتعاشش

گاه نظاره گل از چشم تر خود می پاش
گوهر چند برای نظر خود می پاش

با تذروم بلا شوخ شدی در پرواز
گرد آسوده گی از بال و پر خود می پاش

شیوهٔ خضر زکراه نوازی دوست / کف خونی همه جا پیرو اثر خود باش

مرکز دایره ماتمیان باش بذوق / خاک این پیکر خاکی بسر خود باش

لب پیالای به ریزه الماس زخم / نمک خنده خود بر جگر خود باش

جوشش دگریه نه کم ز سحاب طالب / جذب خون میکن و بر بوم و بر خود گرد باش

ولہ

شهد عشق مطلب زهر کش دریای باش / ورنه آمادهٔ صد نشتر زنبور باش

پاک دامانی مشرب نمک عرفانست / در مستی زن و در جامه مستور باش

گر حریف هوسی در بغل مستی خواب / ورنه لب بر لب خمیازهٔ مخمور باش

مشرب آمده پیمانه دار سیاست جگر / گر برد هر سر مو نغمهٔ منصور باش

عشق با هر چه کند زخم دلت شاد آب / شعل انکار تو کرده کافور باش

یکرهت گفتم و صد بار دگر میگویم / طالب از هجر ببر درپی مهجور باش

ولہ

غم آشنای تو گلگشت باغ میگردش / نسیم لاله و سنبل دماغ میگردش

بسوز عشق کسی را که دل بعیش افتاد / شباهت گل سوری بداغ میگردش

دلم ز همدمی بلبلان پریشانست / حریف نغمهٔ جیل زاغ میگردش

نیازمند رخش شام هجر بند ارد / که شمع میخورد او را چراغ میگردش

مراد لیست پرگشاه که چون نسیم / درآستین ریاحین دماغ میگردش

ز چشم خلق گر زنجیر دلیست طالب را / که گنج کاوی طبع سراغ میگردش

ولہ

اشکیست مرا ستاره بر دوش / آهیست به آسمان در آغوش

دور از تو بهفت پرده چشم / خونست که جوش میزند جوش

ذر سخن تو می رباید / گوشم ز زبان زبانم از گوش

خوب آمدن بیا که از شوق / دل بر قره ام کشاده آغوش

عیشم بزبان گرفته گوتی / گر خاطر غم کنیم فراموش

گفتم بر دوم چو بینمش روی / اینک رفتم ولیک از هوش

مشکین رقم بیان طالب / سرجوش نصیحت بنیوش

ولہ

بنشین نفسی همدم دل محرم جان باش / لختی نه برآیین جهان گذران باش

دور فلکست این بیک آهنگ نه قصد / گو روز دی هم برادر دگران باش

ای یافته ذوق طرب چاشنی عیش / دائم می از دست مده گو رمضان باش

بی حسرت دیدار تماشا گل پی بوست / اسباب طرب جمع آنگه نگران باش

آرایش معنی چه بود نازکی لفظ / در نطق سبکروح تر از جوهر جان باش

خامش منشین شمع سحر نیستی ای دل / در ظلمت شب مشعل افروز فغان باش

دور است دل آزردن از آیین محبت / گو تیغ زبان را اثر تیغ میان باش

تا چند کشی سرکشی از توسن امید
دستت بعنایت گلوگیر عنان باش

صد رنگ گل آویزه دامان محبت
کفاره گفتار گهی قفل زبان باش

ای آنکه چراغ دلت افسرده کر آموخت
یکچند بخاکستر پروانه طپان باش

پیری کل کیفیت محروم مشقت
مجنون محبت خور و جاوید جوان باش

طالب ره مشتاق بحقیقت ره امنست
گر با خبر از قدم بیخبران باش

ولہ

چو برگیرد غبار آن نازنین رقص
بزیر پای او گیرد زمین رقص

کدامین دل بجا ماند چو بیند
چنان رقاص در اینچنین رقص

کرم رقصد شوم قربان رقاص
چه رقص است این بلا کرد آفرین رقص

دل از شوق لبش می‌رقصد آری
مگس دارد بیاد انگبین رقص

فلک خالی دلت و پا کرده چو بیند
نگارین توسنش در زیر زین رقص

ترا گل در گریبان می‌نماید
چو جان عاشقان در آستین رقص

مرا زدست که نوشیده که دارد
ترا بر آستین نازچین رقص

تذروان چمن بی بال گشتند
سرت گردم همین باشد همین رقص

بزلف کافرت نازم که دارد
بگو آماده دل رقص و دین رقص

زنگین در عذابم یاد روزی
کرم گردم بدست نگین رقص

چو عشرت رو بعالم کرده طالب
که دارد آسمان رقص و زمین رقص

ولہ

تا بر صحایف از قلم صنع زاد خط
یک صفحه را بحسن رخت روند داد خط

استاد صنع نیک قلم زد خط ولی
نیکوتر او داد از قلم اوستاد خط

خط خوش نماست شوخ و سیه چرده همچو روی
زانرو که معتبر نبود بی سواد خط

زیبد اگر شکسته نویسان روزگار
از صفحه عذار تو گیرند یاد خط

خط آفتاب روی ترا امتیاز داد
انصاف ده دگر چه کند زین زیاد خط

بینش ز رای دیده طالب که کیست
کز کلک او قرینه گوهر نهاد خط

یعنی وزیر اعظم دانا که عقل کل
تا دید رای او بغلامیش داد خط

خط زد سپهر خانه زرین آفتاب
وانگه ببنده گیش بکاغذ نهاد خط

خواند ضمیر کس از پس صد پرده شام تار
بر لوح دل نویسی اگر اعتماد خط

تا علم را بود بنسب هم نژاد شعر
تا شعر را بود بنسل خانه زاد خط

جز مخزن نفایس علمش مباد شعر
جز مجلس عرایس مدحش مباد خط

ولہ

دوش کز آشوب ذوق باز شد اکنون داغ
غنچه الماس بود دینه از گوش داغ

تا بدل اندیشه ریخت سوزن مژگان دوست
پیرهن لاله سوخت چشم شمع از فروغ داغ

بینه راحت طلبی هم کافور جوی
ای که بیندرون داغ در آغوش داغ

باصف دلهای گرم مست مجلس آیم — خنده زنان جیب گل برود دوش داغ
جرعه کش ما ابر کف اندیشه‌ها چیست — کوثر دوزخ حباب جام دل از جوش داغ
در مستی مباد نغمه مرهم زند — قفل سکوتی زدیم بر لب خاموش داغ
طالب از آتشکده برد راندیشه ماند — دیده فراموش از خاک سینه فراموش داغ

ولهُ

تا که مو بمو شده‌ام لاله‌زار داغ — در دل هنوز میخلدم خار خار داغ
تا داغ ساعدم سر انگشت سوده شد — از بس مثال هجر تو کردم شمار داغ
دامن بچه کشد همه خسته ترا — مژگان بگرد دیده چو مو بر کنار داغ
دود فتیله میرمد از روزن دلم — گویا فتاده از نظر اعتبار داغ
رایج زر است کوچه بازار عشق را — از زخم ناخنم درم سکه‌دار داغ
شو تم براغی از تو قناعت نمیکند — داغ دگر که سوختم از انتظار داغ
در خاک و خون طپیده دل از دامن تسلی — در گشتم و نیافتمش در قطار داغ
نقش وفا مباز که در چشم عاشقان — یکسر سمت فصل گل و روزگار داغ
طالب فتیله طلب از اهل دل که باز — خمیازه میکشد جگرم در خمار داغ

ولهُ

گشتیم مو بمو چو دل لاله غرق داغ — در خون مزد چو ذکشیدیم برق داغ
چند آه طراوت از خرد ام تا باغ دل — گزنا زگل نتوان کرد فرق داغ

کامی فزون ز رفته کسی با چراغ برقیا — مرهمی نخورده‌ام طلا برق داغ
دیوانه را چو داغ علاج جنون کند — داغ دگر نهید دلم ابلق داغ
طالب تو عاشقی مکن اظهار داغ خویش — اهل هوس همه ام فروشند زر داغ

ولهُ

بیهوده چیست سی بلاه در شکست زلف — چون مشکبو هندوی آتش پرست زلف
آتش پرست مونده هر کس چو گویای — از چهره داده خوی آتش پرست زلف
گنجیست از جواهر قدسی غدار دوست — بر روی نشان حلقه افعی نشست زلف
دل شمع ناله چون نفر و زد که بیسیار — چندین شب دراز بهار است زلف
ما زم بیا قبا چو جانش کی داده است — از چهره دسته گل سوری بدست زلف
دارو منع مکن که درستی پذیر نیست — ما را شکست خاطر و او در شکست زلف
طالب کمان مبر که بمردن شود خلاص — هر ماهی دل که در آید بشست زلف

ولهُ

گیرم تیغ برد ز کس یار تکلف — کو آنچه توان کرد بناچار تکلف
لطف است ز اندازه برون گر نماید — ساقی دو سه پیمانه سرشار تکلف
در بزم حریفان نهی پای مبادا — احباب کنند بت سر و دستار تکلف
مخموری هجران تو خمیازه کشم کرد — وای از نکند چه غیر دیدار تکلف
در قیمت جنس این همه کوشش چه ضرورت است — گیرم نکند کس بخریدار تکلف

زین دیر مغانی که بیک بار نماید
از هر طرف صد بت زنار تکلف

تا کی بجرم زهد فروشانه کشندت
یک رشته تسبیح گره دار تکلف

جان و دل و دین ساخته اند جمع اینجا
یاری که کنم جمله بیکبار تکلف

حدیث تکلف که از احد نزدی بیش
ابرام شود گشته چو بسیار تکلف

طالب نتوان کرد طلب غمزه جانان
زنهار تکلف کن و زنهار تکلف

مرا بسیر گلستان غم کند تکلیف
کرشمه هوس نازک دماغ لطیف

برون زنم همه ذرات و نور در جنگت
ازان زمانه که ازین کلبه برده تشریف

بعلم عشق دلا عمر زمانه کن ای
اگر هزار الم نامه کرده تصنیف

نهاد سلسله حیرتم بپای شعور
نزاکت و نکتهای نشانده ظریف

بال دل نظرت نیست جز بخشم و عتاب
غذای راست انحراف طبع شریف

گرفته آینه خاطرم غبار فتور
بغایتی که نداند لطیف را از کثیف

حدیث شکوه دراز است و یار نازک طبع
دماغ درد سرش نیست میکنم تخفیف

از آن مقفاس کردم این غزل طالب
که دوش قافیه ام بر خواست باز ردیف

همه ذوقم ز دور مستی عشق
آبروی کلم ز مستی عشق

بود غبار که خیزد از ره عشق
سر بلندم ز کم بستی عشق

دل نهادم بطاق عرش ولی
چکنم باور از درستی عشق

ندهم دل بحسن شاهد عیش
نبود ذوق الم پرستی عشق

شیشه بر سنگ زن که بر نشود
مستی ای خمار مستی عشق

نیست شود در وجود خود طالب
و آنکه اقرار کن بهستی عشق

کرشمه نازک و لب نازک و سخن نازک
ز فرق تا بقدم همچو طبع من نازک

کسی که دیده بنا گوش او شبی در خواب
نیایدش نظر برگ یاسمن نازک

نگاه کز گل و آب صنم تخمیر شد
گرانبها که شود طبع برهمن نازک

نگر که غمزه شیرین بتیشه داد کلان
که روح فتنه تراشید کوهکن نازک

بعهد نازکی لاله زار عارض او
کدام مهر که گل زرد داد ز چمن نازک

هزار سوزن رشکم فزود بر رگ جان
کسی که بر تن او دوخت پیرهن نازک

چنانکه داغ خوش خیال طالب
که مو بموش چون فکر خویشتن نازک

بیهوش نباشد ز نسیمت گل خشک
بوی ز کجا و ز کجا حوصله مشک

گر شانه سر زلف تو آشفته نسازد
گر باد شود نافه صفت حامل مشک

مستانه صبا دست در آن طره میندازد
هشدار که بر هم زنی سلسله مشک

یا رب چه گل از چه بهاری تو که گردید
دنباله رو بوی تو صد قافله مشک

داریم بگردن مهر داو سلسلها تا | فرسنگ آتش و او سعی مشک
طالب سر کلک تو مگر ناف غزالیست | کز وی بود بکسر مو قافیه مشک

وله

گو گریه که آرایش مژگان شود اشک | گلگونه رخسار گریبان شود اشک
گو دیده ز دل وام کند مشعله‌اش | تا گرمتر از خون شهیدان شود اشک
قطره زنم از لخت جگر بر مژه تا چند | بر همزده هنگامه طوفان شود اشک
هر یاد رخت گر بغل دیده کشم | گلبوی‌تر از جیب گلستان شود اشک
از شرم طراوت چو گل روی تو بیند | در زیر نقاب مژه پنهان شود اشک
از سایه گل لاله چه مشعله باشد | در دیده ز عکس رخت آتش شود اشک
با سوز دل از یاد ملاقات که با تو | هم بر مژه بیمست که بریان شود اشک
طالب دل گلها چه ز خون شود از رشک | در ساحت گلشن چو خرامان شود اشک

وله

با آتش گلم نور در دیده کامل | بخنجر گشتم صفحه سینه جدول
من و عشق سوزی که شهباز چشمش | ربود از کفم دل بانداز اول
ز نادیدنت مانده ام نظر را | که در زوایای مژگان معطل
جدا از خم زلف مشکین نگاهم | بخار سر مجمر دود و مشعل
مبادت نگاهی رسد چشم زخم | نگه را حمایل کن از ناز هیکل
منم کز تمنای دشنام تلخی | بصحرای دل کشته ام تخم حنظل
چو زان پیرهن بر نفس عطرسایم | شود استخوانم چو شاخ صندل
تن از بستر مخمل زان گریزد | که از آشنایان خواب است مخمل
شعار برهمن گرفتم طالب | سلامی ز بتهای زنار و صندل

وله

یافته دل زان دو شوخ نرگس اکحل | ذوق دو دم ناز و در کرشمه اول
ذوق من و خاک عشق را بمیانست | نسبت جنبانی برهمن و صندل
کم سخن افتاده ام چه چاره کنم ها | دیده صفت گوش را اگر کنم احول
بر من و بر دل دو دست مانده بزور | سلسله حسن و عشق بند و معطل
نیست قرار دل او راحت چشمم | خواب مرا همچو خواب بستر مخمل
تلخ بدشنام کن لبی که ضرورست | کام مرا شربتی ز شیره حنظل
بازوی حسن ترا است نرمتر تعویذ | بار حمایل مکش کرشمه هیکل
صفحه تقویم گشت سینه طالب | بس که کشیدش خدنگ ناز تو جدول

دارم چو نوک خامه زبانی ز دود دل | چون چشم سرمه دار دهانی ز دود دل
گو جسم و جان بسوز که با آتش سوختیم | جز گرد خاطر و جانی ز دود دل
یکلحظه نیست کین فلک تیغ باز را | در سینه تکیه سنانی ز دود دل

بر صفحهٔ وجود تو گر عاشقی کجاست / نقشی ز خون دیده نشانی زدود دل

گر همچو خامه شق کنیم سینه بنگری / چون باطن دوات نهانی زدود دل

گر نالهٔ برگ مروت برآوردم / مشکین کنند جامه جهانی زدود دل

بر سرمه رنگ نرگس گلعذار رعنا گرفته / آری ندیده دیده زبانی زدود دل

طالب چه شد بخواهش خود دره بهر کداد / در دست و زبان رعنانی زدود دل

ولہ

ای پیش چهرهٔ تو عرقناک روی گل / خوی تو خوی آتش و بوی تو بوی گل

زان چهرهٔ آتشی بچمن برگ انفعال / هر بعد بلبلی نکند آرزوی گل

در آب زهر غوطه دهم نور دیده را / گر بی تو ناگهم نظر افتد بسوی گل

رفتی بسوی گلشن و هنگام بازگشت / کردی هزار گریه گره در گلوی گل

آن خار نیست بر تن گلبن که رسته است / از غیرت تو تیغ بر اندام موی گل

از شرم نرگس تو بتکلیف صد بهار / رنگی گرفته بود نیامد بروی گل

گم کرده ام ترا و ببوی تو بر تنم / هر مو بصد چراغ کند جستجوی گل

در پای گلبن از سر حسرت نشسته ام / چشمی بسوی بلبل و چشمی بسوی گل

گلشن درین بهار بسی بر طراوت است / گویی زرفته قطرهٔ آبی بجوی گل

بر برگ چمن بخوان عندلیب را / در شیشهٔ گلاب در آرد ببوی گل

شد آب دیدهٔ طالب چمن شناس / زین بس چو ام گشت ز شبنم وضوی گل

ولہ

آشفته ام ز بس سر و سامانی خیال / خون میخورم ز دست پریشانی خیال

معدوم تا چه گل بشگفد بر دماغ طبع / زین یکدو زلف عطر گریبانی خیال

آمد خزان طبع بیکایک بیاد داد / اوراق یاسمین و ریحانی خیال

کوکب گیاه گشت ز بس تخم نجابی / خوی قطره های جبههٔ نورانی خیال

آشفته شد دماغ جهان تا کی ای نسیم / بر باد طره طرهٔ پریشانی خیال

طالب نگاه گشتم طرازم برخ بسی / بر خاک ریختیم خوی پیشانی خیال

ولہ

خجلم از رخ هستی خجلم / بلکه از سایهٔ خود منفعلم

در سبو کن که می باده دم / بقدح ریز که خون بحلم

چون کنم بر رخ غیرت منزه ناز / من که از زردی خجالت خجلم

بس که دارم بدرون ناوک آن / غم ز زره پوشش در آید بدلم

تار و پود دم شده زان ناوک اگر / تیز تر بنگری از هم گسلم

اثر تو به بهم در شکند / گر بباید سبویی ز گلم

ناخنم بر تن چون تار زدن / که برگهای فغان متصلم

کرم خونم بمراقبت مزاج / همچو آب رخ گل معتدلم

ولہ

ما عیش دشمنان رقم مهر غم زنیم — لذت کنیم نیت وصال الم زنیم

سلطان بارگاه خیالیم دور دست — کز سکه وجود بنام عدم زنیم

عزت نکرده شیشه الماس تنگ را — ریزیم در سفال و دم از جام جم زنیم

خوش آنکه با گلوی گره گشته مست ذوق — بر آستانه صمدیت صنم زنیم

حل رموز عشق را ورق نخست — بیهوده چند دفتر شادی بهم زنیم

فواره‌های زهر شود خامه‌ها — چون بر صحیفه نام شکایت رقم زنیم

طالب بگیر قبض شهادت که ما — خود را بذوق هر دم تیغ ستم زنیم

کو مطربی که زمزمه عشق سر کنیم — هر دم بنغمه مدد دیگر کنیم

کز نغمه نارسا بود از سینه تا بلب — آهی شویم و در دل گردون اثر کنیم

فواره‌های زهر بر افلاک سر زند — در کوچه‌ای که ما گله‌مندان گذر کنیم

دل پاره که دیده ز مژگان برون دهد — چون برگ لاله زینت دامان تر کنیم

طالب بیا که سند عزم کعبه را — بر هم زنیم در ره صنمخانه سر کنیم

عریانی نفس نگهت تا بکی — خفتان سنگ در بر آه سحر کنیم

بال کبوتران حرم نازکست کاش — این نامه‌های پر گله را مختصر کنیم

مژگان تر تهی نکند گر که بسهو — آن مایه نیست کز دو سطر نامه حذر کنیم

پروانه را ز لمعه خورشید فیض نیست — آن به که روی دل بچراغ دگر کنیم

دل چندین هزاران مطلب نابود میخواهم — عدم را بهر نهادن تحت هر موجود میخواهم

که بر خنجر دو دیده گر متاب از جوهر — نشان بوسه بر دست تو چون آلود میخواهم

بهر جا کز غمت آهی کنم بر سینه مرهم بست — در و دیوار دل را اشتعال اندود میخواهم

درین گلخن خدایا با چه طالع گلشنی گشتم — که در سینه چنین خار آتش افزود میخواهم

جراحتها و طالب دگر یا ناخن مطرب — که خونابش چکان از نغمهای عود میخواهم

ما خدیم در نشیمن غم تا نشسته‌ایم — گشتیم خاک و سبزه چشم صبا شدیم

بیگانه گشت شاهد آسودگی زما — روزی که با کرشمه او آشنا شدیم

اکسیر عشق تا مس ما را رواج داد — در دیده‌ها عزیزتر از کیمیا شدیم

بی قدر بود شاخ گل اعتبار ما — از دست روزگار چو رنگ حنا شدیم

بزم خود نشیمن آشفتگان نبود — زانرو بسوی ملک جنون التجا شدیم

طالب ز شرم گریه نهفتیم روز حشر — مسند نشین زاویه انزوا شدیم

گاه گاهی گر هجوم عیش با دغم کنم — گریه را استاد آب سازم خنده را ادغم کنم

در غمستانی که شادی را نه بینم خنده‌رو — من لبم چون پسته گر نیم بتم کنم

در گلستانی کز من آهی کشم تا از جهنم — غنچه را حسرت فزود که جلوه شبنم کنم

لذت خوناب همت باد بر ذوقم حرام
گر این لب تشنگی اندیشهٔ زمزم کنم

زخم دل در اضطراب آمد ز درد بی‌جگر کاری
جذب الماس از کجا این جلوه مرهم کنم

در زوایای نگه الماس میجوشد دلم
زخم دل گویا بیک نظاره‌اش محرم کنم

در دلم هر شعله طالب زبان ناطقست
آه اگر با این زبانها شکوهٔ عالم کنم

منم که داغ دل عارفان مجذوبم
همیشه با خود و با هوش گرم آشوبم

چو حسن جام تجلی نمود محبوبم
چو صبر داغ ز اندیشه جنید ایوبم

نسیم یوسف مصرم هزار جان از جیب
ولی چه سود که خصم دماغ یعقوبم

گهی ز داد به کعبه سبحه گردانم
گهی بدیر صنم خاک آستان روبم

چه شد نقاب ز رخسار دوست بردارم
که دوست سرکش ز موبموی جاروبم

چو ختم نامه کند خامه‌ام گشاید بال
دل کبوتر قدسی ز شوق مکتوبم

مرا فتاده چو سبز غمین منسوب طالب
که فرق زر روز ازل سبزه لگدکوبم

ما میشدیم و دیده ز دنبال ما نبود
در هر قدم هزار نگهبان گذاشتیم

خوش نشین بغیر که رفتیم ازان
حسرت بجای توشه در انبان گذاشتیم

بیا که با لب دل ساغر غم بوسیم
تمام ذوق شویم و لب الم بوسیم

ز من و تو شانه گشت زلف سالهای هم
بیا بجای بزه هم دهان هم بوسیم

فلک هزار زخم بسته بر دلها
که ما بذوق دم خنجر الم بوسیم

چو نامه بهر نوازش کنیم هر ساعت
زبان خامه ملکم و لب قلم بوسیم

باستقبال مرغان گلشن کویت
همیشه بال و پر طایر حرم بوسیم

متاع بوسه وقف آن صنم غمست
بساط عیش زمین نشاط کرم بوسیم

بهر دیار که سلطان عشق روی نهاد
ز من و فلک همه جا سایهٔ علم بوسیم

ز جوش اهل ریا باب کعبه مسدود است
بیا که وجد کنان در که صنم بوسیم

گزیم تا بقیامت زبان دل طالب
اگر لبهو لب خاص جام جم بوسیم

ما بلبلان لب از طمع جام بسته‌ایم
چشم هوس ز گلشن ایام بسته‌ایم

سیماب محو چاشنی اضطراب ماست
بر خود بهرزه تهمت آرام بسته‌ایم

در ابتدای شوق بانجام رسیده‌ایم
آغاز را بدامن انجام بسته‌ایم

با صد هزار درد نهانی ز روی خلق
چون صبحدم کشانه چو شام بسته‌ایم

هر عقده که در شکن دام زلف ماست
پیوند الفتیست که با دام بسته‌ایم

خوش کعبه ایست کوی تو کز ذوق طواف
ما ره روان بهر قدم احرام بسته‌ایم

طالب بحرف نان میالا دهن که ما
قفل خمار بر دهن جام بسته‌ایم

خیز تا سوی حجون رخش سبک تاز کنیم / مغز گنجشک خرد طعمهٔ آن باز کنیم
عیش اگر ناصیه بر خاک نهد در گیریم / ور غم از در در آید همه اعزاز کنیم
ناخن نغمه دل سنگدلان بگدازد / چون لب بر گله را زمزمه پرداز کنیم
کعبهٔ وصل عیان گشت بیفشان پر و بال / مژه بگشا که ببال مژه پرواز کنیم
غمزهٔ الماس فشان گشت بیا کز سر شوق / زخمها را همه آغوش بهم باز کنیم
وه چه ذوقیست که آغوش گشا شد ناکام / دامن حسرت ما کرد دهانها باز کنیم
دل درین گوشه دراید بسیر طالب / بال بگشا بسر گزین عملی پرواز کنیم

و له

بصد زبان بخموشی چو شمع ساختهام / دماغ حرف ندارم بهانه ساختهام

و له

باز دل مرغ آذرست بچشم / مژه بال سمندرست بچشم
وای بر حال تشنگی کز آب / جای آب آتش ترست بچشم
باز امشب ز دود مجمر دل / آسمان گوی عنبرست بچشم
پاس دم دار کامشب از همه شب / شیشهٔ دل تنگ ترست بچشم
صد سراسیمه جادوست بدل / صد محیطم شناورست بچشم
امشب از غم سواد نامهٔ دوست / نقش بال کبوترست بچشم
در نظر جلوه ها نموده مرا / شخص دریا مکررست بچشم

کثرت ضعف بین که طالب را / مژه سد سکندرست بچشم

و له

وصف لب انگبین نویسم / با زمزم آتشین نویسم
نازک قلمم همیشه مکتوب / بر صفحهٔ یاسمین نویسم
بر داغ چو نام دل کنم ثبت / انگشتری نگین نویسم
دستم بر ساق عرش و پاکش / زندانی آستین نویسم
کو خانهٔ غم که سطر چینی / بر حاشیهٔ جبین نویسم
از یاد کفت برات گوهر / بر ابروت خوشه چین نویسم
دل در رقم سلامتت دوش / میمش بر جای سین نویسم
طالب منم آنکه گر دهد دست / نظم تو بمشک چین نویسم

و له

چو پیرهن پی آرایش بدن دوزم / بدست پیرهن ابتدا بدل کفن دوزم
نهیست سوزن امید را ز رشتهٔ آه / ز تار اشک گر چاک پیرهن دوزم
هزار پاره دل و دیده هیچ نکند / بجیب و دامن هر خرقه که من دوزم
ز بیم آنکه مبادا بنالد از تیغت / هزار جای لب زخم خویشتن دوزم
مژه آن نیم که با امید نکهت طالب / تمام عمر نظر بر ره چمن دوزم

و له

تمام گریه زخم تمام خنده داغم — از آن رطوبت ابرم وز آن طراوت باغم
یگانه بلبل قدسم بعید نوا مترنم — در این گلشن گیتی حریف نغمه زاغم
ز شمع ماه و کواکب کشم چو منت پرتو — که از فتیله خورشید روشن است چراغم
مشام همت ما فارغست از گل بستان — نسیم غنچه داغ دلست عطر دماغم
مذاق صحبت ما نیست با طبیعت گردون — روم چنانکه نیابد بهیچ کوی سراغم
ز شوق آنکه چو طالب شدم طفیل هما — جنون ز مغز خود میکند فتیله داغم

وله

ما نیستی کفر در رکاب ایمان فشرده ایم — در ساغر عمل گل عیسی فشرده ایم
تیشه کرده ناله و بر دل کشیده ایم — الماس گریه ناخن و در جگر فشرده ایم
در هم شکفته غنچه دل لاله جگر — بر هر زمین که دامن مژگان فشرده ایم
غیرت نگر که جا شکن غنچه تر است — از قطره قطره خون شهیدان فشرده ایم
صد کعبه در تهی احرام طوف — ما تا قدم بخار مغیلان فشرده ایم
طالب تو فیض گیر ز دست نگه که ما — پای طلب بدامن حرمان فشرده ایم

وله

ما از سبوی دیده غم خون می‌دهیم — جز شیره دل از خم برون می‌دهیم
موج محبت دم آتشین ما — آن موج را بلجه گردون می‌دهیم
در هر قدم محیط دل موجه میزند — ما راه گریه نیز بهامون می‌دهیم
خود کشتی سلامت خود غرقه میکنیم — فرصت بموج خیزی گردون می‌دهیم
انجاح بحث در سر جنون در میانه نیز — نوبت بنکته سنجی مجنون می‌دهیم
بیجاست گوهر از لب ما جوش میزند — در شعبان نکته موزون می‌دهیم
طالب اگرچه جهل سرشتیم جمله لیک — این جهل را بعلم فلاطون نمی‌دهیم

وله

سحر که جوهر تیغ ناله فاش کنم — چو مهر تیغ بر عالم تلاش کنم
بهار طی شد و افسرده گی نهشت که من — لب آشنا بصفیر جگر خراش کنم
نماند تاب و توان طرف طاقتم نرسید — چو دیده چند ز پهلوی دل تراش کنم
بغل گشوده شناسند در بیابان دشت — که زلف شاهد اندیشه عطر پاش کنم
طبیب فقر دگر حکم فاقه می‌فرمود — تمام عمر بیک لخت دل معاش کنم
رسید نشه دگر جبهه جبهه جبین ملال — طراز گوشه ابروی انتعاش کنم
خیال بازی از آتشین ساغر کباب — که اختراع سخنهای خوش قماش کنم

وله

عمرها شد که گلشن‌روب در میخانه ام — بوسه‌گاهی نیست جز اطراف لب پیمانه ام
آفتاب عیش در ویرانه ام هرگز نتافت — گرچه از بار غم آزرده شد شانه ام
گر سجود گل کنم در سنت بلبل خطاست — هر که در آتش پرستی امت پروانه ام
دام گستردم ولی از نارسیهای بخت — تا تو در دام در آیی سبز گردد دانه ام

وله

مستم ز کران تا که سر از پا نشناسم ... ساغر ز لب و پای ز مینا نشناسم

نشناختن دوست ز بیدستی و پستی ... مستی همه نیست که خود را نشناسم

فیض نفس دوست مرا دم بود ارنی ... آن نیست که من قدر مسیحا نشناسم

دل مست نسیم نکهت طرهٔ یوسف ... آشفتن گیسوی زلیخا نشناسم

ز گیسوی آشفته ندانم چه کجا هست ... از موی بجز زلف چلیپا نشناسم

کوته نظر ذوقی که تن یوسف درا ... گر خار بود جمله ز خارا نشناسم

دارم دل آتش زن سینه کاری سودا ... هر قطرهٔ خونش ز سویدا نشناسم

یا قفل زدن بر مژه یا سیل گشادن ... من واسطهٔ این دو صفت را نشناسم

طالب طلب وعده وصال کنم او ز ... من چاشنی صحبت فردا نشناسم

وله

دور از تو روی سبزه و سنبل ندیده‌ام ... چشم بهار گشته‌ام و گل ندیده‌ام

جز کاوش جگر که گل باغ نالش است ... بغیر آشنایی بلبل ندیده‌ام

خوبان هزار شیوه نمایند و من ز یار ... تا دیده‌ام بغیر تغافل ندیده‌ام

هر چاره هر زخم در دل گشوده است ... دل خوش کنی بغیر توکل ندیده‌ام

طالب ز هجا طوطی دهن هزار درا ... جز در دهان بلبل آمل ندیده‌ام

تمام دیده‌ام و گل ز خار نشناسم ... همه دماغ و عبیر از غبار نشناسم

یکیست در نظرم زینت وجود و عدم ... گل کنار ز شمع مزار نشناسم

ز خاک سوخته رو بین گل نشیمن ... شگفت نیست اگر برگ و بار نشناسم

کسی که نامی درد زند و ابر و گل ... در این شکفته چمن غیر خار نشناسم

هلاک لذت بی‌اعتباریم طالب ... نفاق کرده اعتبار نشناسم

وله

در سینه طرح خلوت رازش فکنده‌ایم ... فرش نیاز در ره نازش فکنده‌ایم

گل میر او دم ز دل و دیده تا نظر ... بر نرگس کرشمه طرازش فکنده‌ایم

از دل که بود چون سر محمود مست خواب ... در پیچ و تاب زلف ایازش فکنده‌ایم

برسی کرده‌ایم که یک تار رشته را ... در دام زلف سلسله‌بازش فکنده‌ایم

ای مغز دل بیا که در مجمر دماغ ... عود از نسیم هوش گدازش فکنده‌ایم

از سینه تند رو تر است شیده‌ام دلی ... در زلف دلبر چگل بازش فکنده‌ایم

گویی به نغمه سنج طالب مکن که باز ... مه از لب فسانه طرازش فکنده‌ایم

وله

امشب از معجزهٔ حسن تو گویا گشتم ... آنقدر گفتم از آن لب که مسیحا گشتم

چمن شوخ‌نیم از نشئهٔ مستی گل کرد ... چون قدح بوسه ربا از لب مینا گشتم

شمع کو جرئت ناموس از دور که من ... شعله را چون پر پروانه مهیا گشتم

بس که پیچیدم از اندیشهٔ زلف تو بخویش
بر رخ شاهد غم زلف چلیپا گشتم

چشمه بودم و لب خشک ترا زوده خویش
کاوکاو مژه را دیدم و دریا گشتم

گهری بودم و در طرهٔ یوسف نگاه
قسمت گوشهٔ ابروی مسیحا گشتم

تا چو دل جوهری شناوه بستم طالب
فارغ از تربیت باقی اعضا گشتم

دگر یاد در سلاسل دارم از غم
سری بر زانوی دل دارم از غم

بهر قدر دل نهاد از چشم غماز
یکی حوری شمایل دارم از غم

در از پید خوام گلشن عیشش
که پا تا فرقش در گل دارم از غم

جرس جنبانِ عشقم خود دل از خویش
بهر سو صد جلاجل دارم از غم

چو الب تشنه ام چو سینهٔ دل
پر از زهر هلاهل دارم از غم

طپیدنهای مرغ دل گواه است
که خاک مرغ بسمل دارم از غم

از آن بر شعله چون پروانه جوشم
که شمعی در مقابل دارم از غم

نه مجنونم ولی بر ناقهٔ دل
یکی زیبنده محمل دارم از غم

بری کار دیا عیشم کم فرزند
که تعویذی حمایل دارم از غم

به دهقانم که در تخم افکنی دل
گیاه برق حاصل دارم از غم

نگویم از سبب هر دم چو طالب
بکف زلف سلاسل دارم از غم

یک صبحدم از عیش سراغی نگرفتم
با تازه گلی گوشهٔ باغی نگرفتم

یاران همه اسباب طرب جمع نمودند
ماییم که سامان فراغی نگرفتیم

با نوحه بیک پرده نوا نسپردیم
با سبحه بیک دست ایاغی نگرفتم

صد روز مصیبت گذراندیم که یک شب
با شمع رخی پای چراغی نگرفتم

مردیم بزخم دل و با شعله زوزش
یکره بغلط پنبهٔ داغی نگرفتم

سامان در زیرن نگرفت از چمن عشق
برگی که سراسیمه دماغی نگرفتم

در آب و هوای چمن هند چو طالب
فیضی از نغمهٔ زاغی نگرفتم

منم که سینه بداغ تو مشتعل دارم
هزار شعله ز یاد در دهم دل دارم

بلب چگونه رسد ناله ام که وا ز دل
بپنجهٔ خفقانی نفس گسل دارم

لب حلاوت الماس می‌مکم زانزد
که دل به بینش نگاه تو متصل دارم

تمام چشم تماشا شوای خلیل که باز
بحسن کعبه گذشتی در آب و گل دارم

نه سر گشتم نه فرو تن برنگ آتش و آب
طبیعتی چو گل و لاله معتدل دارم

شب از تصور لعل چو آتشین طالب
بگریه جوهر الماس را خجل دارم

سحر ز تاب رخ گریه چشم را شستم
جبین ز تاب تک نجوانه جگر شستم

سواد نامهٔ ناکرده همین دانم
که نقش بار و زرخ نامه بر شستم

نثار دل کسی کردم آن نقد مراتب / که رنگ ابره ز رخسار آستر شستم

برغم زینتیان هر لباس کوتاه / که خواستم ببر افکنم بستر شستم

بخواه عشق تم ای هدهد تا صبا فرینه / که دست ذائقه زین تلخ تر شستم

شبنم طراز نعل بود و گلی که ز شوق / به شبنم قطره اشک های تر شستم

خیال وصف لبی داشتم که در طفلی / دهان ز شیر بسر چشمه شکر شستم

ز تلخ عیشی من روزها غم ترم طالب / که لوح سینه بزهراب نیشتر شستم

وله

زان چهره گل بدامن اندیشه میکنم / خورشید میکده ام و در شیشه میکنم

خونم مخور ز تهمت آلوده گی مرنج / زهر است این نه باده که در شیشه میکنم

مرآیم کبر کله بر زبان چه ولی / از نازکی خوی تو اندیشه میکنم

وله

استغنا ترا ملال از بی دو بالا میکنم / دشنه بر دل میخورم کز خار ایتام میکنم

صاف مر در جام بیدرد از غم عشق ترم / من که زهر آشام دردم درد مینا میکنم

بسکه از جذب سپهری گشته نازک مشام / نکهت گلهای باغ از خار صحرا میکنم

تا ز چشمت شد گشاده دست نخچیر عام / خونبهای تیر از دل آهوی دنبا میکنم

بازگشت زندگی در عشق مرگ ار گشت / من که مردم ورم ما را مسیحا میکنم

تا ز رعنائی تو بز آمیزش مشغول شد / عشوه های یوسف استادی زلیخا میکنم

طالب اینک میفشارم از ازل داغی به دل / داغ امروز را بر خود فردا میکنم

وله

گر میکشم بروی گل و تازه میشوم / چون نشاء برق خرمن خمیازه میشوم

ناموس من نمیبرم از جام بی حباب / رونق فزای باده باندازه میشوم

کم نام نغمه را به علم شور دیگر است / ورنه هلاک شعبه و آوازه میشوم

کز از تبسم تو شگفتم عجب مدار / داغم بالتفات نمک تازه میشوم

طالب صفت بزم اجزای عشق را / ترتیب داده نایب شیرازه میشوم

وله

بدل نماند شرابی که بر لب مژه ریزم / عجب نباشد اگر در پناه توبه گریزم

تو بوستان و من گلشنی آنچه توئی / ز آستین و بغل غنچه ها فرو ریزم

کنون که با تو شدم همنشین مکن نظر / در آب آینه با خود نشینم و ریزم

ز نور بافته پرویزن بدست ندارم / که بهر سرمه خورشید خاکپای تو بیزم

قرین خوی پلنگم ز داغ کینه طالب / گهی بچرخ درآیم گهی ببخت ستیزم

وله

کی بود کی که می از جام لبت نوش کنم / در بر دو دوش تنگ آن آتش آغوش کنم

شور بلبل نکهت مشو تلخ اگر / ناله را قفل کرا از لب خاموش کنم

بس که خارج زنیم نغمه بگوش از حرف / یاد دیگر قصه حدیث تو فراموش کنم

بسر کوی خیال تو چو آیم بسلام — باید اول که وداع خود و هوش کنم
چون شد از چو من بنده اگر ناید کار — حلقهٔ چشم برون آرم و در گوش کنم
پند را شرط بود پند پذیری طالب — تو ز گفتار رمیا سازم اگر گوش کنم

وله

ما گرچه در مذاق حریفان چو شکریم — در کام خویش تلخه زهراب خنجریم
بنشانده زاهی پر پروانه بر خدنگ — در دست شعله گرم شکار سمندریم
از ما مجو بلند پری زانکه ما — چون شاخ گل بفصل خود ابای بی پریم
بلبل مصاحب گل و پروانه یار شمع — ما در میانه ز بلبل و پروانه کمتریم
با آنکه ضعف برده ز روی گرامیست — چون نیک بنگریم بنظرها مکرریم
طالب چو تخم آز ده اهوس در زمین عشق — دائم ز شرم نشو و نما خاک بر سریم

وله

کو طالعی که تا کف خود انجمل کنیم — بسملگهی ز شعلهٔ افسرده گل کنیم
ای آتشانگن ز تف آه ما حذر — کین شعله را ز فیض نفس معتدل کنیم
ما کام دشمنیم خدایا نصیب ساز — محرومئی که طالع خود را خجل کنیم
بنگت عشق در کف ما ساز همیچ — تا ما همان ز نشئه مداوای دل کنیم
طالب بیک نوازش صفیر نفس کراز — صد عندلیب را ز فغان منفعل کنیم

وله

یکنفس وار که در صومعه مسکن دارم — خون صد شیخ مستانه بگردن دارم
چون کنم رغبت ویرانه خفاشی چند — من که در خانهٔ خورشید نشیمن دارم
هر نفس عطر دماغم ز بهشت آید و من — شور افسانه ز دود دل گلخن دارم
نه ملامتگر کفرم نه تعصب کش دین — خنده‌ها بر جدل شیخ و برهمن دارم
گوش بختم تهی از نغمهٔ عیش است ولی — صد نوای نگین بر لب شیون دارم
غنچهٔ باغ مرا یاد تبسم گو نیست — بسکه آزرده‌ای از ذوق شکفتن دارم
طالب از چاک گریبان جگر میدوزی — رشته بر گره ز ناله چو سوزن دارم

وله

سحر که پرده نبود خیال خود بستم — هزار زمزمه در وصف حال خود بستم
نسیم آفت ما بلبلان ماتم بود — شکافهای قفس را ببال خود بستم
فسرده دل ما بود زیب ساغر ما — بهرزه تهمت می بر سفال خود بستم
درآ بمجلس ما ای نسیم ای محرم — که من بذوق تو راه تمنال خود بستم
بکید و ناله ما غم ملول شد طالب — بحکم صبر لب از قیل و قال خود بستم

وله

سراپا روح قدسم جلوه با تن دشمنی دارم — نسیم گلشنم با دود گلخن دشمنی دارم
نظر بر جلوه گاه شاهد مقصود بگشادم — چو بتخانه عاشق بر در دشمنی دارم
بر نشانه شود لا چو خورشید تا ابد — که من خاصیت برق بخرمن دشمنی دارم

منم لذت شناس ناوک دوستکامم | به پیکان دوستی اما بجوشن دشمن دارم
دلم صافست چون آیینه با هر نیک و بد طالب | نه با تسبیح خوانا با برهمن دشمن دارم

جنابم الفتی کرده با زهر کامم | گر دشمن کند شهد در کام جامم
چو خضری که ره گم کند در سیاهی | سحر راه گم کرد در زلف شامم
صبا بوی گل در دماغم نگنجد | شمیم وفا یافته بر مشامم
البم چون بسط شکایت گشاید | توان در ورق رفت تا در کلامم
مرا از هنرهای ایام طالب | همین بس که خاک ره خاص و عامم

داغ عاشقی شد آخر زمان من زنم | لحظه مهر خموشی بر لب شیوه زنم
گر کنم وصف گلستان طعن بر دردی فغان | سوختم دل تا ز بانگی دم گلخن زنم
شعله نمناک آید از پیراهن اخگر او | گر بدین تر دامنی بر آتشی دامن زنم
ذوق آسیب محبت بین که در میدان عشق | غمزه چون پیکان کشد تا چاک بر جوشن زنم
بر فیمان زخمی تا زنم چند چون جا و کشند | نیستی او اما ز بر آرم بر رگ گردن زنم
ذوق را رونق است هم بخش را احسان دشمنم | ایکه من سوزه کدام تکیه بر سوزن زنم
طالب از بس مغز عقلم دارد آشوب جنون | هر زمان صد چاک بر پیراهن زنم

کو غمزه که خون ز رگ جان کشیدم | سیماب اضطراب ز نشتر این کشیدم
آن غنچه ام که گر ز انگشت برلبم | خون ملامت از لب خندان کشیدم
غم دشنه زیرکت مرا کشاده سینه شکاف | کو مشفقی که چاک گریبان کشیدم
کو هر عنان کشید بگو بید گریه را | تا قفل دل ز مخزن مژگان کشیدم
این شوخ چشم در دست اگر بود | گاهی نظر بجانب دربان کشیدم
طالب سری بمجلس می میکشم مگر | قفل دل از ترانه مستان کشیدم

کو نشاه که مغز جنون را بجوش کشیم | رخسار عقل را بنقاب جنون کشیم
سیماب وار مضطرب آییم در خمار | دست از عنان صبر رکاب سکون کشیم
چون گوش دل بجذبه هوا منقلب شود | بس خون نغمه در جگر ارغنون کشیم
تا کام ذوق در رگ ما چاشنی کند | پیکان غمزه را از جگر وا ز کون کشیم
طالب بیا که پرده کشیم خیال را | برقع کشا ز حجله خاطر برون کشیم

بیا که هر سر مو را نوا طراز کنیم | نقابهای عروس نغمه باز کنیم
ز شاهدان حقیقت نظر مگردانیم | عنان دیده دل جانب مجاز کنیم
عیان شد از دو طرف لشکر جنون ای کاش | بکشور خود آهنگ ترکتاز کنیم
خوش آن دمی که بصد اصطلاح آشنا بکام | نیاز خواهد و ما لحظه لحظه ناز کنیم

بلاست جو صد کو مستی که نتوانم / صراحی از می و می از کف امتیاز کنیم
حدیث شوق بپایان نمی‌رسد طالب / خموش تا کی این قصه را دراز کنیم

ولہ

ذوق تسکین در دل آشوب گستر سوختیم / مرهم کافور در زخم سمندر سوختیم
از خس و خاشاک تن برق محبت بالی داشت / جمله دل گشتیم و در سودای دلبر سوختیم
تیره گی هیچو شد از خمخانه افلاک ما / شمع بخت خویش را در بزم صرصر سوختیم
داغ سودا خالی از اظهار آشوب نبود / کوکب خود را بجای داغ بر سر سوختیم
طالب از دریا دلی شسته لخلخه ماز ماس است / خان و مان گریه را زین آتش تر سوختیم

ولہ

چند با عشق ازل طوف هوس خانه کنیم / در جو نگاه مگس جلوه پروانه کنیم
شوخ و جلوه فروشی ز دلش مردم دانست / تا بچند این جو کتهای عروسانه کنیم
صد چمن سلسله طی گشت و نیفتاد بچنگ / زلف کو که بمژگان دو شانه کنیم
مصلحت نیست که ما زاده دیوانگان / بهر تعمیر حرم میکده ویرانه کنیم
مشرب آرایش تقویت بیا کن ز ذوق / میکشی را تنگ سبحه صد دانه کنیم
نغمه جلوه ای مطرب قفست تا چند / گوش را جلوه که شاه افسانه کنیم
طالب آداب جنون باعث آن شد که ما / ترک مصحبت مردم فرزانه کنیم

ولہ

اگه میخواهد ز شغل جام می آزاده ام / کو برافکن رقعه واری می امی سجاده ام
گرچه خارم نکهت گل میدهد عندلیب / میتوان نازم کشید آخر گل نشکفته ام
توبه کردم ز بسکه تکلیف بیدردان کنم / می چکد از توبه میخانه ذوق باده ام
می تراود از مساماتم علاو تهای ناس / گرچه تا مژگان بجوی آرزو افتاده ام
ظاهر طالب چو خار آلوده صد منت / لیک چون واکاویم چون سرو گل آزاده ام

ولہ

چون غنچه خون بر دل نی نور شگفتم / برق تجلی بودم و بر طور شگفتم
بودم ازلی غنچه از گلشن توحید / بر یاد کله گوشه منصور شگفتم
شاداب ترین غنچه فردوس حجابم / کز عشق ستان مژه حور شگفتم
نشکفتم از تنگی جا نیست و گرنه / عمری بزد ایای دل مهجور شگفتم
چون غنچه که طفلانش بناخن بگشایند / در چنگ غمی چند صد زور شگفتم
طالب نشگفت از سحرم غنچه صبحی / چندانکه بروی شب دیجور شگفتم

ولہ

شبنم غنچه بود آنکه من آتش بیزم / عرق شیشه دل آنکه تر آتش ریزم
اجلم دیده ز خمیازه فرو بست دهن / از پریشان نظری تشنه خونریزم
گو ز ترم جلوه گناه در نظر حیرت دوخ / از تنگ حوصلگی موج شراب انگیزم
نه فلک بر سر گرد آید دلم در حوت / من ز کوته نظری موج حباب انگیزم

نیست نور نظرم کم ز چراغ ای کاش — غره بر دود زنم ور ز رشک چراغش بینم
که بدل جلوه کند پرتو او گاه بچشم — قسمت این شد که در آیینه ز آتش بینم
طالب القصه با آذی دل میکوشم — چند چون خانه امید خرابش بینم

وله

گهی چون گریه مستم گاه چون خمیازه مخمورم — بظاهر عشق دیوم بمعنی خنده حورم
چراغم در شبستان نیست لیک آسوده میدارد — طلوع آه سردار عشق یار [illegible]
بدین پنهانی همت که ز ماه رخ [illegible] — سپهر شعله جوید در رزو ای دل [illegible]
ز بس کز پرده دیر آید فغانم ناله خود را — شنیده هر نیاید ز کر تا بی گوش طنبورم
ز تاثیر تب دنبالی که با خود در لحد بردم — جگر چون آتشین تبخاله جوشد بر رگ [illegible]
ز بس کز نیش درد دم عافیت را سینه نازک شد — ترا دو خون [illegible] کربکا وی زخم ناسورم
طلوع رمز [illegible] گشت از پی اخفاهم طالب — چو مهر عالم آرا و ز شعاع خویش مستورم

وله

عذار خجلتم در اشک دامن گیر مستم غلطم — جبین انفعالم در خوی تشویر مستم غلطم
ببای قد زاهد کعبه فرسا و حرم خجلت — بیک پهلوی دل شب گیر در بستر مستم غلطم
نمودم جوهر اندیشه خود جلوه علم را — کنون مانند جوهر بر دم شمشیر مستم غلطم
بصد موج صفا بر مرکز خود ساکنم آری — سرشکم که هر آلوده تر در شیر مستم غلطم
ز چندین قول مطرب اثر مستیم طالب — کنون از یک نوای بلبل تصویر مستم غلطم

وله

فغانکه در چمن عیش نوحه خوان گشتم — نوای سور لب ماتم زبان گشتم
برگ ریزی امید ذوق بلبل بود — بهار نا شده آماده خزان گشتم
ز بس کشاکش خمیازهای مخموری — چو زخم تشنه دلانم سراسر زبان گشتم
بصوفیانه ادایی که سر زد از لب من — کرشمه سنج کنایات این و آن گشتم
ز فیض طاعت مستانه از نشین خاک — بعرش تاخته آشوب قدسیان گشتم
خوشم خوشم که ز خونابهای خاطر خویش — رقم طراز قلمهای امتحان گشتم
[illegible] که ملک زاده کان فلک زده انه — چه رفرفی بود که من فخر دودمان گشتم
ز جلوه های نوازش بخویشتن نالم — چو مهر گوی گریبان آسمان گشتم
بعود نغمه برون داده ز لب طالب — بهرزه قفل نهانخانه زبان گشتم

وله

برون از پوست هر تن کز نشتر پیچش دارم — تو پنداری مگر خفتان افعی در بدن دارم
بیک لب خنده زن با بوسه ام [illegible] — حسد بر پای هائی سالک بی خار دارم
پس از مردن بذوق کف [illegible] — [illegible] در شبستان کفن دارم
عنان آه پیچ داده ام دل میکند [illegible] — عذار آسمان را طره ها پر شکن دارم
به میل طره پیچیدن از زخمم نه بوی گل — نمیدانم چه خصم با عزیزان خرد دارم
بدست خود شهید دست [illegible] مردی داد — دو عالم زنگ با هر قطره چون کوه کن دارم

زمن بروز کشی رفت آه بشکفد طالب سمومم لیک در گلستان خویشتن دارم

وله

از ضعف همعنان صبا گشت پیکرم صورت نگار سطح هوا گشت پیکرم
از بس که بی تو چاک زدم جیب استخوان هر سو ز مغز پنبه نما گشت پیکرم
ته جرعه جنون سراپای من فشاند کز مو بموی سلسله خوا گشت پیکرم
دور از تو مو بموی شدم استخوان نما وز هر مسام دام بها گشت پیکرم
ذوق طلب گرفت سراپای من چنانچه کز مو بموی آبله زا گشت پیکرم
ذردقم قفس دینچه بدامان جذب درد ناگاه برگ کاه ربا گشت پیکرم
نازک شدم ز کاوش اندیشه آنچنان کآیینه حواس نما گشت پیکرم
طالب چه زندگیست که چون شیشه حباب نازاده مستعد فنا گشت پیکرم

وله

کجاست عشق که در های ذوق بر بندم بجوش فغان دل و دیده را کمر بندم
کلید قفل جهان بدست طبع منست کدام در بگشایم کدام در بندم
اثر ز ناله من دور و من بتار امید مشعبدانه بدین نخلها ثمر بندم
نه از تو رحم و نه طاقت که این دل را ز طره تو کشایم بمشک تر بندم
بدست کرده ز سرپنجه ستم تا حشر ز سینه وام کنم چاک و در جگر بندم
زمن تو کفر طلب کن نماندم زنار خیال موی میان تو در کمر بندم

تو در خیال و ز بیدد که تا سفیده صبح دریچه شب خود بر رخ سحر بندم
دل از هوای خضر بر گرفته طالب بیامنت کمر اولین سفر بندم

وله

منم که دل زده از چیدن گل بوسم لب گزیده تراود ز داغ افسوسم
گسسته خاطرم از هر جهت تار امید چه یأس طرح کنم از کاینات مأیوسم
سیه بلای زاغان عشق فارغ ساخت زنان ز بوقلمونی لباس طاوسم
کریمیم خلل خاطرت در زر جیب هوای افسر گیتی و تاج کاوسم
غزال عشق شدم نیم لب سپهر کرد دو پیرهن عرق شمع نذر فانوسم
ز تنگ جمعیت ای چرخ رشته عنقا گسیخت هنوز در نظرت نیست قدر محسوسم
نماند مشرب تاب ای شنیدنم طالب مذاق تشنه بتحریک تار ناقوسم

وله

ما دماغ دل ببوی دوست گلشن ساختیم مغز را در عطسه عطر جیب دامن ساختیم
در جگر دادیم جولان صد سموم از دود آه هر گلی زان گلشن از داغ گلخن ساختیم
غنچه سان در پرده میر ز آتش عرق پیرهن تاب خویش را خیط الشعاع چشم سوزن ساختیم
چون چراغ کشته کی بینیم هرگز زیر پای ما که شمع از دود ما دود روشن ساختیم
دانه چون زین کیاهستان نصیب ما نشد خوشه برق از جگر چیدیم و خرمن ساختیم
غم ز ما پیچید رخ کردیم با عیش اتفاق دوست شد تا ساز کار رو بدشمن ساختیم

بس که از شکاف دل گلستان عکس داغ | پیرهن بر پیکر احباب چمن سیم

و له

یک ره بهوس در زن باغی نگشودیم | بر بوی گل آغوش دماغی نگشودیم

در کلبهٔ ما جوشش پروانه گران بود | زان روزنه از نور چراغی نگشودیم

چیدند گل از بال هما اهل دلان ها | قلقلهٔ بخت از پر زاغی نگشودیم

چندانکه طبیبان رهش مهر نمودند | بر مرهمشان دیده داغی نگشودیم

طالب بس هر موی جهانی نهفته است | در زلف شد کان راه سراغی نگشودیم

و له

سر آسوده کان آشفته سامانها از تو میبینم | هزاران قطرهٔ مستی پریشانها از تو میبینم

سماع برگ گل در طرف دامانها از تو میبینم | کنون رقص جگر بر نوک مژگانها از تو میبینم

بطفل غنچه در یک پیرهن بالیده عریانی | تراوشهای داغ عندلیبانها از تو میبینم

نسیم غیرت حسن تو دارد دست چاک افشان | بتاراج غنچه‌های جیب خندانها از تو میبینم

سپردم خویش را با بحر ما پیمانها دارم | گر از چشم رسد گردی بدامانها از تو میبینم

زبان از نغمهٔ شکر تو چون کوته کنم طالب | صبا گر شوخ تازد بر گلستانها از تو میبینم

بعیش هم دل از غبار رفته ندیدیم | گل چمن شدم و خویش را شکفته ندیدیم

مسیح بهر دوای بندگی اشعر که خبر با | ز بندها بر رفته و شگفته ندیدم

به عقده گوهر ناصح در چشم گوش کردم | که همچنین همان گوهری نسفته ندیدم

دمی نرفت که آشوب تازه نه بهار | بعهد شوخی او چشم فتنه خفته ندیدیم

ز جوم فاش دهم کام دل بمشرب طالب | که فیض نیم جو از طاعت نهفته ندیدیم

و له

خوشا چشمی که چون مستانه گردد هوش بگدازم | نگاهش در گلوی شوق ریزد جرعهٔ نازم

کجا شد سحر ساز غمزه کآسوده بخشد | ز نیشتر چشم نازک ساز از ارباب اعجازم

تو سازی خویش را از پیچش تر کن کلاب | که فرد از ناله چون نازک شوم ابریشم سازم

بکام سینه تنها دشنهٔ نازک عتاب کو | که در زلف کمند آرد بسر پیمانه اندازم

دهان نگشوده زخم سینه ام لک لاک این | که آب از چشمهٔ الماس بخشد جنگل نازم

زدم آنک نالی یا فتم بخت پر ریک | نه سر در جیب دارد شیر امکان که دانم

نفس در سینهٔ طالب ق آر شکوه شیرینم | که تفت آتشین تبخاله سوزد بر لب آنم

و له

دوشم تکیه چمن فرش بهار سوختم | بالش گل که آخرم بستر خار سوختم

تا کف سینه ساختم طرهٔ نالهٔ آتشین | رنگ ترانه بر رخ بانگ هزار سوختم

ناوک شعله بر کف از غیرت تا طره | جوشش پیچ و تاب را بر تن مار سوختم

ز آتش دل گداختم آه فسرده در فلک | تربتیان قدس را شمع مزار سوختم

خشنه جانک بعد ازین بالب آتشین زنم | من که با بانگ آتشین جیب دل نگار سوختم

سینه با زخم تمنا رنگ روی تازه زد — بس که با طرف درد و داغ بال شکافم زخم
دوش نشتر کز طلب در ته پای آرزو — کو به کام خویش را آید و از جسم
دلکه زبانه خو ریزد آتش عشق چند گل — خرکه زد در میزدم حالی کنار سوزنم
مستی طالب نشد باعث این اثر که من — آتش برکف ارد دود خار زخم

بیا که با لب دل آتشین ایاغ نهیم — نوالهای جگر در دهان داغ نهیم
بذوق گوشهٔ گلشن هزار بادیه خار — بریم بر گذر باد صحن باغ نهیم
کلیم وار طلب هزار دام فریب — نه ایم خطی که سر در ره ایاغ نهیم
براه کلبهٔ ما گشت باغ ببیند — بیا چراغ دگر در ره چراغ نهیم
نه ذوق قرار بلبلان باغ طالب — که گوش جذب اثر بر صفیر زاغ نهیم

زین چمن همه جا بی افغان میروم — با شکوهٔ عندلیبان میروم
شعله در دل دارم جادو ز خیال — زان چو زلف دو پیچان میروم
با گریبان دل دوان تا چشم — شعله انگیز دگر افغان میروم
کز تکرار سخن دگیتی بجاست — با چراغهای خندان میروم
نکهت از گلشن چه تنها شد رفت — میزنم کوی دوست زانسان میروم
طالب از میروم خیر قدان — تا نه پنداری که آسان میروم

کو جنون کز شهر دانش فال صحرا زنیم — چون حباب ایک مجنون خیمه صحرا زنیم
نامه پردازیم لیک از خاطر آشفتگی — آتشی در جام املا و دل انشا زنیم
پیش ما گوشت این خاطر اندوه گهی — کاسه کو دریا بود خواهیم بر دریا زنیم
چون دامیم آیین بزم از بادهٔ آتش بری — مهره را پنبه آسا بر مینا زنیم
ناخن پوشانمت جدا سوز چشمیم — نشتر از موی پلاس خویش بر دیبا زنیم
در جهان کس نیست کز ما کس استغنا بخورد — بعد از این شاید که استغنا بر استغنا زنیم
جام ما گشن جا بکف داریم ایک چون هلال — شاید ار پهلو بخورشید ثریا زنیم

قفس دارم رسته از تن زخم بر بالای زخم — تا به تیغ تو رام غواص در دریای زخم
سوزنی خواهم چو مژگان بتان الماس نوک — تا برآرم خارهای آهنین از پای زخم
از تماشای تو موجست و رنه مردمست — قطرهٔ خون سیه در نرگس شهلای زخم
لب نیالاید به الماس نمک در تشنگی — زخم ما زنده اگر نیست استغنای زخم
موی خون آلود بر اطراف جای گشایم — نیست جز مژگان زخم لخت دل بالای زخم
غمزه حل کرده باید تا کنم در کام زخم — شیشهٔ الماس کی سازم دهم آلای زخم
جنگ دارد خنده با آیین ما هم دوستان — تیر خونین خندگان بشکند از لبهای زخم
گر زمان هم هست طالب سود تماشا زاترا — گوش گردون غلغل زمین میزد از غوغای زخم

وله

شب که در دیده بر آن روی چو [illegible] بگشودم / قفل مژگان به سر انگشت نگه بگشودم
سیل خون در دل‌ها و هم غم [illegible] / خنده زخم عنان ساخته [illegible] بگشودم
تیره گر بین گر سفید آب عذار از زاغ / بهر مشاطگی بخت سیه بگشودم
در یوسف بهم آغوشی عکسی [illegible] / کشته آیینه بغل هر سر چه بگشودم
صد سر انگشت نگه آمد ز دکان را / گره از گوشه ابروی نگه بگشودم
کلفت انگیزش داغ عصمت [illegible] / ماه اسیر گریبان که نگه بگشودم
طالب از کلکش او هیچ نظر [illegible] / با لب صد حیله در رو راه نگه بگشودم

وله

عمریست کز رهش جان در شکنجه‌ام / محرومم از شکنجه از آن در شکنجه‌ام
همدم بگوشه چشم الم ببین / کز اختلاط عیش چنین در شکنجه‌ام
در دیش بجواهر نکنند [illegible] / زین طمطراق هر همیان در شکنجه‌ام
شور را به سر شکنند زکام عنان نیافت / یک عمر خضر رفت و همان در شکنجه‌ام
طالب شکنجه [illegible] از جان کاینات / [illegible] در شکنجه‌ام

وله

چینم زچه در گلشن ابرو نشینم / عطرم زچه در سایه آن مو نشینم
مانند گره گوش نشینم [illegible] / خوش در خم آن گوشه ابرو نشینم
شرطست که با خود نبود [illegible] دوست / در راه صبا منتظر بو نشینم
[illegible] چه شود گر قدم سوی [illegible] آن / تا معتکف نافه آهو نشینم
عطرم [illegible] مجلس طره کاکل / در بزم عدو شانه گیسو نشینم
[illegible] طفل و بستان صنعم / بر بهر سر نکو به دو زانو نشینم
طالب دل صنوبر غم [illegible] / یعنی بر ترش رزی لیمو نشینم

وله

شب چو با نکهت زلف تو هم آغوش شدم / بس که زلف تو سوگند که بیهوش شدم
دست خونابه دل [illegible] / همه تن چون مژه خویش [illegible] گوش شدم
منع گفتار رهم داد بجلوه که راز / مو به مو حلقه به گوش لب خاموش شدم
هر کجا عشق بجولان غم گشت سوار / نه به فرمود دل غاشیه بر دوش شدم
با غمش دوش بخلوتگه بودم [illegible] / هم [illegible] بر دو دوش هم آغوش شدم
طالبا ساخته بودم [illegible] سینه [illegible] / شکر کان یک بجهان زنده [illegible] نوش شدم

وله

تا از تو ام بکو کنج دو دکت کشم / غلطان چو موج بر سر دریا [illegible]
آشوب کاکلت [illegible] / کر چون دماغ زلف عروسان [illegible]
تا چشم سیر نغمه محرومیم مباد / از دیک جوشش کام امید [illegible]
مجنون عشق باد [illegible] / فارغ ز عشوه های [illegible] منقشم

پهلوی خام ز بستر گل آتشین نیست — بر نوک خار و شعله طرازند مفرشم
ضعفم ز بس نهان کند از چشم کاینات — شاید اگر بغلط گویم پری وشم
عیبم همین بس است که بر عکس روزگار — با خلق سینه صاف چو مینای بیغشم
طالب هنر بس است همینم درین بساط — کز خاندان مجلس سلطان مرکشم

ولہ

ما دل بچین طره تسلیم میدهیم — چندین امید را بیکی بیم میدهیم
کسوت بما حرام گر این نیم تاج فقر — خاکش بخوان افسر و دیهیم میدهیم
تا کی بخاک نشود نمار رسته ادب — آبی بنخل قامت تعظیم میدهیم
از بیت فطرتیست که در بزم امتیاز — بر خویش عقل کل را تقدیم میدهیم
کر غارت تمام اسباب غم ز دل — مشکل بود قرار بتقسیم میدهیم
ما را دلی مقید زلف دو جو د بست — جامیم و بوسه بر لب تسلیم میدهیم
طالب بنا گواری خون میکنیم خون — یعنی طلاق کوثر و تسنیم میدهیم

ولہ

شب هجران تو بر خاک چو مرغان غلطم — ریخ خون شوم از دیده که بریان غلطم
زین که مانند بخم زلف تو خواهم تا حشر — همه تن بستر شوم و در رحم کان غلطم
موی در پیکرم اکنون که شده غنچه تیغ — کز بغلطم همه بر خار مغیلان غلطم
مست بر فرش گل و لاله چسان غلطه شدند — من ز شب هجر تو بر بستر آتش غلطم

همه تن لخت دل گشته ام اینک طالب — بخت آنکو که در آغوش نمکدان غلطم

ولہ

ای شاهد خیال تو ایوان طراز چشم — وقف حریم ناز تو فرش نیاز چشم
تا جلوه گاه شاهد حسن تو شد ز رشک — ابرو نمیتوانم دیدن فراز چشم
شمعیست بی تو دیده میفروز بحلقش — آو نیم بخش بسوز و گداز چشم
بود ابا حریم حسن تو والا شرافتیست — منت بجان چه اضافت ناز چشم
چشم از تو غایبانه میل احسن سوزی — اشک آمد و بگوش نمک گفت راز چشم
بر نور آفتاب خیال تو مسکنست — از آشیان شپره کرد امتیاز چشم
طالب جگر بپنجه مژگان فشرد و ساخت — چون لعبت دهان تو یابند باز چشم

ولہ

دلم کز نور دانش طور معنی در نظر دارم — زبانم کز تکلف دست موسی در بغل دارم
چسان شیخانه یاد ور دانی رفته هیچ عجم — که طفل منبر را ز چشم خود بناخن دارم
سبکروحم منه کوه گران افسرم بر سر — که از تاب شعاع کوکب خود درد سر دارم
سزد کز ناله ام ماهم چون هلال شاه بیچه — که صف صف حوریان زرد با بر جگر دارم
هزاران حاجی بال و پر بگسسته پرواز این گلشن — دلی صد بسمل در طالع هر بال و پر دارم
بر دوش عروس نکته را عادت ایشم — که از خون ابر و از بیاره آتش تر دارم
نشو به لب زانفاس صاحب زخم زبان طالب — من بیچاره خود زخم زبان نیشتر دارم

ما سر عیش بفتراک غم آویخته ایم
دل چو فانوس بطاق الم آویخته ایم

چه نظر آب دهیم از گل رخسار چو شمع
ما که در دامن زلف الم آویخته ایم

عذر باطل بر فهماست زبان تو که ما
ما چو در دامن سهو القلم آویخته ایم

حجل از سبحهٔ جبریل و نشان حرمیم
گرچه زنار به بت الصنم آویخته ایم

عرق دل همه در کام چو بخود مژگانیم
رشح خونیم که از تیغ غم آویخته ایم

رقم سلسلهٔ ضعف دل خویشتنیم
که بموی ز زبان قلم آویخته ایم

گر شود خاک ما حکمت مغز طالب
ما که در لفظ حدوث و قدم آویخته ایم

ما سر بوم از این ویرانه گردی می زدیم
رو بگلگشت چمن شبگیر بلبل وار زدیم

با گروه زاغ گر سوت بلبلی نوبهار
در سواد انجمن دستان چنین بر می زدیم

هر کجا چشم بد کرده دو چار شدی
بر دماغ افتش دود و بندی می زدیم

گر بگلگشت چمن با نگهت سنجی میزنیم
گر شراب عیش را رندانه بر می زدیم

ما شگفتیم اند گلشن بهر نوعی کرده
نوشخند زهر آخر زهر خندی می زدیم

طالب آسا زهر میخوردیم نه طوطی صفت
آرزو در ادیت و در آتش قند می زدیم

شد مرو گل از چمن بیش بخندیدیم
بر گوشهٔ دستار کس نیز ندیدیم

در آب و هوایی که گل از شعله دماند
با سبزه و گیا بر لب جو نیز چمیدیم

با آنکه بگلزار جهان طایر عطریم
هرگز به پر و بال نسیمی نپریدیم

شد گوش پر از زمزمهٔ طایر اندوه
وز مرغ طرب نیم نوایی نشنیدیم

هرگز بهوس طرف لب غنچه دلی خویش
وان نیز بتکلیف تأسف نگزیدیم

زین بیم که بی طاقتیش نام نماید
مردیم و ز دل دوک آهی نکشیدیم

بگذشت بدل یاد تو گر شوق گشتیم
یک قطرهٔ خون در سر مژگان نچکیدیم

چون مینی سرهای تر از آن تا که
پرتو مردن شدیم و برسیدن نرسیدیم

با این همه شادیم که از شاه امانیم
صد ناز چو طالب بنیازی نخریدیم

در مستی غیبت که با غم نفس شاد زنیم
چون دل خویش بعقیه طرب آباد زنیم

دود زبیه کفنم چاک شود بر آه حزین
تن که چون شعلهٔ زد مبرم و چو باد زنیم

غنچه سان دفتر جمعیت دل خواهم یکی
بعد آشفتگی طرهٔ شمشاد زنیم

من ندانم که توانم نفسی بی غم زیست
زنده کی خصم دلم باد اگر شاد زنیم

همچو عنقا نکشم رخت باقلیم وجود
دو سه روزی که زنم در عدم آباد زنیم

بلبل ذوق نمو شکن شناسم طالب
کارم اینست که با ناله و فریاد زنیم

هر چند بر خبر به ره دل فتاده ام
زخمش کمان ما که غافل فتاده ام

دود چراغ بتکده ام کز فروغ بخت
با دود هم به کعبه مقابل فتاده ام

اصحاب جمله صاحب کشف و کرامتند
من در میان قوم سیه دل فتاده ام

هر گوشه صد مسیح در احیای [illegible]
زان غمزه عمرهاست که بسمل فتاده ام

لختی طرب زدم که بشکرش [illegible]
در یک محیط زهر هلاهل فتاده ام

هرگز ز کنج صومعه شبگیر کرده ام
زان سوی لامکان دو سه منزل فتاده ام

من کعبه نیستم ز طوافم حذر کنند
برق تجلیم که به محفل فتاده ام

طالب ثبات حلقه مویم نیست حیف
شیشه ترم و لیک [illegible] دل فتاده ام

وله

عمرها شد که چو مرغان قفس تن زده ایم
قفل از تنگدلی بر در شیون زده ایم

کز بسوزیم چو عود جگر خویش رواست
ما که بر آتش دل از مژه دامن زده ایم

آفت مزرعه کون و مکان حاصل ماست
برقها بر سر هم ریخته خرمن زده ایم

تا بکی زخم نهان ساخته ایم از غیرت
ای بسا بخیه که بر دیده سوزن زده ایم

زده ایم آتش [illegible] خلیل
گر بگلزار جهان فال شکفتن زده ایم

طالب آرایش دیوان غزل سنج ماست
رقم چند که در گوشه گلشن زده ایم

وله

کو صبا از دم خود [illegible] کنم
آنچه دل در آستین دارد بدامانش کنم

جان بر افشان در نثار [illegible]
کو دو روزی صبر کن تا فکر مهمانش کنم

خاطر آشفته دارم کز در بر توی
بر دل جمعیت افشانم پریشانش کنم

بیم آن کز باغ رسوایی ببوی [illegible]
کو بیا تا نو گلی در گریبانش کنم

گر بدین سان آه و اشک در صحرای [illegible]
رخصت یک جنبش پا تنگ میدانش کنم

مست افغان چون بلبل گلشن آیم [illegible]
خنده گل بر نوای عندلیبانش کنم

گرم او در سینه پا در اندازد سرش
دست همت بر بگیرم تا سلیمانش کنم

تا بر قفس آرم دل از [illegible]
پا درین ره تحفه خار مغیلانش کنم

پا در [illegible]
بگذرم بر صبحدم شام غریبانش کنم

طالب از صحرا برد زهد ریا رفتم که باز
کفر گردم رخنه ها موسی ایمانش کنم

وله

چون سوی تا رخصت نگهی [illegible]
جوی عرق روان ز جبین نگه کنم

در آتشم بسوز که بی آبرو شدم
تا کی تو مغفرت کنی و من گنه کنم

بازم گل شکفته که نتوانم از حجاب
در ره [illegible] نگه کنم

شبها نشسته روی به دیوار گریه [illegible]
با چهره چو کاه ربا جذب که کنم

[illegible] به مژگان [illegible]
شرم آیدم که تحفه آن خاک ره کنم

موی سفید را بزم ره بچاره
او را مگر خضاب ز بخت سیه کنم

طالب ز چهره ام گل اخلاص شکفته
چون با دهان دیده بپابوس [illegible] کنم

ما شعله زار حوصله خس نام کرده‌ایم / هرجا هوای دیده نفس نام کرده‌ایم

انصاف بین که آبله پای شوق را / در راه دوست بال هوس نام کرده‌ایم

از باغ خلد سینه ما دلگشاتر است / این روضه را بهرزه قفس نام کرده‌ایم

مهمان یکدو روزه ما نیست حیف / این آه سرد را که نفس نام کرده‌ایم

طالب اگر به شهپر عنقا گرفته اوج / خندیده‌ایم و بال مگس نام کرده‌ایم

وله

چمن چمن گل حسرت بباغ دل دارم / سبو سبو غم در ایاغ دل دارم

دمی ز صحبت اهل صفا نیم محروم / همیشه یک غمی در سراغ دل دارم

بشمع دیده اگر آستین زنم مگذر / که زیر دامن مژگان چراغ دل دارم

خزان رسیده ز بوی بهار رفته هنوز / ذخیره‌ای که جنون در دماغ دل دارم

کجاست گریه که تا چو غنچه بدیده / ازین متاع که غنچه در ایاغ دل دارم

جهان چه باغ آشفته گل اندودیم / منم که گوشه چشمی بباغ دل دارم

زیاد عیش سراسیمه میشوم طالب / چه دشمنیست که من با فراغ دل دارم

وله

راه تو بی‌راهست و فنا میروم / در قدم اشک روان میروم

در سموم روی نظر سوی تست / میروم اما نگران میروم

تازه بهاری تو چمن جای تست / باش که من همچو خزان میروم

پای نه و جانب نفس عزیز / دمبدم از خویش روان میروم

تا بچمن از اثر بوی دوست / همچو صبا رقص کنان میروم

شیفته رفتار بود خاص هر / غنچه بقد همچو کمان میروم

ذوق سفر بین که چو پایان رسید / تا گره فرسود وهمان میروم

پاک چو طالب بجهان آمدم / باز به صد پاکی از آن میروم

وله

رفتم که در چمن مژه را کلفت کنم / گلگونه بهار ز خون فغان کنم ما ها

تا کی تکلف سخن این و آن کنم / نزدیک شد که تیغ برهنه بیان کنم ها ها

باری چو میروم ز در او بیادگار / بوسی دو بر مجاور آن آستان کنم

سر بر قدم آستان تست / جانا گزین گلستان نقل مکان کنم

بر شاخ گل بر سر امانت نشسته‌ام / هر جا محبت اشاره کند آشیان کنم

شبها سحر چگونه ز دست و زخم‌ها / با چاک‌های سینه زبان درد ها کنم

احسان دوست در حق ما بی‌نهایت است / شکر از زبان کدام یکی را بیان کنم

آشفته ساخت کم ز زلف تابدار / موی سر تو شانه موی میان کنم

شبها درون سینه خیال قد ترا / چون نخل شمع گل به آغوش جان کنم

طالب بسینه و تنش سخن تیز نطق را / در قفس ثنای قبله ترخانیان کنم

وله

ولہ

کدورت در طریقت ما کینه داشتن   آیین ماست سینه چو آیینه داشتن

پروانه در قفس نشنیدست هیچ کس   دل از چه بست این همه در سینه داشتن

ولہ

ای شعله‌زار عارض تو گلستان حسن   حل کرده ناز در همت ارغوان حسن

خورشید رخ با همه پروانهای ناز   دزدد فروغ چون نگه از دکان حسن

در جام مهر و ماه فتد کاوکاو عشق   چون در خیال خویش کنی امتحان حسن

هر غنچه‌ای که از چمن ناز بشکفد   آرد بتحفه سوی درت باغبان حسن

طالب خیال روی تو در سینه نقش بست   تا فیضها برد ز گل بوستان حسن

ولہ

شبم با یاد آن آرامش جان   نگردید آشنا مژگان بمژگان

از آن پرجوش مژه چید بکامم   که در دل رخنه کرد آن زلف پیچان

هم آغوشنده در عهد فراقت   شکاف داغ و چاک گریبان

گلی بر گلشن افکن سایه با گل   شود خار بچشم عندلیبان

خرامان از در بستان در آن روی   که باد از گل بجانه آب حیوان

از آن عارض گلابی بر جگر پاش   که استغنا زند بر آب حیوان

نمک بر زخم طالب بس مپاشان   که پرورده در آغوش نمکدان

ولہ

مه بروی تو میتوان دیدن   گل ببوی تو میتوان چیدن

نیست با طاق ابروی تو گناه   روی ایمان ز قبله پیچیدن

جور کن جور زانکه دیر نشست   صلح ما را گمان رنجیدن

گوش بگشا که قول ناصح را   از شنیدن بهست نشنیدن

از من افشاندن آستین خیال   در مقیمان عرش رقصیدن

فخر طالب سخن بگفتن شعر   که به از گفتنست فهمیدن

ولہ

نوبهارم دارم اسباب چمن در آستین   از هجوم گل گره زد دست من در آستین

نیستم موسی ولیکن چون ید بیضا مرا   فرق تا پا چون صد ماه سخن در آستین

تا ره مو بر تن مستان ز تکلیف بهار   میکند گل در گریبان یاسمن در آستین

برهمن در آستین دارد صنم پنهان و من   از عدو کفر دارم برهمن در آستین

ولہ

بسکه جوشد تیرگی از خاطر ناشاد من   در زوایای نفس ره گم کند فریاد من

خوش قوی دل گشته‌ام کو تیغ ابروی کی ناز   داغ الماس ریزد بر دل فولاد من

آن بلند اقبال سیمرغ غم که چون آید بدام   از سر صید طلا بگذرد صیاد من

لاله‌زاری گشته جا از کشتهٔ ناز و هنوز   میتراود ذوق خون از خنجر جلاد من

بیجا عبث بیداد من ریخت گرد دل تیرگون | تهمت آلود شکایت نکند زبان دامن
سبحه در دستم مبین طالب که چون دردی کشان | جام در آستین دارد دل ناشاد من

له

بس که حسرت می‌چکد از دیده گریان من | می‌شود دریای حسرت عاقبت دامان من
گر نگاهت بر گلستانم فتد تا روز حشر | دیده نرگس چو مه از گلبن بستان من
بس که در بزم تو کرد دیده ام بیرون نگاه | چون زجا خیزم نگه میریزد از دامان من
گلشنم خواب آب رنگ جنت زاری آورد | گل بسان قطره خون گلبن مژگان من
طالب امشب سوخت خاشاک تنم از آه گرم | آذر آتش بود امشب به طوفان من

له

آنجا که عشق نشاه برد از جنون من | اندیشه آب و رنگ پذیرد ز خون من
آنجا که نطق من بگشاید لب از سحر | اعجاز صرفه نبرد از فسون من
در دو مرا فراخ تیغ الهی غیب | فارغ ز زخم تیشه بود بیستون من
از پیکر ملایکه جوشد سماع روح | گاهی که نغمه زیر شود ارغنون من
در وادی فکندم اعشق بیره رای | گر من دلیل ره طلبد رهنمون من
لب منفعل ز مغز دل آشفته خار | این نشاه میدهد به قدح واژگون من
طالب ز مژگان دو زخم مبر که من | آیینه ام بگیست ... دربدر من

له

دادیم دل به غمزه بیدل نواز او | کردیم عهد تازه نیازی به ناز او
کوته فتاده است ادب ورنه میزند | بر پای بوسه دامن زلف دراز او
مطرب مگر ز ناله بر تار بسته بود | کآتش به سینه سوز دگر داشت ساز او
گوش نبوده سنج طالب مکن که باز | خون میتراود از لب شیرین طراز او

له

در پروانه زدی شمع شبانی دیگر | همه تن عشق شدی حسن گلی سوزی دگر
وعده صحبت فردا کرمی باز است | وصل چون یافته از وعده امروزی دگر
هدف ناوک ابا شوم از ابروی حسن | عشق چون بالکمند آرد از نوزی دگر
عیسی در وحش دلی اسیر اسباب | ما قباد و زندانیم کفش دوزی دگر

له

بستیم عهد با گل بستان تازه | گشتیم عندلیب گلستان تازه
این شکر چون کنیم که از منت بهار | دیدیم در چمن گل ریحان تازه
از جان دیر ساله عجب گر کنیم یاد | اکنون که یافتیم جهتی جان تازه
دل با تکلف از سر و سامان فتاده بود | بازش نصیب شد سر و سامان تازه
رفت آنکه دسته دسته گل چاک میشکافت | هر لحظه دست ما به گریبان تازه
اکنون بسوی یاد گریبان نمیکند | این دست تا رسیده به دامان تازه
زین در خانه نقش ... که بدنیاست | هر ساعتی شده ... تازه

دل از غم دولت و آیین کهنه را | دین نو کاکرفته و پیمان تازه
از اعتماد دوله طالب زمانه یافت | ممدوح تازه و ثنا خوان تازه

وله

به از معرفت دوست رستگاری نه | چراغ انجمن عارفان خدای نه
جرس مبند بمحمل که ره خطرناکست | چو پای ناقه درین دشت کم صدای نه
بدل چو آفت عشق رسد چاره چه سود | شکست شیشه نگردد بمومیایی به

وله

خدایا هست لطفی چون [illegible] عتابم ده | بروم زآسوده گی سیماب وار اضطرابم ده
ز خیل ماند [illegible] عنانم فوج جادوی | سواری چند هم از گریه در پای رکابم ده
چرا چنگاه [illegible] رخت بر منقار [illegible] | گریبان تا [illegible] در جیب عتابم ده
ستان افتادم بر بستر راحت [illegible] | بیا از زلف نخست [illegible] پیچ و تابم ده
نخست از نور خورشیم صاحب [illegible] | پس آنگه جلوه در [illegible] ماه و آفتابم ده
حسن خار از تو [illegible] | در ایام شکست خاری [illegible] شتابم ده
بهر مویش چنین [illegible] دام [illegible] طالب | گران بار [illegible] تکیه بر دوش سحابم ده

وله

[illegible] گردد امنی بنمای | تا دکان [illegible] همچون [illegible] بنمای
بتازه روبهی [illegible] لاله [illegible] | بتر زبان [illegible] شاخ سوسنی بنمای

شکوه عشق درین تنگنا نمی گنجد | برون ز کون و مکانم نشیمن بنمای
گره ز دل الجبین غنچه شد گل خورشید | زکات تنگ لبها شکفتن بنمای
بهار عشق بگلبرگ تر زبان دارد | تبسمی کن و ساحت گلشن بنمای
بدفع ابر هوس تیغ و دشنه حاجت نیست | سنان خاری با نوک سوزن بنمای
بالماس [illegible] طرف برقی بشکن | کلاه گوشه برق بخرمن بنمای
زبان بنغز گشودند بلبلان طالب | تو هم لبی بگشا طرز شیون بنمای

وله

به بزم باده نه رقص جام [illegible] پری دارد | درین [illegible] چون [illegible]
[illegible] جانب غافل [illegible] | همین رقص [illegible] دیده [illegible]
شهید عشق او را ماتم [illegible] | که سپندی که بر خاکش [illegible]
خوشا زلفی که مغز آهو [illegible] آرد | [illegible] سپند [illegible]
ز تاثیر ملاقات لب این تشنه کامان [illegible] | هجوم آتشین تبخاله [illegible]
گرفتم دوزخ گلچین جنت [illegible] | به بوی [illegible] درد [illegible]
نفس آباده کن طالب [illegible] هجوم غم | برون [illegible] در روشنائی از دل [illegible]

وله

ای خاک قناعت که چو گل بر سر مایی | از سر نقشی نیم که تو افسر مایی
ای شاهد دنیا بعبث چهره میارای | دادیم طلاقت بس ازین در مایی

در طالعت ای شمع هنر نیست فروغی
گویا تو هم از سلسلهٔ اختر ماتی

تا کی طلب جامه و نان از تو نیابم
آخر نه تو ای زال شوهر ماتی

ای جنس هنر چون تو متاعی نه بهایت
عیب تو همین است که در کشور ماتی

آیینه تیره چو داغ دل خود شستیم
ای صیقل توفیق تو روشنگر ماتی

ای ابر ز هیچی طالب نگری عار
هر چند دل نعمت چشم تر ماتی

وله

چون سرمه زیب نرگس جادو شدی گهی
صد کاروان فتنه بهر سو روان کنی

پرواز کن چنانکه اگر گلشنی شوی
بال فرشته خار و خس آشیان کنی

بال سمندرت بکف و هیچ ابلهی
بر شاخسار شعله خس آشیان کنی

دل طرف سینه تنگ بود گر ترا
چشم غزال خویش اگر سرمه دان کنی

طالب سینه عشق چون کز نفس گداز
بر صفحه وجود قلم امتحان کنی

وله

گلرز فته ساز دل از خوی سرکشی
در عطسه شراره فلک مغز آتشی

مهر قصدت بباز و مژگان کمان ناز
دستی به مطالع ما سوی آتشی

رنگ درون فکارست گل رنگین ادیم
ورنه آب و رنگ ندارم که آتشی

از هر گذشته این چمن دهر نام را
جز طرز نسیم نبار مشوشی

هر دیگ جوش خام تو مهمان آتشی
سیم اگر نکند آتو ملحمی

گلکند اعان بکف فردای فلک
دیگر نه ابقی ز تو خواهم به ابر سی

طالب شکنجه مبلغ روح درد خار
عشقت بنصیب جام که نه روغ اشفتنی

وله

ای دل افسانهٔ دلبر مگشای
قفل گنجینهٔ گوهر مگشای

پیر عقلی به کودکی منما
چین پیشانی و دفتر مگشای

شعله بر تارک حجاب تنه باز
سر بی زینت افسر مگشای

تا رسد دست بجوئی به دل
لب به بیهوده کوثر مگشای

تا توان دشنه زدن بر جگر ادم
رگ اندیشه به نشتر مگشای

عطر جان جگر سوخته را
جامه بر نکهت عنبر مگشای

رخت در راه وینکش طالب
گر رسد غم بر خس در مگشای

وله

کفر و اسلام تعصبکش هم تا باستی
سجده را بر سر زنار قدم تا باستی

طایر بتکده از روی ارادت شب و روز
همنشین صف عشاق حرم تا باستی

یک نفس شاد و بکیم مصیبت سیمت
مدتی عیش بناز غم تا باستی

تا دل برهمن از شوق نهادی بهوش
چشم در خم ابروی صنم تا باستی

جام کز خاصه از آب سعادت بودی
نافه مخصوص غزالان حرم تا باستی

نام هر اهل نطق نخه حیف ما
در خور ظرف ملایم قلم تا باستی

دل‌ها نیست بجز آینه‌های وجود　　سر ما کوی گریبان عدم باستی
شوره رست چه ورنه بودم ام　　سر سبز در گلستان ارم باستی
در خور حالت اگر قدر فزودی طالب　　تکیه‌گاه تو بر مسند جم باستی

وله

دی گروهی ز آهنین دیدم　　که گرانست نام‌شان بر گوش
همه گرگان پرهیز در بر　　همه روباه پوستین بر دوش
همه سیلاب قتل را خاشاک　　همه طوفان مکر را سرپوش
از دهن تا دماغ عربده پاش　　در جگر تا به دوست عربده نوش
سرشان زیر پای بین دستار　　گنده و کینه پاسمن سرپوش
همه مژگان کشان لیک بخواب　　خفته اما به نسبت خرگوش
آلت نطق بر کف و عادت　　با هزاران زبان چو شانه خموش
هیچ این قوم گرچه بی‌ترتیب　　لیک دریای طبع دارد جوش
نشتر چند هم به ریه زدم　　بر دل این قوم زهر چشمه نوش
زین نوا سنجم ار خرش شقت　　ور نه این نغمه‌هاست بی‌گوش

ای روی تو رنگ و رونق باغ　　این عکس لب تو سایه جان
هر شام که از خیال رویت　　دارم خورشید در گریبان

هر صبحدم از نسیم زلفت　　دارم گلزار در گریبان
از شرم لب حیات بخشت　　شد عرق آب حیوان
آتش خاک گیت ان سر کوی　　آغشته بخون دردمندان
عمریست که بهر زخم تیغت　　بر چشم حسد همی برد جان
تا چند ز روی ناز باشی　　در پرده چو راز خویش پنهان
رخ بنما تا برند عشاق　　خورشید بجیب و مه بدامان

باروی تو مه نقاب نگشود
چین از رخ آفتاب نگشود

لعل تو فکند در شکر شور　　زان چشمه نوش چشم بد دور
از دیده همیز شمع رویت　　در پرده نور باد مستور
در هر طره‌ات هزار موسی　　در هر داری هزار منصور
آن غمزه و صد هزار نشتر　　این سینه و صد هزار ناسور
بی نور رخت همیشه تاریک　　خلوت که دل چو خلوت گور
با آنکه ز آه سرد دارم　　در سینه هزار شمع کافور
یک پرتو از آن عذار بفرست　　تا ریزم نور بر سر نور
وانگه سازم چراغ جان را　　روشن ز آن برق نخل نور

بی نور رخ تو تیره روزگارم

از سر تا پای شام آرم

زان غمزه تنم محیط خونست
وز لاله تربتم توان یافت
در سینه زیاد نخل قدت
عریان بدنم که بر تن من
گلگون ز روی من ز اشکست
گیرم تسکین اشک دامم
با دیده خونفشان چه سازم

در کنج دلم زبان زبونست
کین دل با داغ دوست چونست
صد شعله سرکشم فزونست
پیراهن بخت واژگونست
شیرین کام من ز خونست
سیما اگرچه پر سکونست
کین سینه مدام سرنگونست

گر طوفانم ز دیده خیزد
کس آب بر آتشم نریزد

من کیستم آتشین زبانی
با ناوک دوست همنشینی
چون گریه ندیم خاک کوئی
با سینه خویش شعله زاری
این جمله زبخت واژگونست
چون غنچه لاله سرنگونست
دیده و دل خویش برهمنکی

چون دیده خود شررفشانی
با خنجر یار همزبانی
چون بوسه بزنم آستانی
با دیده خویش گلستانی
با بخت کجا جدل توانی
هر لحظه بکنج بوستانی
دیده و سر خویش بر نشانی

جان چیست میان سینه من
دل چیست میان قالب من

در قالب شعله دخانی
خونین مژه‌ای را استخوانی

گر آه کشم زبان بسوزد
این شعله ازین دخان بسوزد

هر چند عزیز روزگارم
سرگشته شدم ز پای تا سر
من ابر نیم چه شب و روز
من نخل نیم چو همه عمر
از غنچه اشک گلستانم
لب تشنه چو سبزه سرابم
این جمله زبخت واژگونست
با بخت چه میتوان کردن

در دیده کائنات خوارم
در کام زمانه زهر مارم
تا یک دل و سر ننگ بارم
غلطان بر خاک بیقرارم
وز لاله داغ لاله زارم
حسرت زن چون گل انارم
من دانم و شکر میگذارم
اینست که چاره ندارم

طالب ز بس لبالب از غم
دیگر ز سخن گفت و گو فزونم

چون دست ز آستین فشانم
از شرم کهن سحاب گیانش
طبعم زنگار وجب معنا

خوش بر خود همچو جبین فشانه
دانم چون از جبین فشانه
بر خاک در شهی نشانه

زین آب سیه عروس کلکم / بر صفحه سواد چین فشاند

مقالت [illegible]

از اختلاف هواهای مختلف گه چند / مرض کشید تنم را بدوق بر بستر
سیاه تب صفرا و زبر سواد تنم / چنانکه شعله کشد بر سپاه حبش لشکر
حرارت تر زمسامات دل بسینه شتافت / که گر ببحر زدی خویش را بموی بر
حرارتی که گر باد آن کند خورشید / شود کفی عرق و در چکد ز نفخ سحر
حرارتی که اگر بر نوا فکند بجحیم / عرق چکان شود اندام شعلهای سقر
وزان عرق که چکد شخص شعله را ز مسام / جدا جدا یان بباکش کنند کانی تر
قضا ز کثرت نیشش چو داغ ساختها / ز شام تا بسحر دیده باز چون عبهر
زدی ز سوز جگر سینه مشبکها / هزار طعن برد دست لسینه مجمر
ز پیچ و تاب شرایین مضطرب اندام / همیشه دست در آغوش افعی و اژدر
چو حکم فصد رسید از خرد بدین [illegible] / که شد ستم عرض از خون فاسد است اکثر
بهر رگم که زدی نوک نیشتر فصاد / بجای خون همه سیماب تازه گردد گر
سپهر تا فره در موج شعله غوطه زدی / اگر شدی جگرم بر هوا نفس گستر
پی علاج مداوم طبیب حاذق کرد / بدست شعله براطراف جبهه ام اخگر
گر آفتاب دمی فال دیدنم شبنم / شد از [illegible] زیرش چه خاکستر
برون زدی چو جرم بر مسام حال زخمی / که جیده مانده برانداز من بساط شرر

گر از بدنم گه ببحر رو کردی / هزار کشتی سیاره را شدی لنگر
کنی که رزه شبیخون زدی بر اندامم / زمین بهرزه کند سپهر را محور
ز جوش العطش جان تشنه طبع عبور / زبان گزیدی و کردی گداز کوثر
دهانم خشک چو امداد عطش کردی / ز منفذ سوخته گشتی سیاه و ابر تر
گشته از تف دل دیده ام رطوبت اشک / صدف ز تشنه لبی جذب کرده آب گهر
هزار شکر کزان شعلهای جانسوزم / کنون نمانده اثر از بجسم خاکستر
ولی ز ضعف چنانم که گشت آتش / شود مجزا غمخانه تنم یکسر
لطیف گشتن اجزای تن چو بود بحال / همیشه جذرم دارد از نسیم سحر
تموج که سوار است انتهای ضعف / بشکل موجه دریا در آیدم بنظر
ز بس که بر جسدم گشته استخوان ها / هما چو بیندم از دور تازه دم برسر
یکی ببین بترحم تن نزار مرا / که ضعف ساخته شریان نمای چون مسطر
ز خشکی نفسم در نوا زدن گوشها / که نغمهای تر [illegible] افسرده یکسر
همین که هیچ نشستی غبار زردی بود / کرم فتادی صد کوه بیستون بسر
کنون اگر قدمم برگ لاله بر سر / کشیدمی سرم از تب آهنین مغفر
سپهر اگر بدمی بکسی کنون وقت است / که طاقتم شده از برگ لاله نازکتر
نماند قدرت بیمار خفتنم زین پیش / ز ترحمی که شدم نقش بالش بستر

استخوان پوشم بکری دارم   که سر از سیمیا برون آرد
خونچکان موشکلی که در آتش   از کف کهربا برون آرد
آنچنان ضعف بر تنش غالب   که نفس با عصا برون آرد
عنکبوت از طویله مگسش   بلعاب هوا برون آرد
با چنین ضعف معده با او هست   که دما راز کیا برون آرد
آتشین معده که گاه نهیب   چون دم اژدها برون آرد
دو جهان را اگر بکام دهند   نفس ناشتا برون آرد
جذب امعاش برگ کاهی را   از دم کهربا برون آرد
نارسا کردنت و نتواند   که سر از جیبها برون آرد
ورنه هر دم ز منفذ سفلی   بیم هضم غذا برون آرد
نغزش آرد کهی که از سر درد   شیهه اشتها برون آرد
ارزنی را با نجذاب نفس   از حضیض ثری برون آرد
جوع کلفت ندارد ار شیء   که سر از امتلا برون آرد
چون نگاهی ز کور خانه چشم   بهر جذب غذا برون آرد
سیلی انعکاس نغز نظر   دیده اش از قفا برون آرد

طالب منم که زمزمه افراد گوهرا   دل را زبان بدیده ادراک دیده‌ام

هر که بسوی گوشه چشمی گشوده‌ام   خون در عروق انجم و افلاک دیده‌ام
آن نقشها که عقل ز ادراک هم ندید   پنهان بتبسم قره در خاک دیده‌ام
با حدت نظر ز پس صد نقاب شرم   خوی بر جبین شاهد ادراک دیده‌ام
هر که گشوده‌ام نظر همت نیاز   در طبع تا ز شبنم امساک دیده‌ام
با صد کلاه شعله سراهای شوق را   لب تشنه زیارت ادراک دیده‌ام
بس چون ذوق رشته دسوزنی کشیده‌ام   این جیبها که در طلب چاک دیده‌ام
صد ره بذوق کاوش نشتر جفای خود   شریان فیض را حرکت ناک دیده‌ام
در اول انعکاس مرآت روزگار   چین جبین آفرینش ناک دیده‌ام
آن رازها که در دل غیب نیست   هر در خطوط جبهه ادراک دیده‌ام
این زاهدان ساخته خود فروش را   در جیب سبحه خون دل تاک دیده‌ام
این عاشقان سوخته دل شعله پوش را   در زیر جبه خار و خاشاک دیده‌ام
اکنون لباس فریدون وقار را   پیچان بگردن افعی ضحاک دیده‌ام
بنجابت علم قصه ترا دید از بیم   هر جا که بنفس برده گلی ناک دیده‌ام
در پرده های دیده آشفتگان شوق   جوشش ترشح نظر پاک دیده‌ام
تا اکنون در فضای صور خانه وجود   چندین هزار نقش هوسناک دیده‌ام
آسوده‌ام ز تهمت آسودن خاطری   کین جام را بدین نم ضحاک دیده‌ام

ای صاحبی که عطر ز دستار خلق تو / مغز نسیم صبح رعاف آشنا کنند

اکسیر این ز دفتر جود تو آیتی / آرند تا مس نسق کیمیا کنند

هر جا غبار نعل سمند تو رو نهند / فرش رهش ز مردمک توتیا کنند

خصمت چو ممتلی شود از لقمهٔ حسد / افلاک حکم فصد رگش در امتلا کنند

اطفال کبریای تو این هشت پرده را / در هم شکسته آلت یک قهقرا کنند

مژگان موج فتنه بیارد دلیل گر شود / بر کشتیی که حفظ تو اش ناخدا کنند

روشندلان رای تو چون جلوه در نشست / خورشید را بحکم تکاسف سها کنند

در خود برسم صحبت خفاش خانه گاه / رفرف در بگوش حکیمان ادا کنند

ز الغوری کز که ابیق و ناقوع / ابوای مهیج را از هم جدا کنند

هر شام بهر مضحکه گردد عدوت / فوج ستاره خنده دندان نما کنند

آشفته کوکبان عدو بهر فیض / در سلک خادمان تو بیهوده جا کنند

تبدیل خاصیت نشود گرنه از اصل / پیوند بر جماد پر هما کنند

خورشیدها چاره لطف که بهر بار / ما را ز بان نغمه شوق آشنا کنند

با آنکه هیبت قدرت ثنا گر / سوسن شوند غنچه شوق ادا کنند

در راز عندلیب خوانه لاجرم / غم را نقاب صوت ما کنند

گر نغمه بسهو طراز زند بر زبان / لب را دران جنایت اگر اخفا کنند

جز نام ده گراغنه زانسان که / پروانها بجنبش باد صبا کنند

ز آن هوای ذوق که سیر حرم زنند / ز آن دل و دماغ که کسب هوا کنند

سرها چنان بجیب کرد دماغ فضل / کو ز زکام نافهٔ این نکته زا کنند

زین شرم کم سعادت خدمت نبود / گاهی نفس کشند و گهی دیده وا کنند

گر جبهها ز خون بگشاید از مسام / در موج خیز چین جبین آشنا کنند

راه تو در حجاب به هر صبح در حجاب / بر آب مهر عشق نشود نما کنند

روی تو در نقاب به هر شام در سپهر / خدام مهر جلوه نور و صبا کنند

برون خرام یار رقمی که هر دو را / خلوت نشین زاویه انزوا کنند

القصه پیش هجر تو نگذاشت در جهان / کاحباب غایبانه دعا و ثنا کنند

هجر تو گر مجسم کرد و بگو بمیت / کین تشنگان ز وصل بجایش جفا کنند

خدایگانا آنی که شخص دولت را / بر آستان تو وقفست بوسهای جبین

تو آن سپهر جنابی که شخص عصمت را / نفاذ حکم ترا عقل کل کند تمکین

زمانه مردمک چشم خویش کحل زد / که گاه مهر زدن مهر طراز دست نگین

بدور عدل تو از انتقام تا بینند / سموم و شعله در آغوش لاله و نسرین

بیک شکفتنیت ای بسا که نقل کنند / ز طرف جبهه و ابروی ... چین

نحس نشناسا رودی شکفته طالب با / اگر اشاره بود سر کند حجاب الکین

زمان ار نه مدیح بدیر تو رسید / رکاب عزم تو آستان خانه زین

درین ساحت تا حشر و تا ابد جز — برون زد و از کر اندیشه با نگین
نشان نقش سمند تراز زر دی قیاس — بهیچ دیده نیارست دید خاک نشین
عنان کشیده که آن نقشهای دگر سان را — بجز ناصیه حاصل کند ز روی زمین
که چون جبینش ازین فخر بر زمین ساید — هلال زاری کند و فراز عرش برین
بخاکپای تو کین وجه بود تا حشر — دگر تو آینه در ضمیر خویش ببین
ادب گواهست کین هنر اگر ازدل — بچشم هم خوی خجلت چکیده نیش ز جبین
کنون سزد که ببین فکر تازه غوطه دهی — کلاه گوشه اندیشه در گل نگین
همیشه تا متفرق بود بنات النعش — ترا عناصر اقبال جمع چون پروین

طالب آماده شو که گوهر فیض — بر بساط زبان بیفشانی
نور معنی برون دهی چو چراغ — ماهتاب از کتان بیفشانی
شهد از نوش خانه فکرت — بلب قدسیان بیفشانی
سمن از بهار شادانی — بر جبین جهان بیفشانی
عطر از طره های ناسوری — بدل زخمیان بیفشانی
قفل فرکان طبع بگشایی — گلستان گلستان بیفشانی
چین ابروی نطق باز کنی — خنده بر زعفران بیفشانی
هر دم از بوی لاله صد داغ — بر دل باغبان بیفشانی

نغمهای گلو فشار ضمیر — از عروق بیان بیفشانی
مهر و مه چون شوند چون نور کلک — نقطه امتحان بیفشانی
دفتر جیب گلشنی که ازو — عطر جان بر جهان بیفشانی
آسمان صفحه در بغل دزدد — چون تو اوراق آن بیفشانی
عطسه پیچید مغز سامعه را — چون عطر بیان بیفشانی
آن سحابی که از ترشح فیض — عرق بحر و کان بیفشانی
وان سرابی که در تموج کذب — گوهر بی نشان بیفشانی
جز و تاریت غالبست کوشش — کاتش بر دخان بیفشانی
همچو گلبن شکفته خاطر باش — که بهار از زبان بیفشانی
دلبران جیب طره بگشایند — صبح این سفلگان بیفشانی
چاک شد جیب سینه تا چند — رقم این و آن بیفشانی
در تمنای گزیده کان عجاب — آبروی زبان بیفشانی
هر کرا دشنه بر جگر آید — کوثرش از دهان بیفشانی
هر کرا زهر در گلو برشد — لبنش از زبان بیفشانی
سینه را که دشنه در کار است — زلف روحانیان بیفشانی
ای خوش آن دم که بر گذر چشم — طرح آه و فغان بیفشانی
قدسیان چون بخاک بوس آیند — گرد از بالشان بیفشانی

صبح چون خاوش تابد افروزم … بوسه از بوستان بیفشانی

گر غباری ز دامن مهرش … بر جگر خستگان بیفشانی

هر زمان از لباس معشوقش … عطر بر کاروان بیفشانی

گل دمد گر باید تربیتش … عرق مهر و کان بیفشانی

چون بتحریر خامهٔ علمش … کلک زرین نشان بیفشانی

شاید از بهر انتقام مواد … خون نوشیروان بیفشانی

آن قصاصش که کام بعطای … چون غضب را عنان بیفشانی

فوج سرها ز شاخسار بدن … همچو برگ خزان بیفشانی

هر کرا اکثر بر سر اندازی … خونش از ناف جان بیفشانی

چون دهی عرض پیچ و تاب کمند … آب در زلفشان بیفشانی

رقص فرمای رخش یا ترکش … ز ابلق آسمان بیفشانی

خنده زخم خصم بین چو گره … ز ابروان کمان بیفشانی

داورا آنکه چون مسیح از لب … نوشداروی جان بیفشانی

در تکلم هزار چشمهٔ نور … از مسام بیان بیفشانی

چشم دارم که بر لب نطقم … شهد عذب اللسان بیفشانی

وقت آن شد که شبنم عرق … از جبین زبان بیفشانی

نغمه هم بگلستان دعا … نو ز خون چکان بیفشانی

طالبا چون رسید وقت دعا … که بهین داستان بیفشانی

[illegible]

ای سحاب از تو در شکنجهٔ فیض … در دریای دل فرست مرا

رشک فرمای نو قدحی … زان متاع کهن فرست مرا

شعله گون شبنمی که جلوه آن … لاله سا زد دهن فرست مرا

هر آتشی که تیره انجمنم … شمع مینا لگن فرست مرا

خون لعلی بر خشتی که ریخت … خال مشک ختن فرست مرا

هندوی چند گشته بی سر و پا … همه سیمین کفن فرست مرا

صنم نشئه را پرستارم … سبحهٔ برهمن فرست مرا

مردم چشم نکبتان یعنی … آنچه گفتی بمن فرست مرا

[illegible]

خدایگانا آن که در تبسم رای … بصبح غوطه دهی پیکر شب دیجور

غبار کوی تو گر فیض سرمه دارد عام … بیاض دیدهٔ اعمی کند کرشمهٔ نور

فلک بعهد تو بخشد بنفشه آلت قطع … که همچو دیدهٔ بدبین شود ز نکبت تو دور

جهان بعهد تو معمور و داریست چنان … که گر شود دهن خاکپای رات فرود

بمرها نتوان زان متاع چند آفت … که کس بمیل تصور کشد بدیده بحور

سزد که جغد هما آشیان شود چو هما … کنون که عدل تو جای نشست نامعمور

به دور حفظ تو اطفال دهر را آسیب | نکند جای سر انگشت نشتر زنبور
رود خیال تو جایی که در نظاره آن | بچشم وهم قدم سوده باز گردد نور
بنوعی از مدد تربیان الفاتت | بلند گشته لوای تسلط مقهور
که باز بدرقه حفظ باق اعصا | متاع سینه دراز به چنگل عصفور
زمانه شعله افسرده ابد ورنور بخت | بجام دریافت هما نشاه شراب طهور
سپهر اگر حذر کرده رابد و رپرست | چراغ دریافت گل فیض مرهم کافور
شراب لطف تو تا ساخت فیض تریاکم | دگر نه دید کسی نرگس بتان مخمور
فلک بدور تو گیرد ز خلق زار از | هر آنچه پیش گرفت به زرم زور از زور
بعطر طبع تو گر بوی گل گرد آسیب | نزاکتی شده تار طبایع جمهور
که ز جنبان ملال آرزو نمک سینه | ز نوش خنده بتان بر جراحت ناسور
ز حسن خلق تو گر جلوه برد عاشق | رخ نیاز نیابد ز جلوه منظور
نمونه بود از خلد جلوه رایت | چو نهر شیر درو موج زن جداول نور
تبارک الله ازان گردش آفرین همت | که برده آبرخ پیچان طره حور
سپهری که چو زد بر نوا اصابع انگاه | که طفل نغمه برآرد ز سینه طنبور
فلک جنابا ای شه حدیث شاخ ثنا | اجازتی که کنم حرف مدعا مذکور
مراد ازین همه تصدیع انکه من قصور | بنقل صدر ازین خاک دارم مجبور
جناب خسته سپهر میکنم | باستین سفر آستان جاه تو دور
هجوم غربت آن فتنه میکند پروانه | ببال حسرت دودم ازین کلبه دور
گرفته صفحه خاطرست میدانی | بران که رشته سازم به انتساب طبع غیور
دگر نه درین ناخوش بودن تا | هزار تلخی جان کندن و فشارش گور
چو عزم ساخته ام جزم را انجم امید | که چین ابروی دستور بخشدم دستور
همیشه تا بود آثار منهیان کلام | بنام نامی ارباب مکرمت مشهور
نامزد مکارم مشتهر بنام تو باد | چو در اماکن غیبت چه در زمان حضور

[illegible]

بطعنهای خموشی دلم چه میکاود | همیشه بود سخنداز نکته فن خاموش
سخن هزار زبان باد و موخاره | چه نقص از ان که بود صاحب سخن خاموش
اگر برین قضیه من شوی از جهل | بعذر گفت هیچ خویشتن خاموش
خموش نیم همه از نطق حاسدست بلی | زبانک زاغ بود بلبل چمن خاموش
بغیر باد که خاکش همیشه بر سر باد | نمی کند نفس شمع انجمن خاموش

وله

ایا ستوده صفاتی که بر کلک و صفت | کلاه گوشه از رشک گلشن است مرا
زشوق مدح تو بر منطق بیان گوید | زبان خامه یکی برگ سوسن است مرا
هجوم بر تو مهرت سینه صد چاک | تعلو معنی خورشید و روزنست مرا
بیاری دیده گرامروز نامدم سوی | نکوی کاهل طبع رهزن است مرا

تا عمر ده خدمتم ولیک سحاب / بدست گریه غبار گیر دامنت را

رباعیات

دریا کف قلزم عدمی جوش چنان / گوهر طلب از خامه مجنون نکشوم
کرامت نکر منتجم لطف کن جا / دفتر سفینه مانده و من زود سیه شوم

وله

صاحب کرامتم سبوی که عطارت / چون کیسه ما کاسه تهی شد بخشیده
العقده نه مستیم و نه هشیار نجابت / گرگ دهن آلوده و یوسف ندیده

وله

ای مطبخ تو ندیده روزی شرری / بر بسته بخون آتش دیگ کمری
بی بیه کم دیگ سوز در از آهنگ / یک قطره چربیت بر سر کیر خوی

وله

روزی که بمرگ گل شنید گلشن / بلبل شود از مرثیه خوانان چمن
میراث گل و لاله چو تقسیم کنند / رنگ از تو و نکهت از تو و داغ از من

وله

آزرده مشو ز من که آزرده دلم / در زردی تو هیچ جز خود منفعلم
زین بیش خجالتم مده کین دو سه روز / خود از گنه نکرده خود خجلم

وله

دور از تو خیال خورد و خوابم نشود / سیماب غلام اضطرابم نشود
گر با تو بعیش شرم گل دیده خود / مینای فلک ظرف کلامم نشود

وله

طالب نفس فیض هوا دریاب / بر روی گلشن صبا را دریاب
الماس در آستین مرهم داری / آغوش گشاده زخمها را دریاب

وله

طالب بنهان نظرش فاش ببین / کیفیت ناز در سراپاش ببین
در کلبه خود نظاره کن آن رو را / خورشید در آشیان خفاش ببین

وله

رخش سخنم گران لجامست هنوز / زانرو که نوآموز خرامست هنوز
نا پخته بود گر سخنم معذورم / سرجوش طبیعتم که خامست هنوز

وله

صد شکر که گلشن شفا گشت نصیب / رضوان گل عیش بخت در بر بیست
تب را بغلط بر تو ره افتاد و شرم / منتر عرق گشت و چکید از بدنت

وله

آنانکه بر آتش که از موزه دانه / راه خوابم بچشم جادو زده اند
یکجا ننهم دیده بهم پنداری / مژگان مرا گره برابرو زده اند

عاشق شده را چو کار مشکل گردد
باید که چو ذوق مهر بر دل گردد
به مهدی قاتلش نگردد منظور
جان خواهد و گرد سر قاتل گردد

وله

من شیفتهٔ بلبل سر کوی خودم
بر آینه طوطی سخن‌گوی خودم
با چین جبین باغبان کارم نیست
در باغ طبیعت گل خودروی خودم

وله

عزمم همه در تهیهٔ شبگیر است
اما چه کنم که پای در زنجیر است
در راه طلب بسی که کاهل قدمم
توفیق زهی راهبری دلگیر است

وله

ای یافته از نطق تو عیسی نظری
اعجاز ز خوان سخنت ماحضری
بر فیض نسیم باغ قدست کنجی
بر غنچه دلان واد نسیم گذری

در کشور دل متاع شیون باب است
آرام و قرار تحفهٔ نایاب است
خونش مضطرب است بعض جان بند ازو
شیرازهٔ نقش لب سیماب است

بر چین بر جبین زلفش ز دامان پر چین
خار از گل و آتش از گلستان چیدن
در کوچهٔ آرزو گرت راه فتد
دامان امید تا گریبان پر چین

طالب گل گلشن تو شبنم سوزست
آوازهٔ شیون تو ماتم سوزست
همسایهٔ درد تو درد ما کاهست
همرازی زخم تو مرهم سوزست

وله

حسن قلمم چو صفحه آرا گردد
هر نکته هزار چشمه پیدا گردد
گر دست سحاب بر سر صحرا افشاند
گوهر ز جبین دریا گردد

وله

آنم که بزم غم دل شاد کنم
ویرانهٔ دل به رود آباد کنم
هر طایر عیشی که فتد بر دامم
قربان غمت سازم و آزاد کنم

وله

ای شوخ بهر کسی آشنایی عیب است
در چین جبین گره گشایی عیب است
عیب است ز خوبان دگر ترک وفا
اما ز تو ترک بیوفایی عیب است

وله

تا بلبل مست نغمه پرداز غمیم
بر شاخ فغان نشسته دمساز غمیم
هرگز دل ما صفیر عیشی نزده است
تا سینه نواشیده آواز غمیم

وله

باز این دل لخت زده سودا بگرفت
در سینه غبار آه بالا بگرفت
پیچیده بعالم چنان دود نفس
کین دل همه زنگ سودا بگرفت

در سینه مرا دلیست همسایهٔ داغ
سودا که حسد برم ز سرمایهٔ داغ
خفتان غم از رهی کشایم ترسم
جوشن شود دم پیرهن از سایهٔ داغ

وله

چشمی دارم که ژاله می‌ریزد ازو
دشتیست تنم که لاله می‌روید ازو
صحرای دلم را اگر آب دهند
پیکان هزارساله می‌روید ازو

وله

با یاد گل و سرو چمن می‌پیچم
بر نغمهٔ مرغان چمن می‌پیچم
تا زلف تو طرف دامنم زد بهم
چون عطسه به مغز خویشتن می‌پیچم

وله

تا درد دلم از هجر تو زاری گردد
زلف سحرم شب درازی گردد
بر یاد تو چون قفل زبان بکشایم
هر موی مرا ابریشم سازی گردد

وله

ای چهره داغش عرق انگاری گو
دی زلف جنون سلسله جنبانی گو
از موی زبان طرهٔ پیچانی گو
دی مغز سخن موی پریشانی گو

وله

زان پیش که مجنون شود از خود دانی
در باد به چیده گل سرگردانی
در راه تو تا دیده بخوابد دلم
دیگ دو جهان آید به فراوانی

آنم که دلی به برگ رنجان دارم
چادر صف آینه فروشان دارم
لب در دوشان و منزل صافی دگر
خاصیت بادهٔ جوشان دارم

وله

ما نغمه فروشان جگر پردازیم
ماتم‌زده بلبلان صاحب رازیم
مرغان همگی در چمن آرامند
ما سوختگان در قفس پردازیم

وله

خاطر ز غبار رفیض رفتن حیف است
جز بر سر نیش غصه خفتن حیف است
در باغ جهان چون گل خورشید میباش
بی لذت غنچگی شکفتن حیف است

وله

از ضعف غبار تن به افزودم
بر سطح هوای دل نشیمن دارم
یکموی کتف در رهانه انم نشست
گوی سیماب گشته در تن دارم

وله

تا لب من انگشت که آب گهر است
خونم ز چکیده‌های داغ جگر است
آن جنت پر نعیم فیضم که مرا
تا ریشه درختان هوس در ... است

وله

مرهم کش محبت رقم کین نزند
دل خوابه دو بر طرف جبین چین نزند
سرمست می عشق بخوان کبک را
کو قهقهه در چنگل شاهین نزند

تا شد غم و اشکی بعارض ناید / رنگی ز زیارت اثری ناید
زنگار گرفته تیغ آه از نم خون / واکنون ز غلاف سینه بیرون ناید

وله

طالب دلت امروز غم انگیز ترست / شادابی گریه ات شکر ریز ترست
با دست در زبان قفل ترنم مگشای / امروز که نغمه شیون آمیز ترست

وله

طالب نظری براه منظور منه / ظلمتکده را در نظر نور منه
هجران طلبی چاشنی از وصل مگیر / آتش ز رخ مرهم کافور منه

وله

امشب که گذار اشک در خوابم شد / در کام دلم بغیر خوناب نشد
از تاب سموم رشک یاد دلم / صد قلزم زهر خورد و سیراب نشد

وله

افکنده نقاب سینه از رو دل ما / آویخته از سینه بگو دل ما
ماتم زده کس ندیده بی چین جبین / ماتمزده کشان ابرو دل ما

وله

غم ماند من غم خوار دل کهنه شود / مهجور من بنداز دل کهنه شود
دور آمده نشت باد کین زخم فراق / ترسم که تدبر ماز دل کهنه شود

زین بادیه جای خار خنجر خیزد / هر کس که ز پا فتاد بی سر خیزد
با هم دو دست کام ز پا او بردم / کین حسرت و آرزوی دل بر خیزد

وله

در دوستی تو خود دل شدم دشمن جان / خود چاک گریبان خودم بر چیدم
بیم ده از غمزه مرد افکن خویش / من خون خودم ریخته بر گردن خویش

وله

اشکم که بخاک رهگذر میریزد / آسوده کیم ز چشم تر میریزد
هجران تو پاره الماس جفا / بر کنه جراحت جگر میریزد

وله

زهرم ز فراق خود چشان که چه بر / خون ریزی تو و تستین فشان که چه بر
ای غافل از آنکه تیغ هجر تو چه کرد / خاکم بنشان ندانی از که چه شد

وله

تا از ده بوریم بکنج هوسی / گفتم که بجوش دل بر آید نفسی
از غیب بگوشش من رسانند بسی / کاسوده کی از جهان ندیدست کسی

وله

طالب بنشین و خاک غم بر سر کن / وز خون جگر دیده حسرت تر کن
آن دل که درو جای خوشی بود نمانده / راحت خواهی فکر دل دیگر کن

آسوده دلی که ساغر غم نکشید
خوشدل ز غمی که با مرهم نکشید
من بلبل آن گلم که در گلشن دهر
پژمرده شد و منت شبنم نکشید

وله

امشب بره تو داشتم چشم امید
دیدم که نیامدی و گشتم نومید
بنشستم و ریختم برخ کوکب اشک
تا از چشم سفید صبح دمید

وله

دور از تو ز پیکرم نمودی باقیست
از آب دلم گرد وجودی باقیست
باز آی که در فراق جان سوز تو هست
از آتش زنده کیم دودی باقیست

وله

برق نفسم خرمن افلاک بسوخت
اشکم دامان لاله بر خاک بسوخت
سر زد ز دلم آهی که از گرمی آن
کیفیت باده در رگ تاک بسوخت

وله

تا از زلف تو گشت دستم کوتاه
اشکم ز چشم چکان چو زلف تو سیاه
تا شانه برخسار تو شد پرده کشید
در دیده من گوشه [illegible] نگاه

وله

تا از غم عشق بر جگر زد دست
از جور بتان بملک دل بیداد است
هر آه بهوای جگر مجنون نشست
هر ناله به بستن دل زهاد است

شبها که به بزم دوست پیمانه کشم
درد درون سینه آه پیمانه کشم
تا شمع رخش بغیر خندید هر دم
خاکستر دل بچشم پروانه کشم

وله

تا هست سپهر نیلگون بر سر
دشمن بود از هوی فردوسم بر سر
بلبل نکند سوی گلستان آهنگ
تا دیده گل داغ جنونم بر سر

وله

طالب گل غم ز گلشنت میچیند
برگ الم از نخل تمنت میچیند
خرمن سوزان چو خوشه دامانم
برق از اطراف خرمنت میچیند

وله

من پرده کش خلوت امید خودم
سرمایه انتعاش جاوید خودم

وله

خوارم بر هر خار و عزیزم بر خویش
من ذره هر ذره خورشید خودم

وله

پامال شود تنی که او جان طلبست
در خون غلطد سری که سامان طلبست
از سینه برون فتد دلی که نه [illegible]
غم راحت جسم و درد درمان طلبست
از بسکه تو نقش در جگرم نوک سنان
گلهای نگاه بیش چشم بیکان
آن کو که اگر نام تو آرم بزبان
خونم همه سیاهی از سر بیابان

امشب که دل از وصل تو لذتگیرست | جان در کف غمزهٔ خونچکان تحیرست
چندانکه نظر میکنم از عکس رخت | هر پردهٔ دیده صفحهٔ تصویرست

و له

آنانکه دل از غبار عشرت رستند | آسوده در آغوش مصیبت خفتند
با چین جبین رخت کشیده بجنگ | چون غنچه بتکلیف صبا نشکفتند

و له

چون ابر طبیعتم شود معجزه بار | یعنی که کنم جوهر اندیشه نثار
پر در شودم جیب و کنار از معنی | با آنکه مرا نه جیب هست نه کنار

و له

دست دل ما وقف گریبان غمست | نخچیر کش تیر شکاران غمست
بر لوح مزار آرزو بنویسید | کین کشته شهیدان دلیران غمست

و له

آنم که زیان در طلبم سود شود | بر شعله اگر روی نهم دود شود
گر مرهم داغ خود نهم با فلکم | با هر ته آب نمکسود شود

و له

از دست محبت رگ جانم بگرفت | صد نشترم گلوی شریان بگرفت
تا گریهٔ شوق ره مژگان بگرفت | دامن صفتم گریبان بگرفت

آشوب جهان زهو سمندی بود | وان بیخودی از هو سمندی بود
بر گلشن ناز بس شبنم ذوقی نیست | بر آتش آرزو سپندی بود

و له

در باغ جهان گلی بجز غم نشکفت | چون نوبت ما رسید آن هم نشکفت
صبحی نشکفتیم که عالم نگرفت | شامی نگریستیم که عالم نشکفت

و له

حسرت جگر ناله و آهم کاود | غم مغز فغان صبحگاهم کاود
تا سینه بزخم آرزو غوطه زند | بنشین که سر این نگاهم کاود

و له

چندیست که با طبیعتم شوری نیست | وین آینه را ز رنگ انوری
منعش از کشیده دامن چه کنم | با مبدا فیاض مرا دوری نیست

و له

آنم که فراغت از رخ گل دارم | ازان گله از طرهٔ سنبل دارم
یاران همه آشفته بوی گل و من | آشفته‌ام از نالهٔ بلبل دارم

و له

دل مژده که آصف زمان میآید | با حشمت و جاه همعنان میآید
سرها ستاره بسته بر فرق آتش | گوی زنشکار آسمان میآید

این وادی آب و گل که می‌پیمودم / در هر قدمی پای ز سر فرسودم
از آب و گل وجود بیزارم ساخت / این کاوش بیهده عنصر فرسودم

وله

آنم که دلم ز فیض بالا ماست / طاوس تجرّدم در صبح باست
خم گشته کمان قامت ابدالم / فرداست که ساق عرش را سجاست

وله

ای گلبن جان آب رخ گلشن باش / با خستگی مرا دلت گلخن باش
تا چند شوی فسرده ای شمع وجود / از دست شدم بمیر یا روشن باش

وله

برهم زن بزم بتان کم شده‌ام / تا یافت بجلوتت بار سلام
صحت عذرش خواسته‌ام از غم / مشت عرق شده و برون زد از جام

وله

داغم که لب چو احتیاج رنگست / گلبن داغ ار چه در جان مست
زین داغ ترم کرد به داغ دلم / در دیدن آن روی همه تن مردمکست

وله

ای گلشن دست از تو گل در آغوش / خاک درت از ابر ادب ناصیه پوش
تا شد بگلوی هم از وصف تو لال / ستا به شمع همچنم با لب خاموش

وصل تو بهر که بستی ارزانی / بیگانگیت باشنا ارزانی
هر گل که رسد از نیاز بلبل هیچ / بر گوشه دستار صبا ارزانی

وله

آنم که دلم اسیر ماتم طلبیست / آسوده ز عیشهای روزی و شبیست
نشئه کسی کو اکب دیده انم / من صبح خودم تبسم زیر لبیست

وله

بگذشته مرا ز آستانت دوری / وین دوری هم نه معنوی نه صوری
اما داغم که هر دم این دوری / صد سال ازان سوی ابد مهجوری

وله

چندی سوی شدیم از کشور دوست / بر رویم سپاهی غم از لشکر دوست
ز آنها دو که تاب رنگ بر مو ماند / یکسلسله چین بگوشه ابرو ماند
صد عمر ابد طی شد و صبح نرسید / دوشیزه تمام ناسیه گیسو ماند

وله

گر بانگ بر این نازی باک زنم / بس شد که بر خرقه افلاک زنم
سر تا سر جیب چاک دامان کردم / بر سینه باندازه غم چاک زنم
آنم که دل ز عیش بویم نرسید / رنجی مر ذوق بر گلویم نرسید
بگذشت بهار و از گلستان هوسی / بوی بمشام آرزویم نرسید

آنم که دمی همدم عشرت نشوم
با هیچکس آلوده صحبت نشوم
الفت ز دلم کاوش الماس برد
خود گوی که چون دشمن الفت نشوم

ولە

گر نخل مرا چو قطره مجمل بینی
مشتاب که صد بحر مفصل بینی
سودا کن مغز مرا گر کاوی
تخمه هزار عقل اول بینی

ولە

تا خاطر من پری ز رخسار افکند
صد قافله شک در جهان بار افکند
تا غنچه من شکفته شد بلبل صبح
برگ گل خورشید ز منقار افکند

ولە

طالب دل و دین در ره سودایش ریز
جان در سر کوچه تماشایش ریز
آن دل که به بوی پری نالش داری
یکقطره اشک ساز و دریایش ریز

ولە

تا گریه ترشحی ز مژگان نکند
یکره دل خسته یاد دامان نکند
تا ناله ز مغز دل نگیرد جوشی
یکشعله زیارت گریبان نکند

ولە

گیرم همه عقده که از کلکم زاد
آخر نه بجادست نه نازم بجاد
در شعر بخطا شناسیم زان جهت
از رایحه مشک چین ستودن بیداد

طالب آثار بیقراریت کجاست
دوزخ سوزی و شعله باریت کجاست
چون باد خزان فسرده‌ای می‌ترسم
ای زاده خاک طبع ناریت کجاست

ولە

تا کی همه خون دل ز بدبختی خوریم
تن لطمه خور موج و غم رخت جویم
در ذائقه نعمت جهان تلخ است
این لقمه مگر ز شوری بخت خوریم

ولە

طالب سر و برگ خود فروشانم نیست
گوشی بزبانهای خروشانم نیست
چند انکه در آرزوی خود می‌نگرم
جز میل ملاقات خموشانم نیست

ولە

کفر که ترا شوم مدار اندیشه
دل خوش کن و بر صبر گمار اندیشه
کو صبر چه و کانچه دلش میخواهند
یکقطره خوش است و هزار اندیشه

در دوزخم از زلف تو در چنگ آید
از جای بهشتیان مرا ننگ آید
در بر تو بصحرای بهشتم خوانند
صحرای بهشت بر دلم تنگ آید

آنم که بهار غم ز باغم جوشد
بوی گل حسرت از دماغم جوشد
گر کنیفم قفل فتنه بر مژگان
لخت جگر از دیده داغم جوشد

عاشق ز شب هجر سحر میدزدد
وز شعلهٔ آه خود اثر میدزدد
غمنامه بدوست می نویسد اما
پرواز ز مرغ نامه بر میدزدد

وله

خاشاک ز راه عاشقان می بازد
غیرت ز نگاه عاشقان می بازد
تا حسن تو در دیدهٔ دل جلوه گرست
خورشید ز آه عاشقان می بازد

وله

دور از رخ تو که دور باد از نگاه
چاکست سراپای دل از خنجر آه
در لشکر مژگان همه شب خونریزست
تا آنکه بهم نمی رسد این دو سپاه

وله

چون رقص کند نهال بستانی او
هنگام سماع داغ افشانی او
زیبد که فلک بجای زر چسپاند
قرص مه و خورشید به پیشانی او

وله

در سینه درآی و شعله در طور انگیز
در دیده خرام و نار در نور انگیز
اجزای دلم در آر یک یک بنظر
هر لخت که بی داغ بود دور انگیز

وله

از کوی تو هرگز نسیمی نرسید
یک تحفهٔ ناز بلکه نیمی نرسید
عمری بگلستان تو بودم اما
دستم بسر زلف شمیمی نرسید

خورشید بباغ آسمان ارزانی
این گل بدماغ آسمان ارزانی
ما را چلم چو زردی او در نظرست
این پنبه بداغ آسمان ارزانی

وله

چشمم همه اشک پر ز سیماب باشد
فوارهٔ شعله هر تن تاب باشد
هر دم نگرم ز غیرت همچنین
بر سینه چاک چاک دریا باشد

وله

طالب ز زلال چاه مگذر ما بس
لب تشنه موجهای خنجر ما بس
لب تر مکن آرزو بهار در سنگ
خون میخور و داغ دل کوثر ما بس

وله

شبها ای آه صبحگاهی رفتیم
در راه غمت چنانکه خواهی رفتیم
بی زلف تو در نظر همی بود مرا
این بادیه را باین سیاهی رفتیم

وله

تا کوس بنیروی قناعت شکنیم
اندر دل جلوه خار منت شکنیم
پا بر سر تاج کیقبادی ننهیم
آنجا که کلاه گوشه همت شکنیم

وله

چشمان تو فتنهای عالمگیرند
در حسن غزال و در طبیعت شیرند
نتوان ز قد و نگاه تو گذشت
مژگان کرشمه دست و دامنگیرند

شبها که به بزم وصل خلوت گیرم / با خویش هزار گونه صحبت گیرم
گر مضرابی و ارغنون نبود / بر سینه زنم ناخن و لذت گیرم

وله

طالب نفسم شمع شبستان غم است / لخت جگرم زینت دامان غم است
رنگ رخ صبرم گل بستان بلاست / چاک دل عیشم لب خندان غم است

وله

گو تشنه ذوق که سماع انگیزم / چون نغمه گلی نشینم و که خیزم
گر شعله شوم در دل افغان جوشم / گر قطره شوم از سر مژگان ریزم

وله

طالب گل این چمن به بستان بگذار / بگذار که میشوی پشیمان بگذار
هندو نبرد تحفه کسی جانب هند / بخت سیه خویش به ایران بگذار

وله

دل کاش بکوی وصل راهی میداشت / از سینه بدل قوت آهی میداشت
با این همه سعی دیده کو دارد در وصل / ای کاش که قوت نگاهی میداشت

وله

دیدم رخ جانان شدم از جان عاشق / یعنی که شدم زجان بجانان عاشق
برباد شد از عشق بتان دین و دلم / یارب نشود هیچ مسلمان عاشق

آنم که رسم بعیش خندان نشود / با غم بگلویم آب حیوان نشود
یک شب که مرا غم نبود بر بالین / مژگان من آشنا بمژگان نشود

حکایت

شنیدم روزی از ظرف آشنایی / عروس نکته را برقع گشایی
نهال وعده نوشش جام غیبی / نمک پرورده الهام غیبی
دلش آیینه دار روی معنی / دماغش عطرساز بوی معنی
بر و دوشش همچو گل خندان ز رنگین / بخور افشانش در مجمر نیعم
سواد نامه‌اش آیات اعلم / طراز خامه‌اش نار مجسم
ز کلکش نقطه‌های امتحانی / سویدا بخش دلهای معانی
زبانش را سخن با دل موافق / بیک لب خنده زن صبح صادق
جز او آن رهین خط رازی / هیولای سخن را چهره پرداز
که با یاری در صحبت گشودم / دلش با عشوه الفت ربودم
چو قوم گشت باغ آشنایی / گلفشان شد دماغ آشنایی
شکر در طوطی معانی شکسته / نمکپاش متاع خوان خرسند
زبان باغ دل را آب دادیم / دو زلف نغمه با هم تاب دادیم
زبان را بر زبان گستاخ کردیم / دو بلبل را بگل یکشاخ کردیم
نه هر جا گفت و گو را جلوه دادیم / در دل بر زبان هم گشادیم

ز هر جا گفت و گو را جلوه دادم / در دل بر زبان هم گشادم
دلی چند انکه لب رسم کهن سفت / گلی از غنچه زار طبع بشکفت
بشوخی زان نسیم مهربانی / بصد خوبی بصد شیرین زبانی
بگلشن آباد معنی رو نهادم / سخن را دسته بر آبرو نهادم
شدم عود فغانرا نغمه پرداز / نفس را ساختیم ابریشم ساز
برون دادم نواهای جگر کاو / هم از تأثیر منقار نیشتر کاو
چو تبخال سخن در لب گره کرد / برسم خویش خادم سفره گسترد
ز الوان نعم خوانی بیاراست / گزد خمیازه کام اشتها خواست
چو مهمان دید کام اشتها خواه / دلش در سینه شد فواره آه
ز چشمش داغ خوبی جوش برزد / لبش دل پاره در آغوش بگرفت
نمکخوانرا بیاد دیگران دید / که آتش در دهان دیده گردید
فرو بارید اشک دل در آغوش / ز مژگان جگر پاش جگر نوش
ترشح داد چشم دلستانرا / بنیک ریزش نمکدان کرد خوانرا
لبش گاهی بظاهر لقمه آرای / دلی در زیر لب لخت جگر خواه
زمانی سفره غم در میان بود / نمکدان در نمکدان زیب خوان بود
بجودست از لوث لقمه شست و بنواخت / لب خاموش را گفت و گو باخت
بصد دلجوی و مهر آزمایی / قسم سنجاد بجان بیوفایی

از و پرسیدم احوال درون را / سبب جستم ز او شبهای خون را
بشوخی گفتم ای سیلاب خس پوش / چو آتک خویش طوفانها در آغوش
بگو تا خود چه در خاطر جلید است / که هنوز دیده بر مژگان دویدست
کدامین پیش در جا جلوه دادی / که زهر آمیز خون از دل گشادی
نمودی با لب مژگان تبسم / وزان لب خنده گشتی رنگ گم
جوابم داد مهمان جگر خوار / همان دریا ز دوش دیده بار
که چون پرسیدی از دل شرح افغان / بگویم با تو این بسمل ز مژگان
مرا زین پیش دلی مهر پرور بود / ازین سودا دلم آشفته تر بود
گهر چون باد بودم در سیاحت / گهر چون موج سرگرم سیاحت
تماشا را در زلف خاتون نوروزی / بجیحون جلوه دادم رخت بودی
ز گرد دشت غم نخچیر گشتم / حباب قلزم امید گشتم
چو کشتی سینه بر عمان نهادم / چو موج آغوش در طوفان نهادم
هم از پای توکل موج زد سر / شناور با تن بگشتی دل بدریا
به نقشی که از این چرخ نمودم / بیابان گونه ها را طی نمودم
که ناگه آسمان شورش انگیز / همان افسرده آب آتش انگیز
[illegible] / [illegible] موجه هستی گشته
فرار زده ست که گاه از شط اوام / چو آتک خویش بر جیحون نشادم

بپای غوطه چندین نیزه بالا | فروتر ماندم تا قعر دریا
بدین آشفته حالی اشک اندود | تو گفتی مرکز تحت الثری بود
چو از تحت الثری گشتم عنان پیچ | که بالاتر ندیدم زان بجز هیچ
نظر بر مرکز ناری گشادم | ز سفلی روی در علوی نهادم
غرض تا وقت سر بر بود پایم | که قعر البحر شد تحت الثرایم
زمانی همچو غواص گهرجوی | نشستم با صدف زانو بزانوی
پس از موج دو دیران زرد خونخوار | چو آوردم سری نیلوفر آثار
چه دیدم لجهٔ زیبق سکونی | ز بالا افتاده چرخ نیلگونی
چه دیدم آسمانی در تلاطم | ز جسم ماهیان در موج انجم
ز کشتی پارها هر گوشه موجی | لگد هر پاره در آغوش موجی
شتابان آختم رخش شنا را | بجان بستم یکی زان پاره ها را
که گر از عمر باشد رشته وای | ز غرقابم رساند بر کناری
و گر خود گور کام حوت باشد | همانم تخته تابوت باشد
دلی چون بودم از کشتی ایابی | ز تار عمر باقی بود تابی
دو روزی رنج آب و گل کشیدم | پس آنگه رخت بر ساحل کشیدم
بران ساحل قضا را بیشه بود | که هر جولانگهش اندیشه بود
زمینش مرتفع زانسان که افلاک | شدی از اوج او انداز خاشاک

بصحنش آهو و شیران عرش خرگاه | نمودی فوج یوسف در دل چاه
بهارش لاله جوش و سنبل انگیز | نسیمش غنچه آشوب و گل انگیز
گلش رو بیان عشوه پرداز | خسش خارش سراسر غمزه و ناز
ز بوی سنبلش صبح سحرخیز | بگاه عطسه ریزش نافه بیز
لب سرچشمه‌ها در لاله جوشی | چو لعل ناب در تبخاله جوشی
ز سنبل یاسمینش عنبرآلود | ز ریحان آتشین گلهاش پردود
در دلگشوده نرگس چشم امید | نگاهش جیب آئینه ز خورشید
عبیر شبنمش هر صبحگاهی | ز داغ لاله‌ها شستی سیاهی
لطافت پای بند آن فضا بود | که زنجیرش هم از موج هوا بود
درختان کرده جیب آسمان چاک | دوانده ریشه در مغز افلاک
گشاده بارهای منت نیش | رگ افلاک را با ریشه خویش
بر عالی همه هم قامت هم | تو گویی زاده‌اند از خاک توام
کبوتر سان ز شاخ ریشه پرواز | گرفته عرش را در چنگل باز
هم از لطف هوای بیخش درخم | سنان نخلهاشان عرش از نم
بپای هر نهالی فوج افلاک | بسر غلطیده همچون میوه بر خاک
کشیده سر بجای سرکشی بار | ز آتش طینتی بر مرکز نار
صنوبر مست جام سرفرازی | چو آه عاشقان در اوج تازی

ز نخل ارغوان سر بر فلاک — یکی فواره خون از دل خاک
قد شمشاد با اندیشه هم دوش — زمین از سایه زلفش زره پوش
نهال گل چو نخل شعله سرکش — ز بیخ آب بیرون داده آتش
زمین از عکس آن گلهای سیراب — کتان افتاده در آغوش مهتاب
رعونت داده سرو جلوه ابرش — چو شوخ سبز چهر آشوب جان بخش
فلک در تاب از آن آتش موزون — نهال مجمرش از ریشه در خون
غرض در طرف آن بتخانه شور — بچشم جلوه کرد این گلشن حور
چو بر مژگان دو دید این جلوه گاهم — چو گل بشکفت اجزای نگاهم
بچندین ضعف کز آمد شد آه — کهی بودم بجا چون کاه با ماه
ز سستی پای ره فرسود پیچان — بر اطراف فنایت چون طرف دامان
دل از ضعف آنچنان در دو رنج — تن از فرسوده گی زان سان کج
که هم خورده نور نگاهم — مبدل داشتی آرا نگاهم
برین آشفتگی دوخته جانی — سراپا پیچ و تاب استخوانی
شدم تا بیشه افلاک نخجیر — که خورشیدش بود یک بچه شیر
فتاد از بهر تحصیل سلامت — دران راه گلهم چندین اقامت
چو هر پای بت شوریده حالی — فتادم مست بر پای نهالی
فدا زیم رنگ زعفرانی — ز پا چین پوشش چون برگ ارغوانی

بآزادی بسر میبردم ایام — نمی دانم تن از روی جلوه بردام
تهی خاطر ز فکر خرقه و نان — هوا پوشش غذا برگ درختان
دلی در طره امید پنهان — سرانداز بیشه در کوی گریبان
سر از قید کلاه افسر آزاد — بود تن سایه پوش زلف شمشاد
گریبان کز گریبان نهالی — مصور شد هیولای جمالی
بتر دیدم نهان در چادر هو — همه خفتان از افعی در بر او
پریشان کرده دام بر نگاه — تنیده تار و پودی چاه از ماه
لبش با مرهم جان در تکلم — مسیحش طفل آغوش تبسم
هزاران طره اش بشبستان — چو دود و دشمن در میان شعله پنهان
گل از خنده نقطه باران آن روی — نسیم از شانه پرداز آن موی
عذاری برگلستان سنبل افشان — برو دو دشمن نهان در چاه زنار
پی تحصیل کام آن بر دو دوش — نم آسوده از خمیازه آغوش
بتار موی او دست تمنی — تنیده بود از رگهای افعی
بمشکین زلف او در جلوه ناز — هزاران زخم دل خمیازه پرداز
بنا گوشش ز عکس زلف پیچان — چو نهرها بین در موج ریحان
بر اطراف عذارش موج زنار — مسلسل موبها پیچان تر از مار
تو گفتی آفتاب از نقابی — کسوف آورده بر چهره شعاعی

زعکس آن نهال عنبرآلود | عذار شعله ریحان طره دود
گرفته ابر آن ریحان مشکین | نم از گرداب ناف آهوی چین
بهار عارضش در جوش گلزار | هوای سنبلش در پیچ زنار
ز نرگس فتنه عالمگیر کرده | ز مژگان عشوه در زنجیر کرده
فسون غمزه در چشمش دمیده | لعاب عشوه بر رویش تنیده
بساط تار زلفش چیده بر ساق | عروق افعیش پیچیده بر ساق
طراز شعله زاری بر گل روی | بهر رو می‌کشد زنجیر آن موی
ز نه خلخال ساق جلوه پرداز | زهی بانو که مژگان غوطه در ناز
بدین شوخی زمان جلوه‌گر بود | چو نورم چهره پرداز نظر بود
ولی غافل که آنجا شوربختی | سری افکنده بر پای درختی
ز نقشش سینه پر جوش دارد | بدرد خمیازه هم آغوش دارد
چو نرگس باخت با برگ قوامش | شکفتش لاله بر زعفرانش
هراسان سرو سرکش را روان ساخت | سمند جلوه را زین عنان ساخت
کمند طره بر کف تاخت لختی | پس آنگه تاخته بر بام درختی
برآمد با کمند عنبرین تار | بران آزاده نخل سرکش بار
همایان نگارش جلوه‌گاهم | بر آزادان اثر شیر و دد دام
بسا غوزان سر و کاه هوس شاه | بجو مرغان خانه از خار و خس داد

سبک بر جلوه‌گاه خویش جا کرد | زمین را بال گسترده هما کرد
هزاران جلوه گل کرد از شوق | نهال عود رست از مجمر شوق
شتابان با هراس اندیشه‌پیمای | شدم تا پای آن نخل فلک‌سای
ز پیچش مو به مو چون تار گشته | به پای آن نخل را خلخال گشته
برآوردم فغان کای نخل سرکش | بهر مویت ز صد سینه آتش
بگو کز جنس جنی یا پری‌زاد | ملایک دوده‌ای یا حور بنیاد
یکی جعد از نقابش چهره بگشای | مه از جیب سحاب طره بنمای
تکلم ریز از لعل بر خویش | فروزان ساز شمع گوهر خویش
چو شوخ این حرف شوق‌آمیز بشنود | خموشی‌ام قفل راز بگشود
به پاسخ گفت کای بیچاره چون من | آزان سوی فنا آورده چون من
نه غلمان دوده‌ام نه حور بنیاد | بنی نوعم بمعنی آدمی‌زاد
منم ناسفته دری نغمه جانی | ز بحر گوهری بازار کانی
که دیگر باره بجز از تنگی ظرف | صدف وارم ز قعر افکنده بر حرف
چو این نوشین گهر جوشید از لعل | ز دل بشکفت زهر آتش بنعل
زبان‌دانم لب آموز را | همان الفت طرازی کرم خود را
بر و صد نسخه جادو تنیدم | هزار افسونش بر بهبود میدم
صد اعجاز مسیحا رفت بر باد | که تا آن شعله خاکی گر افتاد

پس آنکه صد فسون زیر و زبر شد گر آن کوه بعدم جلوه گر شد
پس آنگه باهم آنجا نوش پرورش چو موم و انگبین طفل یک آغوش
بسر بردیم چندین روزگاری گریست از نخل ما شاخی سه چاری
رقم زد چهره پردازه و سال بلطف دام ما نقش اطفال
شگفت آنجا و آباشت پدرم [illegible] بر دامن صد خار دامن
فشارا روز سا از بهر غذا شان بتسکین لب انگشت ها شان
تنیده ریشه از خار و سنگ بشکل زورقی بر تخته خاک
فکندم جانب دریا گذاری بگرد زلف دام آرم شکاری
گرسنه طفلان از زورق هوا شی شوند آسوده از انگشت خوانی
دریں اندیشه آهم آسمان سیر بدریا مرد بدان زورق گران سیر
[illegible] معبرم تاخت چنان کز دیده خویشم نهان ساخت
گرفت آن تند باد با ناز دوج غدار زورقم در سیل موج
بیک مژگان فشار چشم آرام رسانید از کنارم بر کنارم
کنون سیل [illegible] دریای دردم گران فوج محبت زوج زردم
هزاران شورشم زان خار خارت ازین بیشم جگر طوفان فشارت
دلا مکیدن نسیم از گلشن وصل بکن دست عنا را از دامن وصل
نه قرب آشنا در پیش میباش بهجران نیز در صد اندیشه میباش

چو طالب با کمر با موی نوری [illegible] ازین بهبود گرد

مثنوی

پری پیکری گلرنگ حور بهشت جبین و جوی [illegible] سرشت
بهاری سایه اش صد بوستان رخ و زلف او [illegible] هندوستان
شب گیسویش نقطه مشک ناب مه عارضش عطسه آفتاب
لطافت کمین جرعه جام او نظافت قبایی بر اندام او
لبش برگ گل را بدل داغ نه کف پایش از روی آیینه به
چو بر فرش محمل نماید گذار بپایش خلد خواب مخمل چو خار
ز بس نازکی گرددش رنجه پا اگر کفش بوسه زند رنگ حنا

[illegible]

سرم را بازشوری در کمینست که بی سوز دل آهم آتشینست
بگردارم [illegible] درکمینگاه که هر دم بی جهت گم میکنم راه
همانا هجر تازد بر سرم [illegible] شبیخون غمی در عالمم [illegible]
چنان بینم که از دشت درد گوه بهر زود گردد غم انبوه
چنان بینم که محنت خیل در خیل عنان افگنده بر من راست چون سیل
دمادم رفته عقل و هوشم از دست جنونم از گوشه چشم [illegible]
بدرد آگرد خود [illegible] بینم بلا انگشتر دوم [illegible] نگینم

سرم داغ جوزا جلوه کاست / بهر موصلت راعد رخواست

دماغم بسته ره بر نکهت هوش / بعطر بوی بگشوده آغوش

بجذب گرد غم ظرف جبینم / گشوده نقش چین از آستینم

ز رشکم با گریبان عشق باریست / بچشم آستین گرم نماریست

عروس گریه چون طفلان ز چشمم / زند صد چاک بر پیراهن چشم

ز رخ افکنده یکسر برقع ناز / چه چاک از پرده بیرون فتنه راز

هنوزم گریه بیرون آی کار برخاست / که غربال فلک الماس پالاست

هنوزم آه ناگشوده پر و بال / که دارد سان … از شعر خالی

کنون وقت است گر مستر برآیم / وحشی را کف آسا بر سرآیم

دلم از بیم دل سرد گردد / سراپایم سراپا درد گردد

یکی بلبل شوم شیرین ترنم / کنم نام دل نشان ز بلبلان گم

درآیم در چمن چون شاهد مست / برسم … نار بگرست

دراز غم عجب مرغ گرفتار / بحرف آیم سازد نوک منقار

کسی دانه اگر گوید پرش داد / که این جا صد لب خاموش داد

ز بو تیا … پرسیان … / که غم ها … پرش بشکند بار

… در زده آتش غم / میان آب دارد ماتم آب

نگردد با رمنقار سخن گفتار / غم آتش زده … منقار

عجب گر سر ز جیب برآرد / گر از طوفان دهار از سر برآرد

فراهم جفت بوتیمار میدان / گر از غم تر نسازم لب بپیمان

و گر نه بلبلم در کسوت زاغ / گر از بلا بانگم کند جان در تن باغ

صفیرم در سیاه زاد نشیمن است / فغانم را اثر در آستین است

درآیم چون باغ خروش در خروش / شود صد غنچه لب … مدهوش

ترنم گر زنم بر شاخ آواز / … را کنم تکبیر انداز

من آن نو بلبل طوطی مقالم / که بر لب خون شکر شد حلالم

نکیسایم بمنقار شکر ریز / کنم سر چشمه شکر نمک خیز

ولادر صد فی شکر نخواهند / همه زهر از لب حنظل بیابند

لب نطقم چو آید در شکر خند / نمک باشد بزخم سینه چند

از آن بر قی تخمم چو شد خریدار / که جنس فی ندارد در بازار

چه سازم چون نفاست … / توقف بر فرق دگر … بیت

غلط گفتم متاع من گهر نیست / خواجا شد … این قدر نیست

فرامشت خوف در بر نطق … / که گردن یاد از لبان عاطلش

بکار آید اگر نه بهر افسر / برای چشم زخم در دکوهر

همه لافم همه لافم همه لاف / چو درخود بنگرم در چشم انصاف

… سر ایم خام گفتار / لب بیگانه در اشنای اشعار

نزاکت دورم از نطق نوف ریز | نه در نظمم نه در معنایم آمیز

ز صد بیتم یکی صاحب ادا نیست | عروسش جا بجا عشوه ز انگشت

یکی را لب تبسم آفرین نیست | یکی را بر جبین ناز چین نیست

یکی را نیست نرگس عشوه انگیز | یکی را گوشه ابرو ادا خیز

لبم را تازه کرده عهد افغان | زبانم بگسلد دستان ز دستان

بهر نغمه که او بزم سحر بین | کنم صد طعنه را در پنجه دریین

گل روی سپید اشعار دارم | ولی شوریده خود از عار دارم

بغارت رفته آیا جلگی مغز | ولی چون پسته لعنتی نی مغز

کسی هرم اگر باشد دماغی | نگارم بر ورق پای کلاغی

من آن کز ندان شعر امروز | همین شورست جنبش همین شور

دگر نه در بساطم نیست چیزی | که بتوان داد در پیش کنیزی

مرا این خود فروشی محض لافست | همه قولم گزاف اندر گزافست

اگر دستان من جام گزافست | بستر بر هم گفتم جا لافست

ولا در دل ابود علم نهانم | که باشد پاره نارسی برانم

کتب طی کرده ام در دبستانی | بکی علامه ام در دو سه سالی

سزد آنانکه علم مهر دانند | درین علم وحید اله خوانند

کدامی هم نهم مهر بانی | که تیر و ماه اله بود زمانی

سواد از ابود در علم حاصل | که بر خوانم خطابیت از دل

بحمد الله که من زو دیش سوادم | در ادراک رموزش اوستادم

مرا آیینه دل لوح سینه | که پوشد چهره از تمثال کینه

دلی چون مهر خانه هر دو دانش | بصد رغبت کند عکس از او کش

دلم چون آینه افتد بدوری | غبار از دی کند تا حشر دوری

دگر خود آهنین افتد با چار | ز زلف سازدش رخسار زنگار

مرا آن صاف دلم کآیینه من | مکدر از غبار آمد نه زآهن

کرم زیب نگه چین بر جبینست | نه از روی علو خشم و کینست

که دارد چون بتان عشوه پرداز | مرا حسن طبیعت بر سر ناز

دلم صافست چون من خاطرم صاف | ولی انصاف کو در عالم انصاف

دگر نه من کجا و سینه دوری | که از آهو نیابد طبع نوری

بخلقم غیر صلح کل هوس نیست | ولی رنجیده ام از هیچ کس نیست

ببر گر بشکند صد تیغ کینم | شکنج ره نیابد بر جبینم

اگر گوید دل ده جان سپارم | دگر گوید جان ایمان سپارم

ز صد نیرنگ نتوان داد صورت | که ره یابد درو عکس کدورت

مرا آیینه دل صاف چه هست | درو عکسی که افتد عکس هست

نباشد هیچ جا پای درب طم | وفا یک کل بود از اختلاطم

به پای هر که خاری بر نشیند / ورا در سینه صد غنچه نشیند

برآرم خواهم آن خار الم را / به نوک سوزن مژگانش از پا

به هر ماتم نشینم در غم نشینم / به هر غم دیده در ماتم نشینم

نیم یک لحظه فارغ از غم خلق / نشینم تا کی در ماتم خلق

زبانم تلخ باشد وقت گفتار / گواه این تلخ طبعیهای اشعار

لب نطقم بپامیزد معانی / کز نشانه به گرد ملالی

سلامم تخم غم در سینه کارم / دوام گریه را از خنده آرم

ز هم گلنار بشکفت از بهارم / گره شد غنچه دل خار زارم

به خونخانه گلگون شب دوش / که با غم خفته بودم در یک آغوش

ودوش شمع تنها از برم بود / سری بر زانوی خاکسترم بود

بگو خواب غمینم روی بنمود / که سهمش صبر تم را حیرت آورد

چنان دیدم که چشمش غرق خون است / سراپا آتشش شنگرف گون است

ز رشکم آبروی زهره بگسست / همه الماس تر میسود و میخست

دلم را تا که بر نوک زبان بود / زبان خود ببلبل شاخ فغان بود

جبینم در نگه راه داشت پیشی / گزو منجو است منز ریحش خوشی

نهم تا آشنائی از سر درد / به صد حسرت وداع بوس میکرد

درین آشوبها جستم از خواب / ز گلشن زد قضا بر چیده‌ام آب

یقینم شد که پایم در رکاب است / سفر تعبیر این آشفته خواب است

مبدل خواهم شد آشیانی / بود در عالم نقل مکانی

چو عزمم بخت خواهد کرد راهی / ازین زیبا جهان بنود تباهی

فلک در خاطرم میکرد این عزم / که چندم ساز دم بر دوش ازین بزم

گدا این بزم بزم عیش جانی / که بادش بخت دائم در جوانی

شجاع الملک بیگش خاکرو در / کند نامش به و چون جسم بر جان

فلک رو به تبرکان خاک راهش / کشد در سرمه داغ گرد راهش

فلک رفعت گرفت از پایه او / تراشید آفتاب از سایه او

قضا نور و صفا در یکدگر ریخت / ازان آب و گل این پیکر برانگیخت

عذار بزم را از روی فروغیست / دگر چون دعوی انگیزد دروغیست

عروس حجله حقش زهر سوی / عبیر جیب حورا شانه از بوی

جبینش مطلع انوار غیب است / ضمیرش مخزن اسرار غیب است

ازین خاکی نهادان برنشانست / هما گر نژاد قدسیانست

که هستی فخر دارد در وجودش / جبین میجوید از بهر سجودش

بهر معنی چراغ انجمن اوست / شراب و شیشه و شمع لگن اوست

کفش گوهر قلزم شمشیر دهاست / در و الماسکان را انگشتر باخت

دگر زرفشان بنود بر بخت / کلفتش افسون آنکار گنجست

حذر رانده‌ام که در کف خنجر کین | کند عزم ملاحت خانهٔ زین

گره بر گوشهٔ ابرو طرازد | جبین را موج خیز فتنه سازد

تن اندر جوشن سیماب سیما | سر اندر مغفر خورشید اندا

یکی زرین قبا در بر ملمع | یکی زرکش کلاه زر مرصع

اتاقهٔ عنبرافشان بر سر خود | بسان فرق مجمر کاکل دود

چهار آیینه در زین داده ترتیب | همه خورشید پیکر ماه ترکیب

که تیغ از هر طرف چون آتشین پا | در آن آیینه بیند صورت خویشا

کمر کاهش گرفته تا کمرکش | میانش را یکی زر دوز ترکش

چه ترکش آشیان بر شهباز | همه بار آتش درانداز پرواز

پر کرگس دل بازان خونخوار | ز پیکان تیز کرده نوک منقار

کمان از گوشهٔ ابرو نمودار | چه از طرف کله نیم ابروی یار

یکی تیغش بکف رخشنده چون آب | که زود آتش گریزد همچو سیماب

چو آب موج زن از قبضه تا نیش | همه کوه‌ها را از جوهر خویش

از او الماس در آب دهن غرق | دم انگاری تر از برق

تف آبیده چون فولاد تابش | زهر چشم خونابه داده آبش

زبان مار گردیده بجامش | تماشا کن در آغوش نیامش

دگر دیدی برون آوردن از کان | به بینش در دم عریان اندام

خود علم و زره بود تو غلط در

یکی چون ماه نو خم گشته قامت | دلی با دل صد آشوب قیامت

یکی زیبا کمش در رخش رانان | که گیرد یاد ازو تعلیم جولان

ز سم آتش فتد در مغز خاکش | ز رشک نازکیهای میانش

قوی تا حوزه سر باریک دنبال | بغیرت سنبلش از کاکل و یال

سبک سیری که چون در عرصهٔ میدان | بجای نازکی آید بجولان

نگردد ذره آسیب حاصل | بود گر فرش میدان شیشهٔ دل

دگر خارا شکاف نیشه سازد | خجل فرهاد را از تیشه سازد

فشارد ران چو آن شیر قضا خشم | چکد زهر از نگاه از گوشهٔ چشم

بکف پیچان سنانی مارکردار | که زهر از وی کند در بوته بیدار

در آید از کمینگه مست مخمور | یکی در خیل شیران افکند شور

که از پیکان تیر آتش فروزد | صف را خرمن هستی بسوزد

دلیرانی که بر سر تیغ رانند | سر تیغش عجب دل را ستانند

کشد تیغ از نیام کین برآرد | چو خون بر خاک تخم لاله کارد

دلیری را زند بر فرق مغفر | که خود و هیبتش سازد دو پیکر

دگر چنگ آوری را بر سر او شکا | زند از گرد کاهش خون چو شهناه

سراپا بر تن از آهن شیر تیز | چهار آیینه سازد شب گلگیر

یلان را در دل انگشت آسای | ز پیکان لعل پیکان زد بهجا جا

زخون بر پیکر خصم غم انگیز
مسامات زره سازد پر از تیز

بنوک نیزه از آدر آن دلها
رباید نقطهٔ خال سویدا

عدو را ناوکش در سوز شد تن
شود مژگان چشم تنگ جوشن

بخنجر هر کرا پهلو شکافد
فلک بهرش کفن از شعله بافد

به تیغ ار زانکه سر از تن کند دور
برو خمیازه انگیزد لب گور

بلی آشفته شیر گشته خونخوار
که باشد با گوزنانش سروکار

بچنگال هژبر مرزبان گوزنان
کند چون چهره گل روی میدان

چو برگ از شاخ خاری گو آنی
کند تیغش ز تنها سرفشانی

اجل دارالامان آمد ز تیغش
دل بود سر موی در تیغش

همه مو بر تن خصم جگرخوار
سر انگشت شود از زهر مار

دران دم نصرت و دولت ز هر سو
برو چون فتح باشد آفرین گو

ظفر تحسین کنان بوسد رکابش
تهمتن رستم ثانی خطابش

فلک سعد الرکابش جاودان باد
همیشه شاه با بخت جوان باد

هما چون فر هما لا بخت پرور
بدامت باد بر سر سایه گستر

بحرمت سعد با همره بار
فلک گرد سرت گردد دوار

بکن بر جوف طالب گوش بکشار
صدف را بالد آغوش بکشار

علاوه باشد او نواب را خاص
عیان از جبهه سیماش اخلاص

نگردانکرده بد نیک نامی
ز هر بر اهنش طوق غلامی

غلامی گشته ناگرده مقیمی
که گردد از غلامان قدیمی

دو سال آمد که از بخت گشته است
ترا چون بوی زلفش آشنا است

کمر روی گشته از بی ندیده
زبانش عنبرینش خان منوید

بجا کرده از مسکن فراموش
بکن گر دیج رنده خانه بر دوش

نه از خویشان کنون نه از تبارش
بدیدار تو دارد خویش اشتیاق

اگر لطفی نواشی دکشور بخشد
چه خوش کو ذره را انور بخشد

عیان سوی وطن تا بنده خندد
کند خویشان خود را خوش خندد

دو روز رسیا عم آشنا از آرد
دگر رو سوی طوق اپز آرد

شتابان سازد یا زد شتابان
کند نعلین دل دربای هر جان

همه ره طی کند شادان و خندان
بگوید سینکت ای یاپیلان

بدین درگه رساند خویشتن را
ز سر بیرون کند شور وطن را

تمام بنده گی تا زنده باشد
بجان تا زنده باشد بنده باشد

م

لناظمه

وله

وله

وله

وله

وله

وله

[illegible]

ایچون [illegible]

[illegible] حضرت [illegible]

وجود [illegible] گل [illegible]

[illegible]

بر کفته بو طول سخن [illegible]

عالم [illegible]